

مجموعه داستان

آقای خیلی پیر با بال‌هایی خیلی بزرگ

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه: علی اصغر راشدان



Gabriel García Márquez
A CABEZA 2013

داستان‌ها

دگرگونی اوا به گربه‌اش
ظهر سه‌شنبه
چشم‌های سگی آبی
زنی که راس ساعت شش می‌آمد
نابو، پسرک سیاهی که منتظر فرشته ماند
یک روز بعد از شنبه
دریای دوران گم شده
مراسم خاک‌سپاری مامان بزرگ
عصر عالی بالتازار
بالاکامن نیک و فروشنده خارق‌العاده
آقای خیلی پیر با بال‌هایی خیلی بزرگ
پایداری در عشق تا پای مرگ
داستان غم انگیز و باور نکردنی ارندیرای ساده و مامان بزرگ
تو این آبادی دزدی نیست
قشنگ‌ترین مغروق دنیا
رهایی سوم
قطعه دیگری از مرگ
رنج‌های سه خوابگرد
یکی گل‌های رز را به هم می‌ریزد
شب لک‌لک‌ها
در یکی از این روزها
رزهای مصنوعی
آخرین سفر کشتی اشباح
گفت‌وگو با آینه
بیوه مونتیل
تک گویی ایزابل در باران ماکوندو

دگرگونی اوا به گربه‌اش

ناگهان متوجه شد زیبایی‌اش، که شبیه غده سرطانی بود، فروکش کرده - چگونگی‌اش را کسی نفهمید. امتیازات اندامی که در جوانی داشت و حالا از دست داده بود، با خستگی جانوری گوشه گیر و تباه شده، به خاطر آورد. توانست این آخرین امر ناممکن را باز هم تاب آورد. این ویژگی نالازم اختصاصی و این تکه خاص نام‌اش را که با اینهمه بتن کاری زاید شده بود، باید جایی می انداخت. آره، باید زیبایی را درجایی، پشت و گوشه ی خیابان یا گوشه‌ای از حومه شهر می انداخت، وگرنه به اشتباه، به جالباسی رستورانی درجه دو آویخته می ماند. از آن همه مرکز توجه بودن و از زندگی احاطه شده با چشم های گشاد شده مردها خسته بود. شب ها که سوزن های بی خوابی پلک هاش را می آزد، هوس می کرد زنی عادی و یکنواخت باشد. تو چار دیواری اتاق اش، همه چیز لبریز از حس دشمنی بود. یاسی را تو خود حس می کرد که شبیه نگهبان شب، تا زیر پوست و تو سرش ادامه داشت. تب تا ریشه موهاش رسوخ کرد. انگار رگهاش از حشرات ریز داغ پر شده بود. روز که نزدیک می شد، بیدار می شدند و با پایهای چالاکشان روی این قطعه زمین روینده کالبدشناختی که زیبایی اش را رها کرده بود، ماجراجویی شان را شروع می کردند. بیهوده تلاش می کرد جانوران وحشتناک رابتاراند. تمایلی به این کار نداشت. آن ها بخشی از ارگانسیم اش بودند. سال ها پیش از وجود اندامیش، آن ها آن جا بودند و زندگی می کردند. به شب های تنهایی مایوس پر دردتش که نزدیک شد، آنها از بطن پدران اش آمدند. احتمالا از ابتدای جهان بوسیله مادرش از راه رگ ها و پیوستگی بند نافشان با او مرتبط بودند. این حشرات بی تردید مستقیما در اندام اش پدید نیامده بودند. فهمید که از دورها آمده و همه شان نام او را با خود داشته اند. آن ها هم باید شبیه او شکنجه می شدند و تاب می آوردند، در بی خوابی های او تا گرگ و میش صبح دهن بسته می ماندند. آن ها حشراتی همسان بودند. این ذرات گزنده چهره های شرمنده و اندوهگین اجداد اش را تصویر می کردند. چهره پیری خود را در نابودی هرکدام از این موجودات و قربانی های ترس خود می دید. آن ها همیشه یادآور چهره ناآرام مادر مادر بزرگ اش بودند، که زیر کرباس کهنه اش می رفت تا دقیقه ای استراحت کند و از شر این حشرات که تو کانالهای خونس بی رحم و دشمن کیشانه مصون بودند، خلاص شود. نه، این حشرات مربوط به او نبودند. خود را از نسلی به نسلی منتقل کرده و با زره کوچکشان تمامی آبروی نژاد برگزیده و برتر بیمارگونه را حفظ کرده بودند. این حشرات در بطن اولین مادر پدید آمده و به شکل دختری قشنگ متولد شده بودند. این مقوله برای ماندگار نگه داشتن این میراث مطلقا ضروری بود. یکی باید از کشیدن بار این زیبایی تصنعی صرف نظر می کرد. در طول شب ها که این جانور کار آهسته، موثر و

خستگی ناپذیرش را با مداومتی قرن‌اقرب انجام می‌داد، لزومی نداشت زن‌ها پس روی کنند و برای حفظ شانشان تو آینه بر چهره خود خاک بپاشند.

چه خوب بود زیبایی وجود نمی‌داشت و بیماری‌ای حفظ می‌شد که به درد بریدن نیروی ریشه‌ها می‌خورد. ساعت‌های پایان ناپذیر خواهش، ساعت‌هایی که سعی می‌کردند زمان را پیش برانند، خود را روی تخت‌خواب پر از سوره‌های داغ، به خاطر می‌آورد - این جانوران با فرا رسیدن روز رنج آور نبودند. چنین زیبایی به چه درد می‌خورد؟ هرشب بیشتر تو یاس اش فرو می‌رفت. فکر می‌کرد بیش از اندازه مورد استفاده زیبایی قرار گرفته. زنی عادی یا مردی که می‌بود، او مالک این فریب نالازم می‌شد. نزدیکی به این حشرات، دوری از سرچشمه بود. رسیدن به آن‌ها در نهایت رسیدن به مرگ را تسریع می‌کرد. شبیه دوست چچی اش نخراشیده، یاس آور و نفرت انگیز می‌بود و نامی سگانه که می‌داشت، خوشبخت تر می‌بود. بیش از آن مورد استفاده نفرت انگیز قرار گرفته بود که بتواند شبیه معشوقه‌های مسیحی دیگر راحت بخوابد. اجداد اش را نفرین می‌کرد. آنها عامل بیخوابی هاش بودند. آنها این زیبایی مطلق و تغییرناپذیر را به او داده بودند؟ مادرش بعد از مرگ اش تجدید نیرو کرده و سرش را تکان داده بود که به دخترش پوزخند بزند. سری مشابه داشتند، سری خاص، با گوش‌های مشابه. با بینی‌هایی مشابه و دهن‌هایی مشخص. کند ذهن تر از همه زنهایی که در خود داشت و شبیه بیماری موروثی زیبایی اش بود. حتما رهایی ناپذیری از آن راحس می‌کرده. مثل این می‌گرن ابدی که در انتقال به کله، تمام نسل‌ها را به کارگرفته و از نظر کاراکتر و نیرو پیروز شده، تا اندازه‌ای که با حضوری شکست ناپذیر و در بیماری‌ای نامقدس دگرگون شده، بعد از کنترل و گذشتن از روندی پچاپیچ، دقیقاً شبیه غده‌ای سرطانی، به هد فاش رسیده.

حالا توان از دست داده، رنجور و پردرد بود. در این ساعت‌های بیخوابی از مقولات ناخواسته رها شده و به احساسات بیکرانیش می‌پیوست و این سنخ موضوع‌ها به ذهنش هجوم می‌آورد: خیالاتی در زمینه نابودی جهانی، با مایعی شیمیایی که بتوان در آن میکروب‌های خفه‌کننده کشت داد. این شب‌ها را که شبیه ماهی سیم رودخانه، رو خواب‌های شناور می‌شدند، با چشم‌های گرد و تا آخرین اندازه باز مانده و شگفت زده اش، تا آخرتیرگی تاب می‌آورد. تمام اشیاء خفته دوره اش کرده بودند. هرازگاه از گوشه اش رها و وارد خواب‌های پراکنده می‌شد. خاطرات دوران کودکی اش تو این خواب‌ها ترسیم می‌شد. همیشه این یادآوری‌ها با کابوس‌های ناشناخته پایان می‌یافت. همیشه بعد از سرگشتگی تو تاریکی گوشه‌خانه، فکرش از شدت ترس زمین گیر می‌شد.

بعد مبارزه شروع می‌شد. مبارزه واقعی در برابر سه دشمن تزلزل ناپذیر. هرگز، هرگز از این که آن‌ها می‌توانستند سرشان را تکان دهند، نترسیده بود. گلوی خود را چسبیده و در برابرشان تاب آورده بود. تنها

به این دلیل که در این سن توخانه آقایان زندگی می کرد و تو این گوشه می خوابید، از بقیه جهان جدا مانده بود.

فکرش همیشه تو راه های نمناک پرسه میزد و با تصاویر پوشیده تو خاک و تار عنکبوت تکان می خورد. این خاک ناراحت کننده و لبریز از هراس محل، روی باقیمانده اجزای متلاشی شده اجدادش سقوط می کرد. آن "کودک" هم در خاطرش خطور می کرد. آن جا، گرفتار گاوگیجه خواب، روش ایستاده بود. زیر کلاله گیاه، تو حیاط و کنار درخت پرتقال، با یک مشت خاک نمناک تو دهنش، روبروش ایستاده بود. در نظر داشت او را تو گور خاک رسش ببیند. با ناخن انگشت ها و دندانهایش به طرف بالای خندق و برای فرار از سری که به پشتش نیشتر می زد، داخل تونل کوچکی که آدم ها حلزون توش انداخته بودند، راهگذری به حیاط می جست. تو همان زمستان شنید، آلوده به خاک رس و خیس از باران، آهسته می گریست. در برابرش بود.

دقیقا دیدش، به همان شکل که پنج سال پیش تو سوراخ پرآبش برگردانده و رهانش کرده بودند. نمی خواست چیزی تو کله اش باشد که متلاشیش کرده بود. برعکس، باید عالی باشد، همان طور که تو آب غلیظ رودخانه گشته، به همان شکل که تو جریانی بن بست سفر کرده، یا زنده اش را دیده بود. خود را آشفته، تنها و ترسیده حس می کرد. حس می کرد تو حیاطی تاریک به خاک سپرده شده. شخصا و در نهایت مخالفت کرده بود که زیر درخت پرتقال و آن همه نزدیک خانه رهانش کنند. ازش می ترسید. متوجه شد گرفتار بیدار خوابی شبانه که می شد، حدس می زد از راهگذرهای تنگ برمی گردد و می خواهد همراهیش کند. می خواهد با حشرات دیگری که ریشه بنفشه هاش را می خورند، مقابله کند. دوباره برمی گردد، چرا که زنده که بود افراد کنار خود می خواباندنش. ازش می ترسید، می ترسید بعد از پریدن از رو دیوار مرگ، دوباره کنار خود حسش کند. این ترس را داشت که برای گرم کردن تکه یخ کوچک شان، همیشه دست ها برای دزدیدن "کودک" بسته بمانند. بعد دیدش که به سمت تبدیل شده بود. شبیه پیکره تو گل سقوط کرده ترس، دوست داشت به راهی دور برده شود، تا شب ها به ذهنش خطور نکند. تو همان جا، جایی که به طور تزلزل ناپذیری کثیف بود و خونس با مدفوع کرم ها قاطی می شد، رهانش کرده بودند. به همین دلیل باید حواسش را جمع میکرد. تو تاریکی از حفره ش برمی گشت. بعد از آن همیشه و به ناگزیر، وقت بی خوابی ها دراز می شد و به "کودک" می اندیشید. با اطمینان از قطعه خاک کوچکش فرا می خواندش و کمک اش می کرد که از این مرگ مهمل رهایی یابد.

حالا، تو موقعیت زمانی جدید و زندگی بی مکان اش، آرامش داشت. فهمید که آن جا، بیرون از دنیاش، از یک مقطع زمانی، همه چیز با ریتمی مشابه راه خود را می پیمود. اتاقش هنوز باید تو گرگ و میش صبح فرو رفته باشد. چیزهای اش، مبله اش، سیزده کتاب موردعلاقه اش، هنوز باید تو همان محل باشند. بوی

تن اش تو تخت خواب بلا استفاده اش باشد. حالا جای خالی اش در انتظار زن کاملی است که از مقطعی شروع کرد به گم شدن. این اتفاق چطور می توانست پیش آمده باشد؟ بعد از این که او زنی زیبا بوده، چگونه خون حشرات را به خود گرفته بود؟ تو آخرین شب از ترس بی خوابی بیکرانی که کابوس های آلی به دنبال داشت، و در نهایت وارد دنیایی ناشناخته اش می کرد. چگونه تمامی تناسبات بزرگ را ریشه کن می کرد؟ تو فکر فرو رفت. آن شب که به خود پرداخت، از اندازه عادی سردتر بود. از بی خوابی در شکنجه بود و تنها تو خانه دراز کشیده بود. کسی سکوت را درهم نریخته بود. بوی اوج گیرنده باغچه، بویی ترس آور شده بود. اندام اش غرقه غرق شده، انگار خون زیر فشار حشرات تو رگهایش جاری شده بود. آرزو کرده بود کسی از خیابان نزدیک شود. کسی فریاد بکشد. فضای ساکن را درهم شکند. چیزی را تو طبیعت به حرکت درآورد. زمین را دوباره دور خورشید بچرخاند. بیهوده بود. مردان ابلهی که زیر گوش و کنار متکای زیرسرش خوابیده بودند، یک بار بیدار نشده و بی حرکت مانده بودند. دیوارها بویی نیرومند از رنگهای تازه جاری کرده بودند. انسان توان بوی غلیظ تکان دهنده، نه باحس بویایی، که با شکم استشمام می کرد. ضربه های ساعت رو میز با صدای مرگ آورش سکوت را می شکست. "زمان... آه، زمان!" آه کشید و به مرگ اندیشید. بیرون و تو حیاط و زیر درخت پرتقال "کودک" یکریز گریه می کرد، تو دنیای دیگری آهسته گریه می کرد.

برای تمام جملات اعتقادی اش مستمکی می جست: چرا الان و این لحظه روز نیست؟ چرا آدم یکباره نمی میرد؟ هرگز باور نداشت که زیبایی اش بتواند ارزش آن همه قربانی را داشته باشد. چرا باید در آن لحظه و مثل همیشه، رو به ترس دردانگیز و زیر ترس عذاب دهنده این حشرات سنگدل برود؟ مرگ مثل تار عنکبوتی به زندگی اش چسبیده بود که خشمگین اش کند و سرآخر از پا درش آورد. درباره این آخرین لحظه تأمل کرد. دست هاش، این دست ها که مردها با نوعی تهاجم حیوانی عصبی می فشردند، بی حرکت بودند. از ترس و وحشت نامعقولی که از درونش برمی خاست، بی دلیل و تنها به این علت که می دانست خود را تو خانه قدیمی رها کرده، فلج بود. تلاش کرد عکس العمل نشان دهد، توانایی اش را نداشت. ترس کاملاً اسیرش کرده و درجا میخ کوب اش کرده بود. خیره و یک دنده و به لحاظ جسمی، شبیه انسانی نامریی شده بود. تصمیم گرفته بود اتاق اش را ترک نکند. بیشتر گرفتار ناآرامی شد. این ترس کمترین شبهه ای بر اش نگذاشت که ترس اش یگانه، بی دلیل و مبهم بود.

بزاق رو زبان اش را پوشانده بود. این کایوچوی غلیظ بین دندانهایش، شکنجه دهنده بود. بی این که بتواند متوقف اش کند، سقش را پوشانده و جاری شده بود.

این اشتیاق و عطش دیگری بود. اشتیاقی اوج گیرنده بر فراز همه چیز، که اولین بار تو زندگی اش حس می کرد. لحظه ای طولانی، زیبایی، بی خوابی و ترس نامعقول اش را فراموش کرد. دیگر خود را نمی

شناخت. لحظه ای فکر کرد که میکروب ها اندام اش را رها کرده اند. به نظرش آمد انگار وارد رگه های بزاق اش شده اند. آره، همه چیز خوب و قشنگ بود. زیبا بود که حشرات ازش تخلیه شده بودند. حالا می توانست بخوابد. لازم بود وسیله ای پیدا کند که بعد صمغ زبانش را پاک کند. وقتش که برسد، تا رسیدن به انبار آشپزخانه و... اما به چه فکر می کرد؟ از این قضیه شگفت زده بود. هرگز چنان اشتیاقی در خود حس نکرده بود. شدت اسید اش تضعیف شده، نظمی که آن همه سال و از روز خاک سپاری "کودک" مانده و وفادارانه دنبال کرده بود، بی ارزش شده بود. سفاهت بود. از خوردن پرتقال احساس نفرت می کرد. متوجه شد که "کودک" تا شکوفه های پرتقال بالا رفته و میوه های پاییز بعد، گوشت اش را بلعیده اند. از تازگی بیکران او تازگی گرفته اند. نه، نمی توانست پرتقال بخورد. فهمید که زیر هر درخت پرتقالی در سراسر جهان کودکی دفن شده خوابیده که از گچ استخوان او شیرینی گرفته اند. به هر حال الان باید یک پرتقال می خورد. این تنها داروی مقابله با این صمغ که خفه اش می کرد، بود. اما خوردن میوه ای که "کودک" توش بود، سفاهت بود.

متوجه شد با رسیدن به انبار آشپزخانه دیگر زیبایی اش عذاب آور نیست. اما... شگفت آور نبود؟ اولین بار بود تو زندگی اش که حس کرد واقعا به خوردن پرتقالی اشتیاق دارد. سرخوش بود، سرخوش! آه، چه مسرتی! خوردن یک پرتقال! نمی دانست چرا هرگز چنان حس اشتیاق مستبدانه ای نداشته است. برخاسته بود. سرخوش برخاسته بود که دوباره زنی معمولی باشد.

آوازه خوانی سرخوش بود. برای رسیدن به انبار آشپزخانه، شبیه جوان ها آوازه خوانی سرخوش بود. زنی جوان به دنیا آمده. تا رسیدن به حیاط، تواین عوالم بود... ناگهان رشته خاطراتش پاره شد. به خاطر آورد که تلاش کرده بلند شود و دیگر رو تخت خوابش دراز نباشد. اندام اش ناپدید بود، سیزده کتاب محبوب اش دیگر سرجاشان نبود. او دیگر وجود نداشت. حالا او بی اندام و معلق بود. روی نیستی کامل شناور بود. به نقطه ای ریز و بی شکل و بی جهت تبدیل شده بود. نمی توانست حادثه را دقیقاً مشخص کند. یعنی او دیوانه بود؟ این احساس را داشت که کسی تو پرتگاهی پرت اش کرده. حس کرد به وجودی تخیلی و مبهم تبدیل شده. حس کرد به زنی بی اندام بدل شده. در همان حال که بود و در همان بالا ناگهان به دنیای ناشناخته خالص ارواح وارد شد. دوباره ترس به او چیره شد. لحظه ای قبلش ترس متفاوتی داشت. دیگر ترس از گریه "کودک" نبود. وحشت از دنیای تازه، عجیب، پررمز و راز و ناشناخته بود. فکر کرد. به همه آن معصومیت، به چنان از همه جا بی خبری عظیم که دیگر مربوط به گذشته هاش بود. به خانه که آمدند و از حادثه با خبر شدند، به مادرش چه خواهند گفت؟

باهیجان زندگی شروع کرد به اندیشیدن. بین همسایه ها چه پیش می آمد، وقتی که در اتاق اش را باز و کشف می کردند که تخت خوابش خالی است. هیچ کس نتوانسته بود وارد یا خارج شود. او هم آن جا نبود.

آن‌ها اشاره ناامیدانه‌شان را حواله مادرش خواهند کرد. او تمام اتاق را جست‌وجو کرده و حدسیات‌اش را به کار گرفته و پرسیده "دخترک چه شده؟" صحنه جلوش را نگاه می‌کند. همسایه‌ها به آن طرف هجوم می‌برند و نظر می‌دهند. اظهارنظرهای معترضانه در مورد گم شدن‌اش در بیرون هم هست. یکی از آن‌ها یگانه است و نظرات خاص‌اش متناسب با نظرات خودش است. مادرش از صدا کردن ناامید می‌شود. یکی از آن‌ها منطقی‌ترین توضیح پذیرفتنی، مبنی بر این که تو راه خانه آقایان بروند و جست‌وجوکنند را، ارایه می‌دهد. به آن‌جا می‌روند. لحظه به لحظه، جزء به جزء، از گوشه‌ای به گوشه‌ای، هر رخنه دیوار و هر مخفی‌گاهی را از زاویه‌ای دیگر و از دید حفاظتی و موقعیت بی‌اندami و بی‌مکانی‌اش واری می‌کنند. از اندیشیدن به این مقوله ناراحت شد. حالا به اشتباه‌اش پی می‌برد. اصلاً توضیح نداده بود، هیچ توضیحی. هیچکس نمی‌توانست دل‌داری‌اش دهد. هیچ موجود زنده‌ای نمی‌توانست جایگزین دگرگونی ذهنی‌اش شود. حالا او – احتمالاً یک باره به او نیاز داشت – فاقد ذهن و بازو می‌شد. چرا که همه‌باخبر شدند که او آن‌جا، تو گوشه خودش، در فاصله نجات‌ناپذیری، تو دنیای سه‌بعدی جدا مانده‌اش بود. تو دنیای گوشه‌گزیده‌اش بود و در آن‌جا به طور کامل از پذیرش استفاده حسی بازداشته شده بود. هر لحظه چیزی در درون‌اش می‌لرزید. زلزله‌ای در درون‌اش داشت که در خود غرق‌اش می‌کرد. او را اندام جهانی دیگر آگاه کرد و بیرون از دنیای خودش حرکت کرد. او نمی‌شنید و نمی‌دید، اما به وجود صدا و تصاویر آگاه بود. در اوج دنیای باشکوه‌اش، شروع کرد به تجربه کردن این که پرتوهای ترس‌آور را در خود گرفته.

ابتدا لحظه‌ای در هماهنگی با دنیای زمانی‌ما – تو گذرگاه صورت گرفته بود. طوری که حالا اول شروع کرد به شناسایی خصوصیات ویژه دنیای جدید‌اش. این تیرگی. تا کی برای چرخیدن عمیق ترش تو تاریکی ادامه خواهد یافت؟ باید تا ابد در آن ساکن می‌شد؟ تو این مه غلیظ نفوذناپذیر فرو رفت. متوجه شد ترس‌اش شدت گرفته. آیا از وارد شدن به غاری شکنجه می‌شد؟ در خود لرزید. همه چیز را به خاطر آورد. در بالای غار چیزهایی از گفته‌هایی را شنیده بود. واقعا آن‌جا که بود، کنار ارواح ناخالص کودکان دیگرش معلق بود. مردن بی غسل تعمید، هزار سال تمام در مرگ فرو رفته بود. سعی کرد این وجودش را به سایه غلیظ نزدیک کند. چه فکر خالصی، چقدر باید خود را دآوری کند؟ کاملاً جدای از دنیای فیزیکی، به یک خوابگردی زندگی ابدی محکوم شد. احتمالاً سعی کرده بود راه خروجی برای "کودک" پیدا کند که اندام خود را به او بیاویزد.

هنوز نه، چرا خواسته تو ورودی غار باشد؟ یعنی مرده بود؟ نه. خیلی ساده، یک دگرگونی وضع، گذری عادی از دنیای فیزیکی به دنیایی سبک‌تر و ساده‌تر. به دنیایی که تمام ابعادش به فراموشی سپرده شده بود. حالا دیگر از حشرات زیر پوست رنج نمی‌کشید. زیبایی‌اش فرو پاشیده بود. در این موقعیت زمینی،

توانست سرخوش باشد. آرزوی بزرگ اش، آرزوی خوردن یک پرتقال، دیگر عملی نبود. یگانه بود، دوست داشت تو زندگی اولیه اش می بود. میل شدید را به ترشی ارضاء می کرد که در مرز بیداری بود. تلاش کرد جهت خود را پیدا کند تا به انبار آشپزخانه برسد و قانون ترش پرتقال تازه را حس کند. حالا یک ویژگی جدید دنیاش را کشف کرد: روی هم رفته تو خانه بود، توآبادی، رو سقف، حتی تو درخت پرتقال. آن "کودک" در تمام جهات دنیای اندامی وجود داشت و در هیچ کجا نبود. دوباره ناراحت شد. کنترل خود را از دست داده بود.

اراده قوی خود را از دست داده بود. وجودی بیهوده، نامقاوم و نالازم شده بود. بدون آگاهی به چرای اش، یکباره اندوهگین شده بود. تقریباً اشتیاق شکنجه شدن از زیبایی اش، در او اوج گرفته بود. زیبایی اش او را گرفتار حواس پرتی ابلهانه ای کرده بود.

چشم اندازی عالی هم در او جان گرفته بود. در مقابل اش هیچ چیزی برای گفتن نداشت. ارواح خالص می توانند به دلخواه توی هر اندام مورد علاقه شان وارد شوند؟ تلاش که کنند، در نهایت می توانند چه چیزی را از دست دهند؟ سعی کرد خود را با آن ها یکی کند. کدام یک از ساکنان خانه را می تواند بپذیرد؟ به آن مرحله که رسید و هدف اش را عملی که کرد، کارش را به انتها رسانده بود. می توانست پرتقال را بخورد. به یاد آورد که خدمتکارهای همیشگی در آن ساعت آن جا نیستند. مادرش هم

هنوز نیامده بود. میل شدید خوردن یک پرتقال با کنجکاوای فرورفتن در یکی از اندام ها، که به صورت مجسم دیده شود حالا با هم توأم شده بود. با سرعت هرچه تمام تر دست به کار شد. هیچ کس آن جا نبود. توانست خود را تو اندامی مجسم کند. اوضاع هراس آور بود. کسی توخانه نبود. می باید تا اندازه ای از دنیای خارج تو دنیای بعدناپذیر خود زندگی کند. بی این که بتواند اولین پرتقال را بخورد. تمام اش هم نتیجه سفاهت بود. بهتر می بود که چند سالی دیگر این زیبایی دشمن کیش را تاب می آورد و خود را برای همیشه نابود نمی کرد. خود را شبیه جانوری مغلوب و نالازم کرده بود. حالا هم خیلی دیر آماده شده بود. دوست داشت خود را به منطقه ای دور از جهانی عقب مانده پرت کند. منطقه ای که آرزو داشت بتواند تمام گذشته های زمینی اش را فراموش کند. ناگهان چیزی وادار به چشم پوشی از این کارش کرد. آینده ای بهتر تو ناخودآگاه اش عرض اندام کرد. کسی تو خانه بود. می توانست این اندام را برگزیند. گربه! تامل کرد. وادار کردن خود به زندگی در اندام یک حیوان! مشکل بود. پوست سفید و نرم گربه را بر خود کشید. نیرویی جنهده در عضلات اش بوجود آمد. شبها در تاریکی چشمهایش شبیه اخگری آبی برق می زد. صاحب دندانهایی سفید و تیز شد. آماده بود با خنده خوب و حیوانی اش برای گربه های دزد از ته دل بخندد. اما نه! اجازه نداشت اینطور باشد. ناگهان خود را جلو کشید. تو جلد گربه، خود را به سرسرای خانه مالید و پنجه های نا آرام اش را به کار انداخت و دم عنان گسیخته اش را، با ناهماهنگی و اراده وحشی اش، به

جولان درآورد. چقدر زندگی تو این چشم های سبز درخشان وجود دارد! شب ها رو به آسمان میو می کشید. از پشت اش شبنم می نوشید که پرتو ماه سیمانی روصورت "کودک" مدفون نیفتد. احتمالا در موقعیت اش به صورت یک گربه هم ترس برش می داشت. نهایتا شاید با دهن گوشت خوار این گربه نمی توانست پرتقال بخورد. پدیدآورنده ای مستقیم، از رشد ارواح اش، بیرون آورنده رگبار سرد لرزنده در درون حافظه اش. نه، ممکن نبود. خود را به اندام گربه ای منتقل کند. از اندیشه اش هم هراس برش داشت.

روزی اشتیاق کنترل ناپذیرخوردن موشی را در کام، گلو و چهارستون اندام اش حس کرد. کمی بعد ازساکن شدن روح اش تو اندام گربه، احتمالا دیگر اشتیاقی به خوردن پرتقال نداشت. از احساس زنده زنده دنبال موش دویدن لبریزبود. از تصور دست و پا زدن جانور شکار شده بین دندانهاش، به خود لرزید. آخرین مقاومت های پر وحشت موش برای رها شدن و رسیدن دوباره به حفره اش را در خود حس کرد. نه، همه ش مسخره بود. خود را جلو کشید، که ابدی و همیشه تو این دنیای دور و پر رمز و راز ارواح خالص بماند. خود را همیشه تو زندگی ای فراموش شده حس کردن هم سخت مشکل بود. چرا حس اشتیاق دیدن موشی را با خود داشت؟ چه کسی امتیاز ترکیب این زن و موش بودن را داشت؟ گرفتار غریزه اولیه اندام حیوانی یا اراده نیرومند یک زن بود؟ جواب به روشنی کریستال بود. هیچ چیز لازم نداشت که نگران باشد. تو اندام گربه ای خزیده و مدتی دراز پرتقالش را می خورد. وانگهی، موجودی عجیب می شد: گربه ای با زیرکی زنی زیبا. دوباره مرکز تمام توجهات می شد... و اکنون برای اولین بار متوجه شد که خود پسندی اش در چهره زنی ماوراء طبیعی بر فراز تمام فضایلش قرار می گرفت.

شبیه حشره ای، تمام نیروش را با گشادگی برگرداند و برای جستجوی گربه ای تو خانه، به آن طرف هدایت کرد. احتمالا تا این ساعت خواب گربه ای را روی کوره ، با شاخه ای سنبل الطیب (گیاه مست کننده گربه) میان دندانهاش می دید، که آن جا نبود.

دوباره جستجوش را ادامه داد و دیگر کوره را نیافت. آشپزخانه هم همان قبلی نبود. گوشه خانه برآش بیگانه بود. دیگر گوشه ای تاریک با روکش های تار عنبکوت نبود. رو سقفها، رو درخت ها، تو کانال ها، زیر تخت و زیر میزهای غذاخوری را گشت، گربه هیچ جا نبود. همه جا را تو آشفتگی کامل دید. تو جایی که فکر می کرد و گمان می برد پیداش کند، تنها یک شیشه ارسنیک توش چپانده شده بود. بعد از آن تو تمام خانه ارسنیک پیدا کرد و در این میان گربه گم و گور بود. خانه همان خانه گذشته نبود. وسایلش چه شده بود؟ چرا سیزده کتاب محبوبش بالاییه ای از ارسنیک پوشیده شده بود؟ خود را روی درخت پرتقال حیاط به یاد آورد.

گربه را جستجو کرد و دوباره تو حفره پر آب را دنبال "کودک" نگاه کرد. درخت پرتقال دیگر درجاش سرپا نبود. کودک هم در زیر جایی با بتونی قطور، یک مشت ارسنیک و خاکستر شده بود. خانه از بوی شدید ارسنیک، که انگار از داروخانه ای تو حفرهای بینی اش دمیده می شد، در شکنجه بود. حالا و برای اولین بار متوجه شد که از روزی که اشتیاق خوردن اولین پرتقال را در خود حس کرده، سه هزار سال گذشته بود....

قطار دره لغزنده سنگهای زرد رنگ زده را ترک کرد، تو مزارع بیکران تنگاتنگ هندسی موز پیش رفت. هوا نمناک شد. دیگر باد دریا حس نمی شد. ستون دودی خفه کننده از پنجره واگن ها نفوذ کرد. باریکه راه موازی راه آهن تو اشغال گاری های بار زده دسته های سبز موزی بود که با گاو کشیده می شدند. در دو طرف راه پهنه ی بی کشت، ساختمان های اداری با هواکش های برقی دیده می شدند. آلونک ها با سنگ های قرمز پشته و خانه های شخصی با صندلی های سفید و میزها با نخل های خاکی رنگ و تراس ها با بوته های رز دوره شده بودند. ساعت یازده صبح بود و گرما هنوز مسلط نشده بود.

زن گفت "عزیزم، شیشه رو بکش بالا. الان موهاش غرق دوده می شه".

دختر بچه تلاش کرد شیشه را بالا بکشد، پنجره زنگ زده بود. تو واگن لخت درجه سه آن ها تنها مسافرها بودند. نفوذ دود لوکوموتیو از پنجره ادامه داشت. دختر بچه از جاش برخاست و تنها دارابیش را جا گذاشت: کیسه ای پلاستیکی با خوراکی و دسته گلی پیچیده تو کاغذ زیتون. زیر پنجره رو در روی مادرش نشست. هر دو لباس فقیرانه سوگواری پوشیده بودند.

زن با پلک های به رنگ آبی درآمده و جثه ظریفش، تو لباسی از ریخت افتاده، پیرتر از آن به نظر می رسید که مادر دختر باشد. گیس هاش را به سبک مذهبی ها کوتاه کرده بود. تو تمام مدت سفر، پشتش را به پشته چسبانده و کیف چرمی لاک الکی شکننده ش را با هر دو دستش تو آغوشش گرفته بود. با حالتی که از عادات تهیدست هاست، تو آرامشی پر هراس نشسته بود.

ساعت دوازده گرما جاگیر شد. قطار تو ایستگاهی بی آبادی ده دقیقه ایستاد که آب گیری کند. بیرون تو سکوت پر راز مزارع سایه ها طراوتی تازه داشتند. تو واگن هوای خفه بوی چرم دباغی نشده می داد. قطار حرکتش را کندتر نکرد. دو روستا با خانه های چوبی رنگارنگ را از کنارش گذراند. سر زن خم برداشت و وارد عوالم چرت شد. دختر بچه کفشش را بیرون کشید و راهی دستشویی شد و دسته گل پلاستیک را تو آب گذاشت.

دختر که برگشت، مادرش با خوراکی منتظرش بود. تکه ای پنیر؛ نصف نان ذرت و یک بیسکویت به او داد. برای خودش هم همان سهم را از کیسه پلاستیکی بیرون آورد. تو فاصله غذا خوردن شان، قطار پل فلزی ای را آهسته گذشت و به روستایی شبیه قبلی نزدیک شد. گروهی مردم تو میدان ایستاده بودند. یک دسته نوازنده تو گرمای سوزاننده ملودی شادی را می زدند.

در انتهای روستا اراضی کشاورزی، تو دشتی وسیع و خشک پایان می یافت.

زن خوراکش را تو جاش گذاشت، گفت "کفتتو پات کن".

دختر بچه بیرون را نگاه کرد. جز دشت خالی که دوباره قطار توش سرعت گرفته بود، چیزی دیده نمی شد. آخرین تکه بیسکویت را تو کیسه کرد و کفشش را با تندى پوشید. زن شانه ای به او داد، گفت "سرتو شانه کن".

دختر بچه سرش را که شانه می کشید، قطار سوت کشید. زن عرق زیر گلویش را خشک و چربی صورتش را با انگشت هاش پاک کرد. دختر بچه شانه کشیدن موهاش را تمام کرده بود که قطار به اولین خانه های روستایی بزرگ و یاس آور مثل روستاهای دیگر نزدیک شد.

زن گفت "اگه تشنه ته، الان آب بخور، بعد از تشنگی ام که بمیری، نمیتونی آب بنوشی، گریه نکنی ها". دختر بچه با تکان دادن سرش قول داد. باد شعله خیز خشک کننده، همراه با سوت لوکوموتیو و زوزه واگن قراضه، از پنجره هجوم آورد. زن کیسه ی ته مانده آذوقه را تو هم پیچید و تو کیفش چپاند. تصویر تمام روستا تو پرتو سه شنبه آگوست مدتی دراز تو پنجره برق زد. دختر بچه دسته گل را تو کاغذ زیتون خیس پیچید. از پنجره فاصله گرفت و به مادرش خیره شد و نگاه ملایم مادرش را دریافت کرد. سوت قطار شنیده شد و سرعتش فروکش کرد، لحظه ای بعد ایستاد.

هیچ کس تو ایستگاه نبود. سایه درخت های بادام تو هر دو طرف خیابان ایستاده بودند. تنها سالن بیلارد باز بود. روستا تو گرما کف کرده بود.

زن و دختر بچه پیاده شدند. ایستگاه متروک را گذشتند. موزاییک های ترک برداشته از فشار علف ها را آهسته گذشتند و به طرف خیابان سایه گرفته بالا رفتند.

ساعت دو بعد از ظهر بود. ساعت خواب نیمه روز روستا بود. دکان ها و ادارات باز و مدرسه ساعت یازده می بستند و کمی مانده به چهار و حول وحوش آمدن قطار دوباره باز می کردند. تنها هتل مقابل ایستگاه، غذاخوری و سالن بیلاردش، مثل دفتر تلگراف گوشه میدان باز می ماندند. رو هم رفته به پیروی از راه و رسم ساختمان های موز، چفت در خانه ها از داخل بسته و در دکان ها پایین کشیده بود. تو بعضی خانه ها گرما به اندازه ای بود که صاحبانشان تو حیاط نهار می خوردند. دیگرانی هم صندلی به کول به سایه درخت های بادام پناه می بردند و چرت بعد از نهار را تو خیابان باز می زدند.

مادر و دختر بدون به هم زدن آرامش میان روز، خود را تو سایه درخت های بادام به روستا رساندند و مستقیماً راهی خانه کشیش شدند. زن انگشت هاش را رو تور سیمی در کشید و لحظه ای منتظر ماند، دوباره پنجه کشید. هواکش برقی در داخل وز وز کرد. صدای پایی شنیده نشد. تنها جیر جیر سبک دری و همزمان صدایی ملایم از پشت تور سیمی شنیده شد "کیه اونجا؟".

زن تلاش کرد از لای تور سیمی داخل را نگاه کند، گفت "با پدر کار دارم".

"الان خوابه".

زن پافشاری کرد "کارم واجبه". صدای آرامش لبریز یکدندگی بود. درز در بی صدا کمی باز شد و زنی رسیده و تو پر، پریده رنگ و با موهایی یخی رنگ ظاهر شد. چشم هاش پشت عینک ته استکانیش کوچک به نظر می رسیدند. در را تمام قد باز کرد و گفت "بیاین تو".

وارد اتاقی قدیمی سرشار از بوی گل شدند. مهماندار کنار نیمکتی چوبی هدایت شان کرد و اشاره کرد که بنشینند. دختر بچه نشست. مادر متفکرانه در جا ایستاده ماند و کیفش را در خود فشرد. صدایی از پشت هواکش برقی شنیده نمی شد. مهماندار تو آستانه در پشتی پیدا شد، خیلی آهسته گفت "شما باید بعد از سه بیاین. پدر پنج دقیقه پیش دراز کشیده".

زن گفت "قطار سه و نیم میره". جوابش کوتاه و متکی به خود و صداش ملایم و ملودیک بود.

مهماندار برای اولین بار خندید، گفت "خب".

در پشتی که بسته شد، زن کنار دختر نشست. اتاق تنگ انتظار فقیرانه، جمع و جور و تمیز بود. نرده ای چوبی اتاق را از طرف دیگر دو قسمت می کرد. یک میز کار، بار و میزی براق قرار داشت. یک ماشین تحریر اولیه و یک تنگ با گل روی میز بود. دفاتر ثبت کلیسا عقب تر از میز بودند. آدم متوجه می شد که آنجا را زنی به تنهایی اداره می کند.

در پشتی باز شد و این بار کشیش پیدا شد که عینکش را با دستمالی پاک می کرد. تا نشست، زن متوجه شد که برادر مهماندار است. پرسید "کارت چیه؟".

زن گفت "کلید قبرستونو می خوام".

دختر بچه دسته گل تو بغل نشست و پاهاش را زیر نیمکت روی هم انداخت. کشیش اول او و زن و بعد از میان تور سیمی پنجره آسمان شعله ور بی لکه ی ابر را نگاه کرد، گفت "تو این هوای داغ؟ باید منتظر بمانی تا خورشید سرازیر شه".

زن سرش را در سکوت تکان داد. کشیش رفت پشت نرده ها، یک دفتر پیچیده تو پارچه مشمعی، یک قلم چوبی و دواتی از قفسه برداشت. پشت میز نشست. موهایی که سرش نداشت، پر پشت رو دست هاش روییده بودند. پرسید "کدوم قبرو می خوای ببینی؟".

زن جواب داد "اون که مال کارلوس سنتنوست".

"کی؟".

زن تکرار کرد "کارلوس سنتنو".

کشیش سر در نیاورد، گفت "دزدی که هفته پیش اینجا کشته شد؟".

زن با همان لحن قبلی گفت "من مادرشم".

کشیش براندازش کرد. زن نگاه قاطع، آرام و برخورد مسلطش را به کشیش دوخت. کشیش سرخ شد، سرش را پایین گرفت و نوشت. فرم را پر که می کرد، مشخصات زن را پرسید. زن انگار که روخوانی کند، بی درنگ و با دقت و ریزبین پاسخ می داد. تن کشیش تو عرق غرق شد. دختر بچه سگک کفش چپش را باز کرد، پاشنه پاش را بیرون کشید و به لبه عرضی نیمکت تکیه داد. بعد همین کار را با کفش راستش کرد. همه قضایا ساعت سه صبح روز دوشنبه هفته پیش اتفاق افتاده بود. خانم ربکا، بیوه ای تنها، تو چندخانه دورتر، تو فاصله چند بلوکی، تو خانه ای با خرت و پرت و لبریز لوازم زندگی می کند. خانم ربکا در میان نم نم باران ریزش باران صدایی می شنود. کسی سعی می کند در خانه را به زور باز کند و داخل شود. بلند می شود و تو کمد لباس را پال پال می کند، رولور عهد دقیانوسی ای را که از زمان سرهنگ "اورلیانو بویندیا" کسی انگشت به ماشه اش نبرده، برمی دارد. بی روشن کردن لامپ ها به اتاق پذیرایی می رود. تو فاصله اندکی از صدا، تو آستانه در مستقر می شود. همان طور که در بیست و هشت سال تنها زیستی ترس زده اش تمام زیر و بم خانه را حفظ کرده، نه تنها محل صدا را که ارتفاع دقیق سوراخ قفل را هم با حسش پیدا و نشانه می گیرد. اسلحه را تو هر دو دستش می گیرد، چشم هاش رامی بندد و ماشه را می چکاند. اولین بار است که تو تمام عمرش با رولوری شلیک می کند. بلافاصله بعد از شترق! غیر از زمزمه برخورد باران با سمنت و صدایی آهسته و ملایم اما وحشتناک خسته "آخ، مادر!"، صدایی دیگر نمی شنود. مردی که صبح با بینی ای لت و پار جلو در خانه افتاده بود، پیرهنی فلانل با حاشیه دوزی های رنگارنگ پوشیده بود. شلواری معمولی با طنابی به جای کمربند به پا داشت و پا برهنه بود. تو روستا هیچ کس او را نمی شناخت.

کشیش نوشتنش را تمام و زمزمه کرد "اونم کارلوس سنتتو" ست."

زن گفت "سنتتو آلیا، تنهاپسرم بود."

کشیش به طرف قفسه برگشت. دو کلید بزرگ زنگ زده به پشت داخلی در به قلابی آویخته بود. کلید سان پیترز، دختر تو جاش ایستاد و تعظیم کرد. مادر هم کار بچه را تکرار کرد. کشیش هم قبلا این کار را کرده بود. کشیش کلیدها را برداشت و رو دفتر باز مانده، رو تار می گذاشت و زن را نگاه کرد و با انگشت اشاره به جایی از نوشته اشاره کرد "این جا را بنویس و امضا کن."

زن که کیفش را زیر بغل چسبانده بود، اسمش را خرچنگ قورباغه ای خط خطی کرد. دختر بچه دسته گلش را برداشت و کفشش را پوشید، به طرف نرده ها رفت و مادرش را با دقت پایید.

کشیش آه کشید: "هیچوقت سعی نکردی به راه راست هدایتش کنی؟"

زن امضا که کرد، جواب داد "اون آدم خوبی بود."

کشیش نگاهش را از زن به دختر بچه چرخاند و باز چنان شگفت زده و ترحم انگیز به طرف زن برگرداند که کم مانده بود اشک هر دوشان درآید. زن رو بر نگرداند و حرفش را دنبال کرد "همیشه بهش می گفتم حق ندارد لقمه دهن کسی را بدزد، همیشه هم حرفم رو گوش می کرد. قبلش هم تو مسابقه مشت زنی بود، اغلب آش و لاش سه روز تمام تو تختخواب دراز به دراز می افتاد".

دختر بچه تو حرفش پرید "باید تموم دندوناشو می کشید!".

زن تایید کرد "همین جور بود. هر لقمه ای که فرو می دادم، مزه ی ضربه هایی رو می داد که پسر می باید شبای شنبه تحمل می کرد".

کشیش گفت "اراده خدا چند و چون بردار نیست". اما قلبا گفته خود را باور نداشت. تجربه حرفه اش ناباورش کرده و هوا هم شدیداً گرم بود. به آنها توصیه کرد تو سرپناهی استراحت کنند تا خورشید فروکش کند. همراه خمیازه خواب آلود توضیح داد که چه جوری می توانند گور کارلوس سنتنو را پیدا کنند. تو برگشت هم لازم نیست در بزنند. می توانند کلید را از زیر در به داخل سرهند، در صورت امکان صدقه ای هم برای کلیسا بگذارند. زن بی خنده، توضیحات را با علاقه و دقت گوش داد و تشکر کرد.

کشیش پیش از باز کردن در، متوجه فردی شد که از بیرون داخل را دید می زند و پرهای بینی اش را به تور سیمی می مالد. گروهی بچه نزدیک در بودند. در باز که شد، یکدیگر را دنبال کردند. تو این ساعت تقریباً کسی تو خیابان نبود. غیر از بچه ها، هیچ کس آنجا نبود. گروه هایی از مردم زیر درخت های بادام ایستاده بودند. کشیش متوجه شد بازتاب خیره کننده گرما خیابان و چشم انداز را از شکل انداخته است. در را با ملایمت بست. بی نگاه کردن به زن گفت "یک دقیقه وایستین!".

خواهرش که ژاکتی رو پیرهن شبش پوشیده بود، موهای پوشنده شانه اش را جمع کرده بود، تو آستانه در پشتی پیدا شد. ساکت کشیش را نگاه کرد. کشیش پرسید "چی شده؟".

خواهرش گفت "مردم متوجه قضیه شده اند".

کشیش گفت "باید از در پشتی حیاط برند، عزیزم".

خواهرش گفت "صبر کنین، همه پشت پنجره ها ایستاده اند".

زن که انگار تا حالا متوجه قضیه نشده بود، سعی کرد تور سیمی را باز کند. دسته گل دختر بچه را برداشت و رفت به طرف در. دختر بچه او را دنبال کرد.

کشیش گفت "صبرکنین تا خورشید سرازیر شود".

خواهرش بی حرکت، از پس زمینه اتاق ها گفت "گرم اهلاکتون می کنه، صبرکنین تا یه چتر آفتابی بهتون قرض بدم".

زن گفت "متشکرم، همین جوری خوبه". دست دختر بچه را گرفت و وارد خیابان شد ...

چشم های سگی آبی

نگاهم کرد. فکر کردم اولین بار است که نگاهم می کند. هم زمان که پشت شمعدان برگشت، از بالای شانه نگاه چرب و لغزنده اش را رو پشتم حس کردم. فهمیدم بار اولم است که نگاهش می کنم. سیگاری روشن کردم. دود پر نفس خراشنده ای فرو دادم.

پیش از چرخاندن صندلی، رو یکی از پایه های عقبش میزانش کردم. متوجه شدم تمام شب ها از کنار شمعدان نگاهم می کرده.

چند دقیقه دراز غیر از نگاه کردن به هم، کاری نکردیم. از رو صندلیم نگاهش کردم و بازیکی از پایه های عقب صندلی را میزان کردم. بلند شد. دستی دراز رو شمعدان گرفت و نگاهم کرد. پلک های رنگینش را شبیه همه شب ها دیدم. مثل همه شب ها به یاد آوردم و گفتم "چشم های سگی آبی" دستش را از رو شمعدان پس نکشید و گفت "کاملاً درسته. هیچ وقت اینو فراموش نمی کنم". از افق دیدم بیرون رفت و آه کشید. "چشم های سگی آبی. همه جا نوشته مش" نگاهش کردم. به طرف میز توالت رفت. دیدمش که تو ماه گرد آینه ظاهر شد. از میان شمعدان ریاضی، جا به جا زیر نظرم داشت. دیدمش که با چشم های خاکستری شعله ور بزرگش نگاهم می کرد. جعبه کوچک خاتم کاری گلی رنگ صدفی را باز که می کرد، نگاهم کرد. دیدمش که بینی اش را پودر مالید. کارش تمام که شد، جعبه کوچک را بست و بی حرکت نشست. دوباره به طرف شمعدان رفت و گفت "من وحشت دارم. یکی این اتاق رو تو روعیا می بینه و لوازمو به هم می ریزه" دست دراز لرزانش را بلند کرد. پیش از نشستن جلوی آینه، دست دراز لرزانش را رو شعله گرفته و گرم کرده بود. گفت "تو سرما رو حس نمی کنی".

گفتم "معمولاً این طوره".

گفت "اما حالا باید حس کنی".

متوجه شدم چرا نتوانسته بودم تنها رو صندلی بنشینم. سرما اطمینان به تنهاییم را به وجود آورده بود.

گفتم "حالا تو رو حس می کنم و عجیبه. شب پر از سکوت. احتمالاً ملافه از روم کنار رفته".

جواب نداد. دوباره خود را به طرف آینه کشاند. صندلی را با خودم چرخاندم و پشتم به طرف او ماند. بدون دیدنش، فهمیدم چه می کند. فهمیدم که دوباره جلو آینه نشست. هر از گاه و تو فرصت های مناسب، نگاهش را از عمق آینه به طرف مقابل بر می گرداند و پشتم را نگاه می کرد و باز نگاهش را به عمق آینه بر می گرداند - پیش از آن که دست فرصت کند برای بار دوم خود را پس بکشد - حالا از زمان پس رفتن بار اول دست، لب ها قرمز دودی شده بودند. رو به رویم را دیواری لغزنده دیدم. شبیه آینه دوم کور

بود. توش چیزی نمی دیدم. پشت سرم نشست. خود را جلو کشیدم. به همان جایی که قبلا به جای دیوار آینه بود و او آنجا می نشست.

گفتم "خودمو می بینم".

از پشت دیوار دیدمش که چشم هاش را بالا گرفته و از پشت صندلی نگاهم می کند. صورتش را تو عمق آینه به طرف دیوار برگرداند. دیدمش که دوباره پلک هاش را پایین آورد و بالاتنه ش را نگاه کرد. خود را برگرداندم و گفتم "تو رو می بینم". دوباره نگاهش از بالاتنه ش بالا رفت و گفت "غیرممکنه" ازش پرسیدم "چرا؟" باز چشم هاش را رو بالاتنه ش پایین برد و گفت "واسه این که تو نگاهتو به طرف دیوار برگردوندی".

صندلیم را به طرفش چرخاندم. سیگار بین لب هام بود. جلو آینه ایستادم. دوباره کنار شمعدان بود. دستهایش را شبیه بال های خروسی بالای شعله گرفته و گرم می کرد. سایه انگشت هاش رو صورتش می پرید. گفت "فکر می کنم باید واسه خودم روشن کنم که اینجا باید شهری یخ زده باشه" صورتش را برگرداند. پوست مسی رنگش ناگهان اندوهگین شد.

گفتم "واسه این قضیه راه حلی پیداکن".

شروع کرد به کندن لباسهایش. تکه تکه، از بالاتنه ش شروع کرد.

گفتم "من رو به دیوار بر می گردم".

گفت "نه. به هر صورت منو می بینی. همونطور که قبلانم پشتت به من بوده، منو دیده ای". حرفش را تمام نکرده، کاملاً لخت شده بود. شعله ها به پوست مسی رنگ درازش لیس می زدند. "میخوام تو رو همیشه همین طور ببینم. با شکم پر از حفره های عمیق. به همون شکل که بارها خودتو سوراخ سوراخ کردی".

پیش از این که متوجه شوم که در برابر برهنگی، ابلهانه است، درجاش بی حرکت ماند. خود را با پرتو شمعدان گرم کرد.

گفت "معمولاً فکر می کنم از آنهم". لحظه ای خاموش ماند. دستهایش را رو شعله اندکی جا به جا کرد.

گفتم "من رویاهای دیگری رو باور داشته ام. توپیکره ی برنزی ای هستی تو گوشه موزه ای. احتمالاً به این خاطر سرده".

گفت "رو قلبم که می خوابم، حس می کنم اندامم پوک و پوستم شبیه تیغ می شه. قبلم تو خونم که می تپه، انگار یکی با قوزک هاش رو شکم می کوبه، رو تخت صدای تلق- تلق خودمو می شنوم. همون طورکه تو گذشته ام بوده. همون طور که گفتم از حلقه ای فلزیه". بیشتر به شمعدان نزدیک شد. گفتم "دوست دارم متعلق به تو باشم".

گفت "دوباره که با هم برخوردیم، ساعتو بگذار رو دنده هام، رو طرف چپم که بخوابم، بالا و پایینم را می شنوی. همیشه آرزو کرده م که تو یه مرتبه اینو امتحان کنی".

حرف که می زد، صدای تنفس عمیقش را می شنیدم. گفت که سال های زیادی کار دیگری نکرده. زندگیش وقف وظایفی بوده که با واقعیت رو در روش کند، تو لابه لای کلمات شاخص "چشم های سگی آبی". خواسته بود این را با صدای بلند تو خیابان فریاد کند. متوجه شده که این یگانه راه و شیوه گفتنش به آدم های متشخص بوده.

گفتم "من هر شب وارد رویاهایی شده م که بگویم "چشمهای سگی آبی!".

گفت که تو رستورانی پیش از سفارش خوراک، به پیشخدمت می گوید "چشم های سگی آبی". پیشخدمت تعظیمی محترمانه می کند. به یاد نمی آورد که این را تو رویا گفته یا بیداری. بعد آن را رو دستمال سفره می نویسد و رو پهنای میز لاک الکی با قلم تراش حک می کند: "چشم های سگی آبی" رو شیشه های شیر، رو شیشه هتل ها، ایستگاه های قطار، رو تمام ساختمانهای عمومی، با انگشت اشاره می نویسد "چشم های سگی آبی" گفت که یک مرتبه به داروخانه ای رفته و بویی شبیه آن را حس کرده و منو تو خواب دیده که تو اتاقش نفس می کشیده م. باخود گفته "باید همین نزدیک باشه". موزاییک کف تمیز داروخانه را که می بیند، به طرف فروشنده می رود و می گوید "همیشه خواب مردی رو می بینم که به من میگه: "چشم های سگی آبی". فروشنده چشم هاش را نگاه کرده و می گوید "سینیوریتا، چشم های شما واقعا همون طوره!" به فروشنده می گوید "من باید این مرد رو که تو خوابام دقیقا همینو بهم میگه، ببینم". فروشنده می خندد و می رود پشت پیشخوان طرف دیگر. او کف موزاییکی تمیز را نگاه می کند و بو را با نفس عمیق بالا می کشد. در کیف دستیش را باز می کند و رو زمین زانو می زند. با رژ لب قرمز دودیش با حروف درشت رو کف موزاییکی می نویسد "چشم های سگی آبی". فروشنده به جای اولش بر می گردد بالای سر او می ایستد و می گوید "سینیوریتا، شما کف موزاییکی را کثیف کردی" کهنه خیزی بهش می دهد و می گوید:

"حالا پاکش کن!"

هنوز کنار شمعدان ها ایستاده بود. گفت که تمام بعد از ظهر را رو زانو بوده و کف موزاییکی را پاک می کرده و می گفته:

"چشم های سگی آبی". مردم جلو داروخانه جمع شده و گفته بودند که او دیوانه است.

حرف هاش که تمام شد، مثل همیشه تو گوشه خودم نشستم و صندلیم را میزان کردم. گفتم "هر روز صبح که بلند می شم، سعی می کنم کلماتی رو که باهاشون می تونم با تو رو در رو شم، به خاطر میارم. حالا باور می کنم که صبح ها اونا رو فراموش می کنم.

بعد از اون همیشه با خودم تکرار کرده م و بیدار که شده م همیشه فراموش کرده م. با تو که رو در رو شده م، کلماتش عوض شده ن".

گفت "خودت اولین بار اونو حسش کرده ای".

گفتم "اونو حس کرده م و بعدش چشمای خاکستری تو رو دیده م. هیچ وقت صبح بعدش اون حالت خودمو به یاد نمیارم".

کنار شمعدان، با مشتش های توهم شده، نفس عمیق کشید "الان می تونم کمتر به یاد بیارم که تو کدوم شهر اونو نوشته م".

دندان های تو هم فشرده س بالای شعله درخشیدند.

گفتم "میخوام الان لمست کنم".

صورتش را که تو شعله گلگون دیده می شد، بالا گرفت، نگاه شعله ور و دست هاش را که شبیه خودش گرما گرفته بود، بالاگرفت.

حس کردم من را که تو گوشه م و جای همیشه م نشسته م و صندلیم تکان می خورد، می باید.

گفت "اینو هیچ وقت بهم نگفته ای".

گفتم "حالا می گم و این واقعیه".

از طرف دیگر شمعدانی سیگاری خواست. ته سیگار بین انگشت هام ناپدید شده بود. یادم رفته بود سیگار می کشم.

گفت "نمیدونم واسه چی، نمی تونم اونجا رو به یاد بیارم، جایی رو که اونو نوشته م".

گفتم "به همون دلیل که من صبحای زود نمی تونم کلماتو به یاد بیارم".

با اندوه گفت "نه. فکر کنم به این خاطره که منم اونو خواب دیده م".

بلند شدم و به طرف شمعدانی رفتم. او هم بلند شد و کمی فاصله گرفت. سیگار و کبریت تو دست، بی توجه به شمعدانی، جلو رفتم.

سیگاری بهش دادم. سیگار را بین لب هاش گیر داد و رو به جلو خم شد که به شعله برسد. پیش از این که فرصت کنم سیگار را آتش بزنم، گفت "تو دنیا باید یه شهری باشه که این کلمات رو دیواراش وایستاده باشه "چشم های سگی آبی".

گفتم "صبحا که اونجا رو به یاد میارم، تو رو تو اختیارم می گیرم".

دوباره سرش را بالا گرفت و سیگار آتش زده را بین لب هاش نگاه داشت "چشم های سگی آبی" سیگار به لب و با چانه نگاه دارنده آن و یک چشم نیمه بسته، آه کشید و یادآوری کرد. پک پر نفسی به سیگار بین انگشت هاش زد.

گفت "این یه چیز دیگه ست. داغم می کنه". این را با صدایی بی تفاوت و گریزنده گفت. انگار در واقع چیزی نگفته و تنها رو تکه ای کاغذ نوشته. کاغذ را که می خواندم، به شعله نزدیک کرد. گفتم "من می خوامش".

کاغذ را میان شست و انگشت اشاره ش گرفت و گرداند، خوانده بودمش که آتش گرفت ...

گفت "داغه". تکه کاغذ کوچک مچاله و چروکیده را رو زمین انداخت، به کپه ریز خاکستری تبدیل شد. گفتم "این جوری بهتره. از دیدنت کنار شمعدان لرزان می ترسم. سال های زیادیه که همدیگه رو می بینیم. هر از گاه که با هم بودیم، یکی تو بیرون قاشقی رو می انداخت و بیدار می شدیم. هر چه بیشتر می گذشت، می فهمیدیم که دوستی مون به چیزا و حوادث ساده وابسته ست. برخوردمون همیشه با افتادن قاشقی کوچک تو گرگ و میش صبح پایان می یافت".

از کنار شمعدان نگاهم کرد. به یادم آمدکه قبلا هم همین طور نگاهم کرده، تو هر رویای دوری، صندلیم را رو به پشت پاهام می چرخاندم و رو در روی ناشناسی با چشم های خاکستری می نشستم. تواین رویاها معلوم بود که اولین بار از او پرسیدم: "توکی هستی؟".

گفت "خودمو به خاطر نمیارم".

گفتم "فکر می کنم قبلا همدیگه رو خوب می شناختیم".

گفت "فکر می کنم من یه مرتبه تو و این اتاقو تو خواب دیده م".

گفتم "دقیقا همین طوره. دارم به خاطر میارم".

گفت "فوق العاده ست. ما تو رویای دیگه ای همدیگه رو دیده و شناخته ایم".

دوباره سیگار کشید. نگاهش کردم. جلو شمعدان ایستادم. از بالا رو به پایین نگاهش کردم. مثل همیشه به رنگ مس بود.

دیگر نه از فلزی سرد و سخت که خالص، سبک و برنجی رنگ بود.

دوباره گفتم "می خوام لمست کنم".

گفت "همه این کارا رو واسه هیچ می کنی".

گفتم "حالا دیگه فرق نمی کنه، تنها برگردوندن متکاهامون لازمه تا دوباره با هم رو در رو شیم".

دست هام را بالای شمعدان از هم باز کردم. خودش را تکان نداد. پیش از این که بتوانم لمسش کنم، گفت "بی خود این همه کوشش می کنی. پشت شمعدان که برگردی، احتمالا در جایی از جهان، زهره ترک شده از خواب پریده ایم".

پافشاری کردم "این قضیه هیچ نقشی تو اصل موضوع نداره".

گفت "متکاها رو که بر گردونیم، دوباره با هم رو در رو می شیم. اما تو بیدار که بشی، فراموشش می کنی".

به طرف گوشه حرکت کردم. تو جاش ماند و دست هاش را رو شمعدان گرم کرد. من کنار صندلیم بودم و گفته هاش را از پشت سر شنیدم "نصف شب که بیدار شم، خودمو تو تختخواب می چرخونم تا تکه پارچه زخم زانوم ساییده شه و تاپهن شدن روز دکلمه می کنم "چشم های سگی آبی".

با صورت رو به دیوار پافشاری کردم. بی این که نگاهش کنم گفتم "داره روز میشه، ساعت دو ضربه که زد، بیدار بودم، خیلی از اون وقت نمی گذره".

به طرف در رفتم. دستگیره را که چرخاندم، صدای یکنواخت و تغییر نکرده ش را شنیدم "این در رو باز نکن، راه پر از خوابای سنگینه!".

گفتم "اینو از کجا می دونی؟".

گفت "واسه اینکه یه لحظه اونجا بودم و باید بر می گشتم، کشف کردم که غرق خوابم".

در را نیمه باز کردم. کمی به طرف آستانه رفتم. نسیمی ملایم و سرد، بوی تازه خاک باغ و مزرعه نمناک را با خود آورد.

دوباره حرف زد. راهم را ادامه دادم. لولای لغزنده در را بی صدا حرکت دادم و گفتم "فکرمی کنم بیرون راهی نیست. من بوی مزارع آزاد را حس می کنم".

کمی رو به جلو حرکت کرد و گفت "من اینو از تو بهتر می دونم. این جوهره که تو بیرون، یه زن رویای مزرعه می بینه".

بازو هاش را رو شمعدان صلیب و حرفش را دنبال کرد "اینجا زنیست که همیشه آرزو داشته تو یه خونه روستایی باشه و هیچ وقت از شهر بیرون نرفته".

از خاطرم گذشت که این زن را تو یکی از رویاهای گذشته م دیده م. اما کنار در نیمه باز فهمیدم که تو نصف از نیم ساعت، دخل صبحانه می آید. گفتم "به هرحال، واسه بیدار شدن باید از اینجابر بیرون".

در بیرون، لحظه ای وزش باد متوقف شد. نفس های خفته ای روی تختخواب به گوش می رسید. وزش نسیم به داخل متوقف و بوی خوش ناپدید شد.

گفتم "فردا می شناسمت. خواهم شناخت. زنی را تو خیابان می بینم که رو دیوارها می نویسه "چشم های سگی آبی".

تو رو خواهم شناخت!".

باخنده ای اندوهگین، خنده ای از شیفتگی به ناممکن ها و دست نیافتنی ها گفت "و بعد تو تموم روز هیچ چی به یاد نیاری".

دستهایش را رو شمع‌دان گرفت. چهره‌اش از مه تلخی تیره شد.
گفت " تو تنها مردی هستی که به خاطر هیچ و چیزایی که تو رویا دیده، خودتو بیدار کردی ...".

زنی که راس ساعت شش می آمد

در گردان باز شد. در آن ساعت هیچ کس تو رستوران هوزه نبود. ساعت شش ضربه زده بود. مرد می دانست که شش و نیم اولین مشتری ثابت می آید. مشتری هاش چنان حسابگر و دایمی بودند که هنوز صدای زنگ شش محو نشده، زنی به روال روزانه، داخل شد و بی حرف، رو صندلی بلند گردان نشست. سیگاری روشن نکرده بین لبهاش گیر داد. جاگیر که شد، هوزه نگاهش کرد و گفت "سلام، ملکه" و به طرف دیگر پیشخوان رفت و شیشه رو پیشخوان را با کهنه خشکی پاک کرد. یکی وارد رستوران که می شد، هوزه همیشه همین کار را می کرد. برخوردش با زن خودمانی بود. رستوران دار خپله چهره گلگون کمدی روزانه اشتیاق به خدمتش را که در خدمت به همه بود، به جا آورد و از انتهای دیگر پیشخوان گفت "امروز چی می خوای، ملکه؟".

"از همه چی بیشتر می خوام بدونم که تو چی قد آقایی".

رو آخرین صندلی از ردیف صندلی های گردان نشست. با سیگار خاموش بین لب هاش، آرنج هاش را رو پیشخوان رها کرد. حرف که می زد دهنش را در هم می فشرد که سیگار جلب توجه هوزه را نکند. هوزه گفت: "متوجهش نشده بودم".

"تو تا حالا متوجه هیچ چی نشدی".

مرد کهنه را رو پیشخوان رها کرد و به طرف تاریکی محاصره شده با چوب های قیری و خاکی بویناک رفت و با کبریتی برگشت. زن در برابرش خم شد که به شعله بین دست های پشمالود روستایی مرد برسد. تا سیگارش را روشن و سرش را بلند کند، هوزه انبوه موهای با وازلین چرب ارزان شکل گرفته و شانه لخت بالای کمرست گلدوزی شده زن را پایید و جوانه های پستان های پلاسیده ش را نگاه کرد. "امروز خوشگلی، ملکه".

"جفنگ نگو. فکر نمی کنم تو پرداخت حسابم کمک کنه".

"نخواستم اینو بگم، ملکه. شرط می بندم نهار امروزت مشکل داشته".

زن اولین قلاج دود غلیظ را فرو داد. بازوهاش را که هنوز رو پیشخوان بود، از هم باز کرد و از شیشه بزرگ رستوران خیابان را نگاه کرد. چهره ای مالیخولیایی داشت - مالیخولیایی هرزه و تهوع آور. "واسه ت یه استیک حسابی آماده می کنم".

"پولشو ندارم".

"سه ماهه پول نداری و منم همیشه واسه ت خوراکی حسابی آماده کرده م".

زن که با اخم های تو هم هنوز خیابان را نگاه می کرد، گفت "امروز یه جور دیگه ست".

"تموم روزا یه جورند. تموم روزا ساعت شیش ضربه که می زنه، میایی تو و میگی که مٹ خرس گشنه یی و من یه چیز حسابی جلوت می گذارم. تنها فرقت اینه که امروز نمیگی که مٹ یه خرس گشنه یی و میگی امروز یه جور دیگه ست".

"و این یه واقعیه". مرد را که در طرف دیگر پیشخوان، تو یخچال را نگاه می کرد، پایید. مرد دو-سه دقیقه کارش را طول داد و به ساعت بالای قفسه نگاه کرد. سه دقیقه بعد از شش بود. زن دود سیگار را بیرون داد و با حرارت و خشک و کوتاه گفت: "این یه واقعیه هوزه. امروز سر ساعت شیش نیومدم. واسه همین یه جور دیگه ست هوزه".

مرد ساعت را نگاه کرد و گفت "اگه این ساعت یه دقیقه عقب باشه، دستمو قطع می کنم!".

"قضیه این نیست، هوزه. امروز من سر ساعت شیش نیومدم. یه ربع به شیش اومدم".

"درست ساعت شیش بود، ملکه که اومدی تو، شیش ضربه زده بود".

"من یه ربعه اینجام".

هوزه رفت سر جاش. صورت بزرگ پف آورده پرش را به طرف زن فشرد و یکی از پلکهایش را با انگشت اشاره بالا کشید و گفت "عینهو یه کیسه ست!".

زن سرش را عقب کشید. جدی، بی حوصله، سست و تازه از ابری از اندوه و خستگی رها شده بود.

"جفنگ نگو هوزه. می دونی که من شیش ماهه چیزی نمی نوشم".

"اینو واسه یکی دیگه پچ پچ کن، نه واسه من. شرط می بندم بار دوم دست کم یه لیتر نوشیده ای".

"فقط دو تا قلب با یکی از دوستان خالی کردم".

"آها! این قضیه همه چی رو روشن می کنه".

"اون قضیه هیچ چی رو روشن نمی کنه. من یه ربعه اینجام".

مرد شانه ش را لرزاند و گفت "خب، کی اونجا بودی، اگه یه ربعه این جایی، تو آخرین ده دقیقه یا کمتره که هیچ کی داخل نشده؟".

زن با حالتی از شیفتگی، سرسری بازوهایش را رو شیشه پیشخوان باز کرد و گفت "مخالفم هوزه، نه اینکه من این جور بخوام، الان یه ربعه که من اینجام". ساعت را نگاه کرد و حرفش را تصحیح کرد "چیزی که من می گم بیست دقیقه ست".

"خیلی خب، ملکه. من یه روز و یه شب ازت پذیرایی می کنم که تو رو راضی ببینم".

هوزه تمام مدت پشت پیشخوان مشغول بود. اشیا را تمیز کرده و چیزی را از جایی به جایی سر می داد و تو عوالم خودش بود.

"می خوام تو رو راضی ببینم". کارش را رها کرد و برگشت کنار زن: "می دونی که خیلی دوستت می دارم".

زن باسردی نگاهش کرد "که چی؟ عجب عاشقی ای کردی هوزه! فکر می کنی با یه میلیون پزو با تو میخوابم؟".

"نمی خواستم اینو بگم، ملکه. بازم شرط می بندم که نهارت وضعش خراب بوده".

"واسه همین حرفمو نمی فهمی دیگه". تن صداش کمی بی تفاوت شد "هیچ زنی وزن تو رو تحمل نمی کنه. حتی واسه یه میلیون پزو".

هوزه سرخ شد. پشتش را به طرف زن چرخاند و شیشه های تو قفسه را گردگیری کرد. صورتش را برنگرداند و گفت: "امروز تحمل ناپذیری، ملکه. فکر می کنم بهتره استیک ات رو بخوری بری خوابی". "گشنه نیستم". دوباره خیابان را نگاه کرد. پیاده روهای تیره شهر رو به تاریکی را نگاه کرد. سکوت تیره لحظه ای تو رستوران حاکم شد. تنها ور رفتن هوزه به قفسه سکوت را بر هم می زد. زن ناگهان نگاهش را از خیابان وا گرفت و با صدایی آهسته، لرزان و دگرگون شده گفت "تو واقعا منو دوست می داری پپیلو؟".

هوزه زن را نگاه نکرد و کارش را ادامه داد "واقعا".

"خیلی خب، اینو بهت گفته ام؟".

هوزه صداش را عوض نکرد و صورتش را به طرف او برگرداند و گفت "چی بهم گفته ای؟".

"بایه میلیون پزو".

"من اونو فراموش کرده ام".

"منو دوست داری؟".

"آره"

سکوتی مسلط شد. چهره هوزه مثل قبل به طرف قفسه ها و دیوار بود و باز هم زن را نگاه نمی کرد. زن دوباره ابری از دود بیرون داد. سینه ش را به پیشخوان تکیه داد و ملایم و ملیح و پیش از حرف زدن زبانش را گاز گرفت و توک زبانی گفت: "اگه باهاتم نخوابم؟".

هوزه برگشت و زن را نگاه کرد و گفت "اونقده دوستت دارم که باهاتم نمی خوابم". به جای اولش برگشت. بازوی نیرومندش را رو پیشخوان رها کرد و زن را از رو به رو نگاه کرد. تو چشم هاش خیره شد و گفت "اونقده دوستت دارم که حاضرم هر شب مردی رو که با تو می خوابه بکشم".

زن اول گرفتار گاو گیجه شد. بعد مرد را با دو دلی، دلسوزی و استهزاء، با دقت نگاه کرد. مدتی کوتاه در سکوت کنترل خود را حفظ کرد. بعد قهقهه زد. "تو حسودیت می شه هوزه! خیلی جالبه، حسودیت می شه!"

باز هوزه بی پرده پوشی، شبیه جوانی خجالتی، سرخ و گرفتار شرمندگی شد و همه رازش را بیرون ریخت: "امروز غروبی هیچ چی رو نمی فهمی، ملکه". عرقش را با کهنه پاک و حرف را دنبال کرد "این قضیه بی رحمی تو شدیدتر می کنه". حالت چهره زن دگرگون شد و گفت "پس حالا نه". حالتی خاص به نگاهش داد و غیر عادی و وسوسه انگیز، تو چشم مرد خیره شد "حالا دیگه حسود نباش".

"تا اندازه ای درسته، اما نه اون جور که تو میگی". یقه اش را بست و گرد گیریش را ادامه داد. گلوش را با کهنه خشک کرد.

"که چی؟"

"درسته، اونقده دوستت دارم که وقتی اون کارم می کنی ناراحتم نمی کنه".

"یعنی چی؟"

"یعنی که هر روز با مرد دیگه ای فلنگو می بندی".

"واقعا اونو به خاطر این که با من خوابیده می کشی؟"

"واسه این که با تو خوابیده، نه. اونو واسه این که با تو خوابیده می کشم".

"حالا اومدیم سر اصل قضیه".

بازی به نقطه جوشش رسیده بود. زن آهسته، ملایم و ملتسمانه حرف می زد. صورتش را به پوست سالم و نرم پشت مرد چسباند. مرد از نسیم کلماتش جادو شده و بی حرکت و خشک بر جا ماند گفت: "تمومش واقعیه".

"بعدش؟"

زن دستش را دراز کرد و بازوی زبر مرد را نوازش کرد. با تلنگری دیگر ته سیگار را به جلو راند ...

"و تو از پس کشتن یه مرد بر میایی؟"

"با دلیلی که بهت گفتم، آره". تن صداس هيجان زده بود.

زن با هدف دست انداختن او، با خونسردی خندید. "چه وحشتناکه هوزه. خیلی وحشتناکه!" و خنده اش را ادامه داد "هوزه، یه آدمو می کشه! کی فکرشو می کرد که پشت چهره این آقای شیکم گنده و به ظاهر مقدس که هیچ وقت ازم پول نمی گیره و هر روز یه استیک مهمونم می کنه و تا پیدا کردن یه مرد واسه خودم، باهام حرف می زنه، یه قاتل خوابیده باشه؟ خیلی وحشتناکه هوزه! تو به وحشتم می ندازی!"

هوزه گیج بود و احساس آشفتگی کرد. خنده زن تمام که شد، هوزه خود را فریب خورده حس کرد "تو پاتیلی، ابله! برو بخواب. هیچ وقت میل به غذا نداری".

زن که دیگر نمی خندید و دوباره جدی بود، متفکرانه خود را به پیشخوان تکیه داد. مرد را که فاصله می گرفت، نگاه کرد. دید که در یخچال را باز کرد و بی برداشتن چیزی، دوباره بست. بعد او را دید که مثل اول، شیشه درخشنده را برق می انداخت. دوباره با صدایی آرام و ملایم گفت "این یه واقعیه که منو دوست می داری، پپیلو؟ هوزه!". مرد او را نگاه نکرد. "هوزه!".

"بروبخواب، پیش از دراز کشیدن یه دوش بگیر که سیاه مستیت فروکش کنه".

"هوزه شریف، من سیاه مست نیستم".

"پس دوباره بی رحم شدی".

"بیا اینجا، می باس باهات حرف بزنم".

مرد نیمه آماده و نیمه مشکوک، خود را جلو کشید. "بیا نزدیک تر!". مرد رو در روی زن ایستاد. زن د ر برابرش خم شد. با اشاره ای، موهایش را آرام کشید و گفت "اونی رو که اول گفتی، واسم تکرار کن".

"چی رو؟". سعی کرد با موهای کشیده و سرخم شده نگاهش کند.

"که یه مرد رو که با من بخوابه می کشی!".

"یه مرد رو که با تو خوابیده باشه می کشم، ملکه. این یه واقعیه".

زن رهانش کرد "پس اگه من اونو کشتم، از من دفاع می کنی؟". این را با قدرت گفت و کله خوک مانند هوزه را با عشوه ای زمخت فشرد. مرد جواب نداد و خندید.

"جواب بده هوزه! اونو که کشتم، از من دفاع می کنی؟".

"تموم قضیه همینیه. می دونی که حرف زدن راحت تر از عمل کردنه".

"هیچ کس به اندازه تو قدردانی از پلیسو قبول نداره".

هوزه متین و با رضایت خندید. زن دوباره از رو پیشخوان به طرف او خم شد و گفت "این یه واقعیه هوزه. می خوام شرط ببندم که تو هیچ وقت دروغ به زبون نمیاری".

"واسه اینکه هیچ چی گیر آدم نیاد".

"فرق نمی کنه. پلیسم اینو می دونه و بدون دوباره پرسیدن، همه حرفاتو باور می کنه".

هوزه نفهمید زن می خواهد چه بگوید. شروع کرد به ضربه زدن آهسته رو پیشخوان جلوی زن.

زن دوباره خیابان و بعد ساعت را نگاه کرد. انگار که می خواهد پیش از آمدن اولین مشتری دایمی حرفش را تمام کند، تن صدایش را عوض کرد: "دروغ گفتی هوزه؟ واقعا که!". همان طور آهسته رو پیشخوان ضربه می زد. ناگهان تو عمق چشم هاش خیره شد. فکر وحشتناکی از خاطرش گذشت. فکری از یک

گوشش وارد شد، لحظه ای مبهم و درهم برهم تو ذهنش دور زد و از گوش دیگرش خارج شد. تنها اثری داغ بر جا گذشت.

"خودتو توی چه مخمصه ای انداختی، ملکه؟". رو به جلو خم شد. بازوهایش را رو پیشخوان جمع کرد. زن بوی شدید آمونیاک را همراه نفس های حاصل از فشارشکم مرد به پیشخوان، حس کرد.

"اینوجدی می گم، ملکه. خودتو توی چه مخمصه ای انداختی؟".

زن سرش را به طرف دیگر برگرداند و گفت "تو هیچ چی. من واسه سرگرمیم این حرفا رو می زنم". دوباره به مرد خیره شد و گفت "می دونی، تو نباید هیچ کسی رو کشته باشی؟".

هوزه شگفت زده گفت "من هیچ وقت به این که یه نفر یکی دیگه رو بکشه، فکر نکردم".

"نه مرد، منظورم اینه که هیچ کس که با تو می خوابه".

"آه! حالا روشن حرف میزنی. همیشه فکر می کنم که تو به این جور زندگی توجه نکردی. اگه اون ور هاش کنی، تضمین می کنم هر روز، بی گرفتن یه سنتاو، یه استیک بزرگ واسه ت آماده کنم".

"متشکرم هوزه، اما واسه این نیست. واسه اینه که نمی تونم با هیچکس بخوابم دیگه!".

"دوباره همه چی رو قاطی پاتی کردی". آهسته آهسته حوصله ش سر می رفت.

"رو هم رفته هیچ چی رو قاطی نمی کنم". خود را رو صندلی رهاکرد. هوزه پستان های خوابیده اندوه آورش را زیر سینه بند دید زد.

"فردا میام و قول میدم هیچ وقت مزاحمت نشم. قول میدم دیگه هیچ وقت با کسی نخوابم".

"چی جوری شد که با این عجله این تصمیمو گرفتی؟".

"کمی با خودم خلوت کردم، تو یه لحظه واسم روشن شد که کار کثیفیه".

هوزه دوباره کهنه را جمع کرد و به سطح شیشه کنارش مالید. بی نگاه کردن به زن، گفت "درسته، جوری که تو اون کار رو می کنی، کار کثیفیه. باید خیلی وقت بگذره که تمیزی".

"خیلی وقت بود این قضیه رو پیش خودم حلای می کردم، چند وقتی که متقاعدشدم. مردها حالمو به هم می زنن دیگه".

هوزه خندید. سرش را بلند کرد. خندید و زن را نگاه کرد. زن با تمرکز و شگفت زده، با شانه های بالا گرفته حرف می زد. با قیافه ای ساکت و صورتی براق و طلایی پاییزی، خود را رو صندلی گردان دولا کرد.

"منظورت اینه که مرد یه زنو آروم نمی گذاره؟ مردی رو می کشه، به این خاطر که زن با اون خوابیده؟ از اون و همه مردای دیگه که زن باهاشون خوابیده، حالت به هم می خوره؟".

"دیگه لازم نیست از این جلوتر بری...". با صدایی توام با دلسوزی، حرکت کرد.

"زن به یه مرد که میگه حالشو به هم می زنه، وقتی زن اونو موقع لباس پوشیدن می بینه و به خاطر میاره که تموم بعد از ظهر باهاش تو هم غلتیده و مجبوره خودشو با لیف و صابون از شر بوش خلاص کنه؟".
هوزه کهنه را رو پیشخوان مالید و با نوعی بی تفاوتی گفت "اینا مربوط به گذشته ها می شه، ملکه، به همین دلیل از میون بر داشتتش لزومی نداره. میگذاریمش بره دنبال کارش".

زن حرفش را دنبال کرد. صداش یکنواخت تر، خروشان تر و طوفانی و پر حرارت تر شد "اگه زن به اون بگه که حالشو به هم می زنه و مرد لباس پوشیدنشو ول کنه و به طرف زن بره و شروع کنه به بوسیدنش و ...".

"این کار شایسته یه مرد نیست".

زن با فشاری مایوسانه گفت "اما اگه اون این کار رو کرد؟ اگه مرد برازنده کارشو ادامه داد؟ و حال زن تا حد مرگ به هم خورد؟ و زن یگانه امکان خلاصی شو تو این دید که کاردی رو با تموم قدرت تو شیکم مرد فرو کنه؟".

"خیلی ساده ست، این یه کار وحشیانه ست. خوشبختانه مردی که کارایی که تو تعریف می کنی بکنه، پیدا نمی شه".

زن لبریز از نا امیدی گفت "خب، اگه اون این کارو کرد؟ فرض کنیم که این کارو کرد؟".

"به هر حال، این قضیه چندونم مشکل نیست". بدون تکان خوردن از جاش و بی توجه به سرگرمیش، پاک کردن پیشخوان را ادامه داد. زن با استخوان انگشتش رو شیشه ضربه ای زد و دوباره وحشی و مهاجم شد و گفت "تو خیلی وحشی هستی هوزه. انگار هیچ چی حالت نیست". آستینش را با خشونت جمع کرد "راحت بگو که زن می باس اونو بکشه دیگه!".

هوزه کوتاه آمد و آشتی جویانه گفت "خیلی خب، هرچی تو میگی، همون درسته".

زن آستین هوزه را کشید و گفت "این کار دفاع از خود نیست؟".

هوزه نگاهی گرم و دوستانه به زن کرد و گفت "تقریباً. تقریباً" و به نشانه همدردی قلبی و همزمان همدستی مشکوک، بهش چشمک زد. زن همان طور جدی ماند و او را به حال خود رها کرد. "پرت و پلا گفتی. یه زن به خاطر دفاع از خودش اون کارو کرده؟".

"اومدی سر اصل قضیه".

"سر کدوم اصل قضیه؟"

"قضیه زن".

"قبول، یه زن که تو خیلی دوستش می داری، نه که باهاش نخوابی، می دونی؟ مخصوصاً تو، همون طور که میگی، خیلی دوستش می داری".

هوزه شل و ول و کم حوصله گفت "خب، هر جور تو بخوای، ملکه".

دوباره فاصله گرفت. ساعت را نگاه کرد و دید که حدود شش و نیم است. فکر کرد چند دقیقه دیگر رستوران پر می شود و شیشه را با فشار برق انداخت. از شیشه پنجره خیابان را نگاه کرد. زن رو صندلیش ساکت و ساکن ماند و با حالتی تو خود فرو رفته و اندوهگین، حرکات مرد را تماشا کرد. همان طور که مردی دوست دارد پرتو ملایم لامپی را نگاه کند، او را نگاه کرد. ناگهان بی اشاره آشکار و با صدایی ملایم و با طمأنینه گفت "هوزه؟".

مرد با اندوه و مهربانی ای مبهم، مثل گاو مادر، نگاهش کرد. به این دلیل نگاهش نکرد که حرف هاش را گوش کند، تنها برای دیدنش و برای دانستن این که هنوز آنجا و در انتظار یک نگاه، حفاظت یا دلسوزی بود، تنها نگاهی بازی گرانه به او انداخت.

"بهت گفتم که فردا میام و تو هیچ چی بهم نگفتی!".

"آره، اما بهم نگفتی کجا میری".

"یه جایی که مردا نباشن که بخوان با یکی بخوابن".

هوزه دوباره خندید و پرسید "راستی راستی میری؟" انگار مفهوم قضایا را فهمید و حالت صورتش را عوض کرد.

"بستگی به تو داره. اگه بتونی بهم بگی دقیقا کی اومدم، فردا میام و دیگه داخل این قضایا نمیشم. فهمیدی؟".

هوزه خندید و با سرش تایید کرد. زن خود را به طرفش خم کرد: "اگه یه روز دیگه پیام اینجا و ببینم تو این ساعت یه زن دیگه رو این صندلی نشسته و تو باهاش حرف می زنی، حسودیم میشه ها!".

"دفعه دیگه که میای، می باس یه چیزی واسم بیاری".

"بهت قول میدم اون بچه خرس اهلی رو پیدا کنم و واسه ت بیارم".

هوزه خندید. انگار که شیشه ای نامریی را پاک می کند، با کهنه که بین او و زن فاصله انداخت، به هوا پرید. زن حالا با کمی دلبری خندید. مرد در انتهای دیگر پیشخوان مالیدن کهنه را رو شیشه ادامه داد و بی این که زن را نگاه کند، گفت "چی؟".

"هرکی ازت پرسید که من چه ساعتی اومدم، میگی یه ربع به شیش؟".

"واسه چی؟". با این که اول صداش را شنیده بود، مثل قبل، نگاهش نکرد و گفت: "واسه چی؟".

"نقش بازی نکن. بخش اصلیش رو انجام دادی".

هوزه اولین مشتری ثابت را که تو آستانه پیدا شد و به طرف یک میز گوشه ای رفت، دید. ساعت را نگاه کرد. راس ساعت شش و نیم بود.

هوزه سرسری گفت "خب، ملکه، هرچی تو بخوای، من همیشه همه چی رو رو به راه می کنم. هر چی تو بخوای".

"خیلی خب، پس استیک منو سرخ کن".

مرد به طرف یخچال رفت. بشقابی با گوشت بیرون آورد و رو میز گذاشت. اجاق را روشن کرد و گفت:

"واسه ت یه استیک برازنده خداحافظی درست می کنم".

"متشکرم پپیلو". تو فکر فرو رفت. ناگهان انگار تو تنهایی دنیای مردگان و زندگی ای با شکلی ناشناخته و کدر فرو رفت. صدای جز جز گوشت تازه را تو کره در طرف دیگر پیشخوان نمی شنید. صدای تکه راسته خشک و جوشنده ای را که هوزه تو ماهیتابه می گرداند و بوی ملایم گوشت چاشنی خورده که آهسته آهسته فضای رستوران را لبریز می کرد را هم نمی شنید. بیش از حد تو خود فشرده، در جاش نشسته بود. سر آخر سرش را به زحمت بلند کرد. انگار از مرگی در لحظه ای دراز برگشت. مرد را در برابر آتش شعله ور شادی بخش اجاق ایستاده دید.

"پپیلو؟".

"ها!".

"به چی فکر می کنی؟".

"فکر می کردم که تو اون بچه خرس اهلی رو از کجا می تونی پیدا کنی".

"خیالت راحت، من می تونم. ازت می خوام بهم بگی که هر چی بهم دادی، واسه این بود که از شرم خلاص شی؟".

هوزه از کنار اجاق نگاهش کرد "تاکی می باس اینو بهت بگم؟ بازم چیزی از بهترین استیک می خوای؟".

"آره".

"چی؟".

"یه ربع بیشتر وقت می خوام".

هوزه خود را به عقب تکیه داد که ساعت را نگاه کند. بعد مشتری ثابت را که کنار میز گوشه ای منتظر بود و گوشت قهوه ای شده تو ماهیتابه را نگاه کرد.

"جدی میگم ملکه، سر در نمیارم!".

"احمق نباش هوزه، به این فکر کن که من از ساعت پنج و نیم اینجام ...".

نابو، پسرک سیاهی که منتظر فرشته ماند

نابو با صورت رو یونجه خشکه ها دراز شد. بوی شاش اسطبل را که به تنش مالیده میشد، حس کرد. پوست خاکستری براق و ولرم "لوهه"، آخرین اسب را بدون این که لمسش کند، حس کرد. نابو هیچ چیز حس نمی‌کرد. انگار از وقت اصابت آخرین ضربه سم اسب به پیشانیش، خوابیده بود. تنها همین را حس میکرد. حسی دوگانه، بوی نمناک اسطبل و همزمان وزوز حشرات نامریی در او عرض اندام میکرد. چشم هاش را باز کرد و دوباره بست. آرام دراز شد و منتظر ماند - کاری که تمام بعدازظهر کرده بود. حس کرد یکریز قد میکشد. یکی پشت سرش گفت "بلن شو نابو. به اندازه کافی خوابیدی". خود را برگرداند. گرچه در بسته بود، هیچ اسبی ندید. نابوانگار با خود گفت که باید حیوانات درجایی تاریک باشند، صدای هیچکدام از ضربه های بی صبرانه سم آنها را نشنید. باز با خود گفت که بیرون از اسطبل اسبها باهاش حرف زده اند. در از پشت بسته و چفتش افتاده بود. صدا از پشت در گفت "کاملا درسته نابو، به اندازه کافی خوابیدی دیگه. سه روزه حسابی خوابیدی". نابو چشم هاش را باز کرد و به یاد آورد: "من اینجا، واسه اینکه یه اسب بهم لگد زده". نمیدانست درچه ساعتی زندگی میکند. روزها عقب مانده بودند. انگار تو خیزی شنا کرده بود. با شنبه شبهای دورمخلوط شده وبا آنها به میدان آبادی رفته بود: پیرهن سفیدش را فراموش کرد. فراموش کرد که کلاهی ازگالی سبز رو سرش و یک شلوار تیره به پاش داشت. فراموش کرد که کفش به پاش نداشت. نابو شبهای شنبه به میدان آبادی میرفت. در گوشه ای می نشست. موزیک گوش نمیداد که مرد سیاه را نگاه کند. هر شنبه شب میدیدش. مرد سیاه عینکی میزد که به گوشه اش بسته بود. پشت یک میز یادداشت ساکسیفون میزد. نابو مرد سیاه را میدید، مرد سیاه او را نمیدید. سر آخر یکی فهمید که نابوشبهای شنبه به میدان میرود که مرد سیاه را ببیند و از او پرسیده بود (نه حالا، چراکه نمیتوانست چیزی به یاد آورد) که مرد سیاه هم او را دیده؟ نابو گفته بود نه. چیزی یگانه بوده. یک بار که اسب قشو میکرده، مرد سیاه را می بیند. شنبه یی مرد سیاه پشت میز یادداشت نبوده، که ساکسیفون بزند. نابو فکر کرد او دیگر با کنسرت مردمی نمیزند. میز یادداشت هنوز سر جاش بود. به دلیل بودن میز، فکر کرد شنبه آینده مرد سیاه موزیک میزند. شنبه بعد هم نیامد و میز یادداشت هم سر جاش نبود.

نابو خود را رو پهلوش چرخاند. مثل هر گوشه تاریک اسطبل، اسب ها از ذهنش پاک شده بودند. مرد رو یکی از الوارهای برجسته کف اسطبل نشست. به زانوی خود میکوبید و حرف میزد. نابو گفت "یه اسب بهم لگد زده". سعی کرد مرد را بشناسد.

"درسته. اسب ها اونجا نیستن دیگه. ما تو گروه کر منتظر تو شدیم".

نابو سرش را تکان داد. هنوز شروع به فکر کردن نکرده بود. انگار مرد را جایی دیده بود. مرد گفت که آنها تو گروه کر منتظر نابو اند. نابو نفهمید، فکر کرد یکی چیزی به او گفت.

هر روز که اسب ها را قشو میکرد، ترانه هایی برای سرگرمی خود می ساخت. ترانه های برای اسب ها سروده را، برای سرگرمی کوچکه ساکت، خودش میخواند. در ضمن خواندن، یکی گفته بود که دوست دارد او را با خودش به یک گروه کر ببرد؟ تعجب نکرده بود. حالا کمی شگفت زده بود، نمی فهمید. خسته، گیج واز پا درآمده بود. گفت: " میخوام بدونم اسبا کجان".

بهت گفتم که اسبا اینجا نیستن. ما تنها دوست داریم صدایی مثل صدای تو رو با خودمون ببریم". نابو با صورت تو یونجه خشکه افتاد، چیزی تشخیص نداد. درد ضربه سم اسب به پیشانیش همه چیز را قاطی پاتی کرده بود. سرش را تو یونجه خشکه ها چرخاند و خوابید.

دو یا سه هفته بعد هم به میدان رفت. مرد سیاه دیگر تو کلیسای کوچک ساکسیفون نمیزد. اگر می پرسید، شاید یکی جواب میداد که برای مرد سیاه چه اتفاقی افتاده. نپرسید و کنسرت نشنید. بعد مردی با ساکسیفونی دیگر پشت میز مرد سیاه ایستاد. نابو متقاعد شد که مرد سیاه دیگر نمی آید. تصمیم گرفت دیگر به میدان آبادی نرود.

بیدار که شد، متوجه شد مدت کمی خوابیده. بوی نمناک یونجه خشکه بینیش را سوزاند. جلو نگاه و اطرافش تاریک بود. مرد در گوشه اسطبل بود. مرد به زانوش کوبید و با صدای تیره رضایت آمیزی گفت "ما منتظرت شدیم نابو. تو دو سال تمام خوابیدی و همیشه م نمیخوای بلن شی". نابو چشم های بسته ش را باز کرد. گوشه را پایید، سر در گم و مستاصل، مرد را نگاه کرد. برای اولین بار شناختش.

فهمیدیم که نابو شبهای شنبه تو میدان چه میکرده. فکر کردیم دیگر چرا به میدان نمیرفته. چرا همزمان که گرامافون را برای سرگرمی کوچکه آوردیم، تو خانه موزیک آماده داشته. لازم بود یکی تمام روز مشغول باشد. ظاهرا نابو اولین برگزیده برای این کار بوده. با اسب ها مشغول که نبود، میتوانست این کار را بکند. کوچکه می نشست و صفحه گوش میکرد. هر از گاه موزیک که مینواخت، کوچکه بانگاه رو به دیوار برگشته، از رو صندلی می لغزید و با خود حرف میزد و خود رابه خروجی خانه می کشید. نابو سوزن گرامافون را برمیداشت و شروع به خواندن میکرد. اول که به خانه آمده بود، ازش پرسیدیم چه کاری ازش بر میاد. نابو گفت که میتواند بخواند. این کار برای هیچکس جالب نبود. پسری لازم داشتیم که اسب ها را قشو کند. نابو ماند و خواند، اما بیشتر به خاطر خود خواندن و برای سرگرمیش درموقع قشو کردن اسبها که کارش را سبکتر میکرد، قبولش کردیم.

یک سال گذشت. فکر کردیم و به این نتیجه رسیدیم کوچکه دیگر بیرون نمیرود. دیگر کسی را نمی شناسد. تنها یک جا ماندنش او را ازپا در میآورد. گرامافون گوش میداد و به دیوار سرد خیره میشد.

روزی از روی صندلی برداشتیم و به اتاق خواب بردیمش. دیگرانذیتمان نمیکرد. نابو به او وفادار ماند. سر موقع گرامافون را روشن میکرد. این مقوله همزمان با روزهایی بود که نابو شنبه شبها به میدان میرفت. یکی از روزها که پسرک توسط اسب ها بود، یکی تو گرامافون گفت "نابو"

ما تو ایوان بودیم و توجه نکردیم. کسی چیزی نگفت. بار دوم که کلمه "نابو" را شنیدیم، سرمان را بلند کردیم و گفتیم "کسی کنار کوچه ست؟" یکی گفت "من ندیدم کسی بره تو" دیگری گفت "مطمینم صدایی شنیدیم که گفت نابو." جستجو کردیم. تنها کوچه را رو زمین دیدیم که به دیوار تکیه کرده بود.

نابو صبح زود آمد و رو تخت دراز شد. شنبه بعد به میدان آبادی نرفت. مرد سیاه برنامه اجرا نمیکرد، سه هفته بعد، نابو تو اسطبل بود که دوشنبه ای گرامافون کارش را شروع کرد. اول کسی بهش توجهی نکرد. بعد از آمدن پسرک سیاه، خواندنش را در موقع آب دادن اسبها دیدیم. پرسیدیم "چه جور بیرون آمدی؟"

گفت "از در. من از ظهر تو اسطبل بودم."

پرسیدیم "گرامافون میخواند، تو نشنیدی؟"

نابو گفت "آره، شنیدم."

"کی روشنش کرده؟"

شانه هاش را تکان داد "کوچه رفته روشنش کرده"

تا روزیکه با صورت فرو رفته تو یونجه خشکه ها افتاده و محبوس تو اسطبل و لبه سم اسب تو پیشانیش فرو رفته دیدیمش، این جریان ادامه یافت. شانه هاش را گرفتیم و بلندش کردیم. نابو گفت "من واسه این انجام که یه اسب بهم لگد زده" گفته هاش واسه هیچکس جالب نبود. برای ماچشم های سرد مرده و دهن پوشیده از کف سبزش جالب بود. تمام شب گریه کرد. تو تب سوخت. هذیان گفت. تو یونجه خشکه های اسطبل، تو رویاهایی گم شده بود. روز اول وضعش از این قرار بود. روزهای بعد چشم هاش را باز کرد و گفت "تشنه م" براش آب آوردیم. یک نفس نوشید و باز آب خواست. حالش را پرسیدیم. گفت: "حس میکنم یه اسب بهم لگد زده" یک شبانه روز تمام حرف زد. سر آخر رو تخت نشست و با انگشت اشاره ش رو به بالا اشاره کرد و گفت که به دلیل نافرمانی اسب ها تمام شب چشم رو هم نگذاشته. از شب گذشته تب هم نداشت. دیگر هذیان نگفت، اما یکریز حرف زد. یک دستمال تودهنش فرو کردیم. از پشت دستمال شروع به خواندن کرد و گفت که نفس کشیدن اسب کور را که از بالای در بسته در جستجوی آب بود، کنار گوشش می شنود. دستمال را از دهنش بیرون کشیدیم که چیزی بخورد. خود را به طرف دیوار چرخاند. همه فکر کردیم خوابیده. شاید هم خوابید. بیدار که شد، دیگر رو تخت خوابید. پاها و دستها به یک تیرچوبی بسته بود. نابوی بسته شروع به خواندن کرد. نابو مرد را که شناخت، بهش گفت:

"من تو رو دیده م"

مرد گفت "هر شنبه منو تو میدون میدیدی."

"درسته، فکر کنم تو رو دیده م و تو منو ندیدی"

"من تو رو هیچوقت ندیده م. اونجا که نرفتم، حس کردم دیگه شنبه ها هیچکس منو ندیده"

"تو دیگه اونجا نمیرفتی. من باز سه یا چهار هفته رفتم اونجا."

مرد که از جاش تکان نخورده بود، رو زانوش کوبید و گفت:

"من نمیتونم دیگه به میدون برم، گرچه یگانه و با صرفه بود."

نابو سعی کرد بلند شود. سرش را تو یونجه خشکه ها تکان داد و دوباره صدای مداوم و سرد را شنید.

نفهمید چه مدت گذشت و خوابش برد. اسب بهش لگد که زده بود، همیشه این اتفاق پیش می آمد. همیشه صدا تو گوشش زنگ میزد:

"ما منتظرت هستیم، نابو! حساب مدت خوابیدن از دستان در رفته."

چهار هفته بعد از اینکه سیاه پوست به کلیسای کوچک نرفت، نابودم اسبی را شانه میزد. این کار را قبلا هرگز نکرده بود. تنها اسب ها را قشو میکرد، که میتوانست همراهش بخواند. چهارشنبه که به بازار رفته بود، شانه ای دیده و با خود گفته بود:

"این شونه واسه شونه زدن دم اسب خوبه."

بعد آن حادثه پیش آمد. اسب لگدی بهش زد و تمام زندگی، یا پانزده سال زندگیش را خونین کرد.

یکی از اهالی خانه گفت "بهتر بود همان روز حادثه میمرد تا دایم قاتی کردن و سراسر زندگی مزخرف گفتن."

از آن روز به بعد هیچکس او را ندید. زندانش کردیم. تنها ما میدانستیم که آنجا، تو اتاق خواب زندانیست و کوچکه هم هرگز گرامافون را روشن نکرد. ما تو خانه خیلی کم به دانستن این قضیه اهمیت میدادیم. مثل یک اسب زندانش کردیم. تو ذهنش فرو کردیم که ضربه سم اسب که پیشانش را خرد کرده، نتیجه دست و پا چلفتی خودش و یکدندگی اسب بوده. تصمیم گرفتیم با سنگدلی پشت در بسته و جفت انداخته مرگ رهاش کنیم. تو یک چارادیواری منزویش کردیم. آنقدر خونسرد نبودیم که به طریق دیگری از میان برش داریم. چهارده سال به همین روال گذشت. یکی از بچه ها که حالا بزرگ شده بود، گفت که دوست دارد صورتش ببیند. در را باز کردیم.

نابو مرد را دید و گفت "یه اسب بهم لگد زده"

"اینو یه قرنه که میگی و ما تو گروه کر منتظریم."

نابو سرش را تکان داد. پیشانی زخمیش را تو یونجه خشکه ها فرو برد و ناگهان همه چیز را به خاطر آورد، گفت:

"دفعه اولی بود که دم یه اسبو شونه میزدم."

مرد گفت "ما خیلی دوست داشتیم تو تو گروه کر بخوانی."

"نباید شونه رو می خریدم."

به هرحال اونو پیدا کردی. ما تصمیم گرفتیم که تو شونه رو پیدا کنی و دم اسبا رو شونه کنی."

"هیچوقت پشت سرشون وایستاده بودم."

مرد مثل همیشه آرام و صبور بود "اما پشت سرش وایستادی و اونم بهت لگد زد. تنها اینجور تونستی پیش ما تو گروه کر بیایی"

گرفتاریها و سختی های روزانه به همین شکل ادامه یافت. روزی یکی از اهالی خانه گفت:

"باید پونزده سال باشه که کسی این در و باز نکرده."

کوچکه سی ساله و هنوز بزرگ نشده بود. پلک هاش اندوهگین میشدند دیگر در را که باز کردند، کوچه نشست و به دیوار خیره ماند. سرش را برگرداند و سعی کرد طرف دیگر را نگاه کند. در را که بستند، گفت:

"نابو آرومه. دیگه اونجا خودشو تگون نمیده. یه روزی که اون مرد و بوی گندش همه جا رو پر کرد، باخبر میشیم."

یکی گفت:

"بوی گندش توغدامون که بره، باخبر میشیم. غذا خوردنش هیچوقت قطع نشده. همین جور خوبه که زندونی باشه. بدون این که مزاحم کسی باشه. اون بار و شنای گذشته ها؛ خوب مبارزه میکنه."

همه چیز به همین روال ماند. تنها کوچه که به در خیره شد و بخار گرمی را که از شکافها نفوذ میکرد، حس کرد. تا گرگ و میش صبح به همان حال ماند. صدایی فلزی از اتاق پذیرایی شنیدیم. از خاطرم آن گذشت که این صدا را پانزده سال پیش که نابو گرامافون را روشن کرد، شنیده بودیم. بلند شدیم. چراغ ها را روشن کردیم. اولین ملودی های ترانه را شنیدیم. ترانه های اندوهگین آن همه سال تو صفحه ها مرده بودند. صدا بلندتر، بیشتر و غیرطبیعی تر شد. تاپ تاپ خشکی شنیده می شد. به اتاق رسیدیم. صفحه انگار زنگ زنگ میکرد. کوچه را در گوشه، رو به روی گرامافون دیدیم. دسته گرامافون تو دستش

و رو به دیوار خیره بود. از جامان تکان نخوردیم. کوچه هم تکان نخورد. بعد دسته جعبه موزیک به دست، آرام و سیخ و خیره به دیوار، در جاش ایستاد. هیچ چیز نگفتیم و به اتاق خواب برگشتیم. انگار یکی گفت که کوچه میداند چه جور گرامافون را راه اندازد. به قضیه فکر کردیم و نتوانستیم بخوابیم. ملودی ملایمی را که از گرامافون بیرون می آمد گوش دادیم و از نیروی ماندگار فنر جنبه گردان متشکر شدیم.

باز روزها می گذشت. یک روز در را باز کردند. بوی بیولوژیک زباله و لاشه مرده ای بیرون زد. یکی که در را باز کرده بود، داد کشید "نابو! نابو!" کسی از داخل جواب نداد. بشقاب خالی جلوی شکاف در بود. هر روز سه مرتبه بشقاب غذا را پشت در می گذاشتند و سه بار بشقاب خالی بیرون می آمد. اینجوری میدانستیم که نابو زنده است، اما محبوس. دیگر حرکت چندانی نداشت و نمی خواند. اوضاع رو به راه بود. مرد در را بسته بود که نابو گفت:

"من نمیتونم به گروه کر بیام."

مرد پرسید "چرا؟"

"واسه این که کفش ندارم."

مرد پاش را بلند کرد و گفت "عیبی نداره. اینجا هیچکس کفش پاش نمیکنه."

نابو کف سخت و زرد پای لخت را که بلند شده بود، دید.

مرد گفت "به اندازه ابدیت منتظرت شدیم."

"اسبه تو یه چشم به هم زدن بهم لگد زد. حالا میخوام کمی آب رو سرم بریزم. بعد اونا رو بیرون می برم."

"اسبا دیگه تو رو لازم ندارن. دیگه اونجا اسبی نیست. تو باید با من بیایی."

"اسبا باید اینجا باشند." خودش را نیمه بلند کرد. دستهایش را تو یونجه خشکه ها فرو برد.

مرد گفت "پونزده ساله کسی به اسبا نرسیده"

نابو پنجه رو زمین زیریونجه ها کشید و گفت "اما شونه هنوز باید اونجا باشه."

"تو این پونزده سال اسطبل اسبا رو بسته ن. حالا پرآشغاله."

"تو یه بعدازظهر آشغال جمع نمیشه که. تا شونه رو پیدا نکنم از اینجا بیرون نمیام."

روز بعد در را که بستند، صدای فشار شدیدی از داخل شنیدند. کسی از جاش تکان نخورد. اول که جیرجیر و تسلیم شدن آهسته در را زیر ضربه شنیدند، کسی چیزی نگفت. چیزی مثل نفس نفس زدن در هم تنیده حیوانی را از داخل شنیدند. سرآخر جیغ زنگ زده لولای میله های در را شنیدند. نابو سرش را تکان داد و گفت: "تا شونه رو پیدا نکنم، به گروه کرنمیرم. باید همین جا باشه." خود را تو یونجه خشکه ها فرو برد. آنها را در هم پاشید و پنجه بر زمین کشید.

مرد گفت: "خیلی خب نابو، شونه رو که پیدا کردی، می تونی تو اولین فرصت به گروه کر بیایی. حالا شونه رو پیدا کن."

خود را به جلو خم کرد. صورتش با غروری صبورانه تاریک شد. دستهایش را رو میله ها تکیه داد و گفت:

"باشه نابو، من اونجا هوای کار رو دارم که مانع اومدنت نشن."

درخم برداشت و سیاه غول پیکر وحشی، با اثر زخم عمیق خشن پیشانی (با وجود گذشت پانزده سال) بیرون آمد. رو مبل سکندری خورد. مشت های تهدیدکننده ش را به طرف طناب آویخته بلند کرد. طنابی که پانزده سال با آن بسته بودندش (وقتی که پسرک سیاهی بود و اسبها را نگهداری می کرد). پیش از اینکه به طرف حیاط پشتی برود، نزدیک کوچکه که از شب گذشته دسته گرامافون در دست، همانطور نشسته برجا مانده بود، سقوط کرد. (کوچکه سیاه خروشان خشن راکه دید، چیزی به خاطرش آمد، چیزی که زمانی باید کلمه ای بوده باشد). و به حیاط پشتی رسید، (قبل از پیدا کردن اسطبل) بعد از اینکه بدون دیدن کوچکه (حتی دیدن گرامافون تو آینه) آینه اتاق پذیرایی را با شانه ش کشیده و با چهره و چشمهای بسته کور رو به خورشید ایستاد. (در این فاصله آینه را شترق خرد کرد) شبیه اسبی با چشمهای در جستجوی در اسطبل، بی هدف به آن طرف که پانزده سال خود و اندیشه ش دربند بود اماغریزه ش از بین نرفته بود، حرکت کرد. (از همان روزدور که دم اسب راشانه زده و تمام زندگیش مرده متحرکی شده بود) شبیه گاوی نرباچشمهای دوخته به اتاقی پر از چراغهایی که پشت آن پرازویرانگری، فاجعه و آشفته گی بود، سر آخر به حیاط پشتی رسید. (باز هم بدون پیدا کردن اسطبل) باخشی شتابزده و دقیق شده تو آینه روزمین پنجه سابید. شاید باتصور اینکه باکندن یونجه خشکه ها بوی شاش مادیان دوباره بلند شود. قبل از رسیدن به در اسطبل اسبها و با سرعت و شتاب باز کردن در، باصورت در داخل افتاد، احتمالاً در آخرین جدال با مرگ، اما بی حس از توحشی که اور الحظه ای از شنیدن حرف کوچکه باز داشته بود. کوچکه اورا در حال سقوط که دید، دسته گرامافون را بلند کرد و در حالیکه آب دهنش راه برداشته بود، به خود آمد. بدون تکان خوردن از روی صندلیش و بدون جنباندن دهنش، تنهادسته گرامان راتو هوا گرداند و آن کلمه یگانه را به خاطر آورد. کلمه ای که در تمام زندگی سخن گفتنش یاد گرفته بود. کلمه را از اتاق پذیرایی فریاد کشید: "نابو! نابو!..."

یک روز بعد از شنبه

ناآرامی تو جولای شروع شد. سینیور اربکا، بیوه عصبی درخانه‌ای بزرگ با دو ایوان و تخت‌خواب خواب پیش آمده تو پنجره طاقچه‌ای به طرف بیرون، زندگی می‌کرد. بیوه زن کشف کرد که شیشه‌های پنجره خرد شده‌اند. انگار آن‌ها با سنگ‌پرانی از خیابان شکسته بودند. اول تو اتاق خوابش مستقر شد و فکر کرد که باید با "آرگنیدا" صحبت کند. بعد از مرگ شوهرش آرگنیدا مستخدمه مورد اعتمادش بود. خرت و پرت‌هایی را که مدت‌ها جمع نکرده بود، جمع و جور و تمیز که کرد، متوجه شد نه تنه اینجره باریک بیرون زده اتاق خواب، پنجره‌های تمام خانه خسارت دیده‌اند. بیوه زن طرفدارنظریه اقتدار بود، که احتمالاً از اجداد پدری‌اش به ارث برده بود. یکی از "کریولن"‌ها که در جنگ استقلال واقعا مبارزه کرده بود، در پایان جنگ با هدف دیدار قصر "کارلوس سوم" در "سان آلد فونسو"، سفر دشواری را به اسپانیا پشت سر گذاشته بود.

بیوه زن وضع پنجره‌های بیرون زده را که دید، از گفت‌وگو در این زمینه با آرگنید امنصرف شد. کلاه حصیری تزیین شده با گل‌های ریزمخملی را روسرش گذاشت و راهی شهرداری شد تا سوقصد را گزارش کند. به شهرداری که رسید، شهردار را دید که بدون پیرهن و نیمه لخت، اندام یقورش را با شکم جلو آمده هیولوارش بیرون انداخته و مشغول تعمیر پنجره مشابه خانه خودش در شهرداری است.

سینیور اربکا وارد دفتر درهم ریخته شهرداری شد. اولین چیزی که دید، یک کپه پرنده مُرده روی میز تحریر بود. بخشی به دلیل گرما و بخشی هم با دیدن نمایش غیرعادی پرنده‌های مرده روی میز تحریر، به خود لرزید. به خود زحمت نداد یک بار هم به مقام عالی مقتدری که بالای نردبان فلزی میله‌ای بایک لوله سیم و یک پیچ‌گوشتی پنجره تعمیر می‌کرد، نگاهی بیندازد. همه فکر و ذکرش این بود که مقام والای دیگری با تخریب پنجره‌اش مثل او به تمسخر گرفته نشده. آشفته‌گی‌اش نگذاشت پنجره خانه‌اش را با پنجره شهرداری ارتباط دهد. خود را به طور رسمی عقب نگهداشت و در فاصله دوقدمی در دفتر ایستاد. به دسته چتر آفتابی بزرگ آراسته‌اش تکیه کرد و گفت: "می‌خوام شکایت‌نامه‌ای تسلیم کنم!"

شهردار از بالای نردبان چهره گُر گرفته از گرمایش را به طرف او برگرداند. در مقابل ورود بیوه زن به دفترش هیچ عکس‌العملی بروز نداد. عبوس و با لاقیدی کردن تکه‌های تور پاره‌پاره شده را ادامه داد. از همان‌جا بالاخره پرسید: "قضیه چیه؟"

"قضیه اینه که پسرهای ولگرد خیابان همسایه‌ها پنجره‌ام را خرد کرده‌اند."

شهردار دوباره نگاهش کرد. از گل‌های ریزمخملی تا کفش‌های نقره‌ای رنگش را دقیقاً برانداز کرد. انگار اولین بار در زندگی‌اش او را می‌دید. بدون چشم برداشتن از او، با گام‌های کوتاه پایین آمد. زمین را زیر پاهاش که حس کرد، یک دستش را رو کمر بندش گذاشت، با پیچ‌گوشتی به میز تحریر اشاره کرد: "کارپسرای خیابون نیست سینیورا، کار پرنده‌هاست".

حالا متوجه ارتباط پرنده‌های مرده رو میز تحریر با مرد بالای نردبان رفته و خرد شدن پنجره تاقچه‌اش می‌شد. از تصور پر از پرنده مرده بودن اتاق خواب‌اش به خود لرزید. فریاد کشید: "پرنده‌ها!" شهردار تایید کرد: "پرنده‌ها، عجیبه که شما سه روزه متوجه نشدین پرنده‌ها پنجره‌ها مان را خرد می‌کنند و تو خانه‌ها می‌میرند!"

سینیور اربکا خود را شرم‌زده حس و شهرداری را ترک کرد. از آرگنیدا که تمام حرف‌های خاله خانم باجی‌های آبادی را برایش تعریف می‌کرد، ناراحت بود که چرا جریان پرنده‌ها را تعریف نکرده. تابش گرمای یکی از روزهای پیش از آگوست کورش می‌کرد. چتر آفتابی‌اش را باز کرد و در فاصله‌ای که خیابان‌های مطرود مانده در زیر پرتو سوزنده خورشید را می‌گذشت، حس کرد سکوی تخت‌خواب تمام خانه‌ها تو بوی شدید و سرکش پرنده‌های مرده غرقه‌اند.

روزهای آخر جولای بود و آبادی هرگز در زندگی‌اش آن همه گرما ندیده بود. اهالی آبادی تحت تاثیر مرگ پرنده‌ها متوجه گرما نبودند. گرچه این عناصر عجیب اشتغالات آبادی را به طور جدی تحت تاثیر قرار نداده بود، با این همه اوایل آگوست

اکثریت مردم را تحت تاثیر جذبه خود گرفت. اکثریتی که به والامقام آنتونیو ایزابل "آلتار ساکرامنت کاستاندای مقدس" و "مونتر و" متعلق نبودند. کشیش نرم‌خوی بخش با سن بالای نود و چهار سالگی، تاکید داشت که شیطان در سه فرصت مناسب دیده می‌شود. او بدون دادن کمترین اهمیتی به مفهوم آن، تنها دو پرنده مرده دیده بود. اولی را بعد از مراسم مس یک روز سه‌شنبه در صندوق خانه کشیش پیدا و فکر کرد گربه‌ای از خانه همسایه به آنجا کشانده. دومی را روز چهارشنبه در ایوان خانه کشیش دید و با پا به خیابان پرت کرد و اندیشید که گربه‌ها نمی‌توانند پس بیاورند. روز جمعه به ایستگاه راه‌آهن که آمد، پرنده مرده سوم را رو نیمکتی که برای استراحت برگزید، پیدا کرد. لاشه را که کنار پاهاش دید، انگار برقی تو درویش درخشید. لاشه را تا موازات چشمه‌اش بلند کرد، گرداند و امتحانش کرد، به خود لرزید و اندیشید: "خارق‌العاده! این لاشه سومه که این هفته یافته‌ام!"

پدر آنتونیو ایزابل از این لحظه شروع کرد بر خود روشن کند تو آبادی چه می‌گذرد. گرچه خیلی مبهم می‌دانست بخشی به علت پیری و بخشی‌اش به دلیل تاکیدش بر این که شیطان با سه نشانه دیده می‌شود، بود. (مقوله‌ای که تو آبادی پیش‌آمدی عجیب بود) همان‌طور که در میان مستمع‌های کشیش آدم‌های خوب،

مسالمت‌جو و حاضر به خدمت دیده می‌شد، اهالی آبادی در میان ابرها معلق بودند انگار. به نوعی برای خود روشن کرد که با وجود پرنده‌های مرده، اشکالی در کار است و خودداری از بیان واقعه در موعظه‌ها متین نیست. اولین مرتبه او متوجه بو شده بود. شب جمعه متوجه‌اش شد، بعد با وزش باد از خواب سبک‌اش، شگفت‌زده بیدار شد. متوجه نشد گرفتار رویایی آلی و یا برای درهم ریختن خوابش بازیچه حقه تازه شیطان شده. اطراف را بو کشید و خود را رو تخت به طرف دیگر چرخاند و پنداشت این تجربه می‌تواند در موعظه کمک‌اش کند. فکر کرد این واقعه می‌تواند موعظه‌ای غم‌انگیز در زمینه چیره‌دستی شیطان شود، فکر کرد می‌توان به نوعی وارد حس پنجم قلب انسان شد.

روز بعد برای مراسم مس وارد حومه آبادی که شد، برای اولین بار شنید که درباره پرنده‌های مرده حرف می‌زنند. به موعظه‌اش و شیطان و گناهان و وارد حس بویایی شدن می‌اندیشید. گفته یکی را شنید: "بوی بد پرنده‌های مرده یک هفته جمع شده، شب‌ها اوج می‌گیرد و آشوبی سرگیجه‌آور به کله هجوم می‌آورد که اختلالات پروتستانی در مورد بوی بد لاشه پرنده‌های مرده را به خاطر می‌آورد".

به این صورت باید روز یکشنبه یک بند خاص که درباره اولین عشق، فی‌البداهه سروده و خودش هم درکش نکرده و در فاصله کلنجارهای بین شیطان و حس پنجم عنوانش را برای همیشه فراموش کرده، بخواند. ته مانده‌های این تجربیات در گوشه‌ی کاملاً دور افتاده ذهنیات‌اش آرام گرفته و پنهان ماند. اوضاع همیشه، نه تنها بیش از هفتاد سال در سمینار، بلکه از راه‌های عجیب و بعد از پاکداشتن به نود سالگی هم به همین روال بر او گذشته بود.

یک بعدازظهر حسابی روشن که رگباری بی‌رعد و برق فرو بارید، قطعه‌ای از سوفوکل را در موعظه اصلی‌اش در سمینار می‌خواند. باران فروکش که کرد، از میان پنجره مزرعه خسته‌ی شسته شده تازه بعد از ظهر را که دید، نمایش‌نامه کلاسیک یونانی را فراموش و متن را قاطی پاتی کرد. خاصه جمله شناخته‌شده "کم سالی" را "دیرسالی" خواند. یک بعد از ظهر بی‌باران حدودی - چهل سال پیش از رو سنگفرش میدان روستایی که تازه به آنجا رفته بود، می‌گذشت و ناخودآگاه آن بند سوفوکل را که در سمینار خوانده بود، زیرلب زمزمه کرد. در همان هفته درباره "کم سالی" از ریشه "دیرسالی" با کشیش ساده‌حواری، پیری پرچانه و عصبی، عاشق یگانه "معمای پیچیده برای فرهیختگان" که ظاهراً پیدا کرده بود و بعدها به عنوان جدول کلمات متقاطع ماندگار شد، یکریزحرف زد.

این سرگرمی بهش اجازه داد با یک ضربه تمام عشق درونی‌اش را به کلاسیک‌های یونانی دوباره باز یابد. در شب ژانویه هر سال نامه‌ای دریافت می‌کرد. در آن زمان اسقف نبود، هر وقت و بی‌وقت و دایم در تفسیرات مبالغه‌آمیز، مسخر و جسورانه و موعظه‌های بی‌هدف و ضد و نقیض‌اش، می‌گفت که به مقام موعظه‌گری رسیده و مردم در این فاصله او را اسقف نامیدند. سال‌ها پیش از جنگ، در هشتاد و پنج

سالگی، به طور دایم در آبادی مستقر شد و پیش از وقتی که پرنده‌ها برای مردن وارد اتاق خواب شوند، مردم دعا کرده و او را به عنوان کشیشی جوان برگزیدند. خاصه که او ادعا کرده بود که شیطان را دیده. با این‌که مثل همیشه حروف کوچک نامه‌هاش را می‌توانست بدون عینک بخواند، به طور مبهم متوجه شد که مردم بعد از آن حرف‌اش را جدی نمی‌گرفتند.

از روی عادت آدم منظمی بود. کوچک، بی‌تظاهر، دارای استخوان‌بندی بی‌اندازه نیرومند، ریشی نتراشیده و صدایی آزاردهنده در موقع حرف زدن و رنج‌آور در موقع موعظه بود. تا فرارسیدن وقت صرف نهار در تخت‌خواب تاقچه‌ای‌اش می‌ماند. تو میل کرباسی‌اش لم می‌داد و گلوله‌های کوچک کاغذ را می‌چرخاند و تنها زیرشلوار بلند چسبیده به قوزک‌هاش را می‌پوشید. کار یگانه‌اش ماندگاری در خواندن مراسم مس بود. هفته‌ای دو بار رو صندلی اعتراف می‌نشست. البته سال‌ها بود که کسی برای اعتراف نمی‌آمد. معتقد بود ساده‌زیستی بچه کشیش‌هاش باعث شده پیروان آداب مدرن باورش‌ان را از دست بدهند. به این دلیل پیش‌آمد پرنده‌ها را بهترین فرصت دانست که سه شاهد، دیدن شیطان را گواهی دهند. گرچه می‌دانست که مردم کمتر اعتماد و علاقه‌ای به کلمات‌اش نشان می‌دهند و برایش روشن بود که از این تجربیات حرف زدن تلنگر خیلی قانع‌کننده‌ای نیست. خودش هم کشف کرده بود که مرده بودن پرنده‌ها نامنتظره نبوده. نه تنها در طول پنج سال جاری آخر بلکه در لحظه شگفت‌آور اولین مرحله پیدا کردن دو پرنده مرده هم نامنتظره نبوده. پرنده مرده سوم را که در پی تکرار پرنده‌های مرده، روی نیمکت ایستگاه راه آهن پیدا کرد، اندکی به خود آمد و در جست‌وجوی راهی در روزهای آینده اندیشید.

درفاصله ده قدمی خانه خدا، درخانه‌ای کوچک، بی‌پنجره تاقچه‌ای و با ایوانی رو به خیابان و دو اتاق که از یکی به عنوان اتاق کار و از دیگری اتاق خواب استفاده می‌کرد، زندگی می‌کرد. هر از گاه از ناچیزترین امکانات استفاده می‌کرد که به سرخوشی روشن زمینی دست یابد. خیلی که گرم نبود و افکارش را درگیر بلا تکلیفی بی‌پایان نمی‌کرد، سرخوش بود که خود را در راه‌های چوبین ماورا طبیعی گم و گور کند. این افکار زمانی به سراغش می‌آمد که هر صبح کنار در نیمه باز، تو ایوان می‌نشست. چشم‌های‌اش را می‌بست و عضلات‌اش را شل می‌کرد. در ضمن متوجه نبود که افکارش آن‌قدر مناسب شده بود که در طی سه سال در لحظاتی از مکاشفه، به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید.

ساعت دوازده ضربه که زد، مرد جوانی با یک سینی چهار قسمتی غذای هر روزه رو وسیله چرخ‌دار، وارد ایوان شد. استخوان خردشده با تکه‌ای ریشه گیاه خنجری، برنج سفید، گوشت پخته بدون پیاز، موز پخته یا ذرت پخته و چیزی شبیه گیاه عدس، که پدر آنتونیو ایزابل "آلتار ساکرامنت مقدس" هرگز لمس نکرد.

مرد جوان چرخ سینی غذا را کنار صندلی‌ای که کشیش استراحت می‌کرد، گذاشت. کشیش صدای دورشدن قدم‌ها را که شنید، اول چشم‌هاش را باز کرد. در این‌جا مردم آبادی باور دارند که پدر در برابر نهار چرت وسط روزش را می‌زند. با توجه به این‌که شب‌ها هیچ‌وقت خواب درستی نداشت، این مقوله هم غریب به نظر می‌رسید. عادت‌هاش را تا مرز اصالت ساده کرده بود. بدون تکان خوردن از صندلی برزنتی‌اش، بدون برداشتن غذا از رو چرخ، بدون برداشتن بشقاب، چنگال یا کارد. تنها قاشق را برداشت که باهاش سوپ را بخورد، به این صورت نهارش را خورد. بلند شد، مقداری آب رو سرش ریخت. پالتو بلند سفید، با وصله‌های چهارگوش بزرگش را پوشید. درست ساعتی که بقیه اهالی آبادی برای خواب نیمه روز دراز شده بودند، به طرف ایستگاه راه آهن راه افتاد. از ماه‌ها پیش این راه را می‌پیمود. دعایی را که آخرین بار حس کرده بود شیطان برش ظاهر شده را زیرلب زمزمه می‌کرد.

یک روز شنبه - روز بعد از فروافتادن پرنده‌های مرده - پدر آنتونیو ایزابل "آلتار ساکرامنت مقدس" به طرف ایستگاه راه‌آهن راه افتاد، درست جلو در خانه سینیور اربکا یک پرنده مرده جلو پاش افتاد. جرقه‌ای تو سرش درخشید و متوجه شد پرنده برخلاف پرنده‌های دیگر، عامل نجات‌اش است. پرنده را بلند کرد. درست لحظه‌ای که بیوه زن لباس زیرش را در می‌آورد تا برای خواب نیمه‌روزش دراز شود، پدر در را کوبید. بیوه زن تو تخت تاقچه‌ای‌اش صدای در را شنید و با عصبانیت خود را چرخاند که از پنجره تاقچه‌ای‌اش بیرون را نگاه کند. از دو روز پیش پرنده‌ای به پنجره‌اش نزدیک نشده بود. تور سیمی هنوز سوراخ سوراخ و پاره پاره بود. تهاجم پرنده‌ها اعصاب‌اش را به آشوب کشید و دیگر آرامش نیافت و تعمیر تور و پنجره را صرف هزینه‌ای نالازم دانست. تق تق در را از میان وزوز پنکه برقی شنید، با ناراحتی به یاد آورد که آرگنیدا چرت نیمه‌روزش را تو تخت تاقچه‌ای ایوان می‌زند. به فکرش نرسید چه کسی می‌تواند این وقت روز مزاحم‌اش شود. دوباره لباس زیرش را پوشید و راست قامت و پرتکبر به طرف در ایوان رفت. مبل‌ها و تزیینات تو هم فشرده اتاق پذیرایی را واریسی کرد. پیش از بازکردن در خانه، پدر آنتونیو ایزابل ساکت را با چشم‌های خاموش دید که بیرون ایستاده. پرنده مرده‌ای در دستش دارد و پیش از این‌که او در را باز کند، گفت: "اگر این را چند قطره آب روش بچکانیم و زیر پوست کدو بگذاریم، مطمئن‌ام دوباره به اصل خودش برمی‌گردد".

سینیور اربکا در را که باز کرد، خود را در برابر شدیدترین تخلف حس کرد. پدر بیش از پنج دقیقه آن‌جا نماند. سینیور اربکا باورکرد باعث به وجود آمدن این حوادث که پدر بود، خود اوست. بیوه زن در این لحظه فکر کرد و متوجه شد کشیش در طول سی سالی که در آبادی زندگی کرده، غیر از این پنج دقیقه، هرگز در خانه‌اش درنگ نکرده. به نظرش رسید، علی‌رغم خویشاوندی شناخته شده و دورش با اسقف، زیاده‌روی در تزیینات اتاق پذیرایی مال‌پرستی صاحب‌خانه را به روشنی بر او آشکار کرده.

علاوه بر این، افسانه (یا داستانی) درباره خانواده سینیور اربکا شایع بود - یا پدر این‌طور می‌اندیشید و مطمئناً این جریان به قصر اسقف نرسیده بود. گویا سرهنگ "اوپرلیانو بویندیا" پدر پدر بیوه زن - او از جهتی آن را نپذیرفته بود، اما به آن اطمینان داشت - در قرن نوزده به خاطر اجتناب از ملاقات با خویشاوندان او، اسقف از رفتن به آبادی خودداری کرده بود. حالا خواه این داستان یا افسانه باشد، محرز بود که پدر آنتونیو ایزابل "آلتار ساکرامنت مقدس" نسبت به این خانه و این خانواده خاص که هرگز تمایلی به دین‌داری نشان نداده و تنها سالی یک مرتبه برای اعتراف می‌رفته. در آن‌جا هم با عذر و بهانه و اما و اگر جواب می‌داده، احساس خوبی نداشت و در مورد مرگ مشکوک شوهرش هم از او تعهد گرفت. حالا در آن‌جا منتظر ایستاده بود که زن برای شستن پرنده‌ای در حال مردن یک ظرف آب بیاورد، این امر واقعی را تایید می‌کرد که او شخصاً هرگز عامل به وجود آمدنش نبوده است. در مدتی که کشیش در انتظار بازگشت بیوه زن رو یک صندلی گهواره‌ای کنده‌کاری شده باشکوه نشسته بود، بوی رطوبت غریبی از خانه به مشامش رسید. از لحظه‌ای که در چهل سال پیش هفت تیری شلیک شد و خوزه آرکادیو بویندیا، برادر سرهنگ، زیر قلاب‌ها و مهمیزها لرزید و با صورت هنوز گرم تازه به پیچچه درآمد، سقوط کرد، این خانه دیگر آرامشی به خود ندیده بود.

سینیور اربکا دوباره به اتاق پذیرایی که برگشت، پدر آنتونیو ایزابل را دید. با حالتی از رویا که همیشه او را به وحشت مرگ می‌انداخت، رو صندلی گهواره‌ای نشسته.

پدر گفت: "زندگی یک حیوان نزد خداوند هم ارزش زندگی یک انسان است".

این را که گفت، خوزه آرکادیو بویندیا اصلاً تو فکرش نبود. فقط به بیوه زن می‌اندیشید. بیوه زن حالتش عادی نبود. سه باری که کشیش تو کابین با او حرف زده بود، ظاهر شدن شیطان بر خود را برایش تعریف کند. بدون توجه به او، پرنده مرده رادر در دست گرفت و زیر آب فروبرد و تکان داد. پدر متوجه بیرحمی، لاقیدی و فقدان کامل مراعات زندگی حیوانات در حرکات دستش شد. ملایم و مصمم گفت:

"شما پرنده‌ها را دوست نمی‌دارید؟"

بیوه زن ناصبورانه و دشمن کیشانه پلک‌هایش را بالا انداخت و گفت:

"روزگاری دوست‌شان می‌داشتم، حالا دوباره کنار من هستند، این بار می‌فندند تو خانه‌ها و می‌میرند."

کشیش مصرانه گفت "خیلی‌ها مرده‌اند!"

انسان خوش داشت فکر کند، در یکنواختی صدای خیلی حساب‌گریها زنگ می‌زد.

بیوه زن گفت "همه"

پرنده را با اکراه تکان داد و خشک کرد و زیر پوست کدو درازش کرد و اضافه کرد:

"برای من فرقی نمی‌کند. آنها پنجره طاقچه‌ایم را خرد کرده‌اند."

از نظر بیوه زن انگار کشیش هرگز آن همه سختی زندگی را پشت سر نگذاشته بود. کشیش لحظه ای بعد پرنده را در دست خود گرفت. متوجه شد صدای ضربان قلب آن اندام خیلی کوچک بی دفاع را می شنود. حالا رطوبت خانه، مال پرستی، بوی تحمل ناپذیر پلوور جنازه خوزه آرکادیو بویندیا، همه را فراموش کرد و به واقعیت شگفت انگیزی که از اول هفته او را در خود گرفته بود، پی برد. بیوه زن با پرنده مرده در دست و حالت چهره تهدید کننده که از خانه بیرون آمد، پدر حیاتی همراه با الهامی عالی در خود حس کرد: رگبار پرنده مرده روی سقفها بارید و او، خدمتکار خدا، برگزیده، خوشبخت خوانده شده، هوا گرم که نبود آخرالزمان را پاک فراموش می کرد. در چنین روزی مثل همیشه به ایستگاه راه آهن می رفت و ابدًا به امور واقف نبود.

به طور مبهم متوجه شد اتفاقی در جهان رخ داده. خود را لاقید، ابله و در آن لحظه ناسزاوار حس کرد. رو نیمکت ایستگاه راه آهن نشسته، سعی کرد به خاطر آورد که در آخرالزمان باران پرنده مرده پیش آمده، متن را پاک فراموش کرده بود. یک باره فکر کرد در مدت توقف کنارخانه سینیور اربکا از قطار بازمانده. سرش را به طرف بالای پنجره خاکی شیشه شکسته بلند کرد و ساعت مدیر ایستگاه را دید. دوازده دقیقه به یک مانده بود. به طرف نیمکت که برگشت، گرفتار خفگی شده و همزمان به یاد آورد شنبه است. لحظه ای دراز خود را تکان داد، بادبزن موجددار برگ نخلش را درون مه آلود خود به یاد نمی آورد. بعد درگیر دگمه های جبه و کفشها و زیرشلواری کرباسی تنگش شد. شگفت زده، متوجه شد در تمام زندگیش آنقدر داغ نشده بوده.

بدون تکان خوردن از نیمکت، دکمه های یقه جبه ش را باز کرد. دستمال را از آستینش بیرون کشید، عرق چهره مه آلود از شدت گرمایش را پاک کرد. حس کرد بی اندازه راحت تر شده. احتمالاً در آن حالت پیدایی نزدیک یک زمین لرزه را زندگی کرد، درجایی آن را خوانده بود. به علاوه آسمان بی ابر بود. تمامی پرندگان از آسمان آبی شفاف و لبریز راز گم شده بودند. پدر آنتونیو در میان حرارت و شفافیت متوجه شد لحظاتی دراز پرنده های مرده را فراموش کرده. به مقوله دیگری فکر کرد، به این احتمال که میتواند توفان برخیزد. اما آسمان درخشان بود و آرام. انگار آسمان آبادی ای از نوع دیگر در دوردست ها بود، که در آن هرگز احساس داغ بودن نمی کرد. انگار خود را نمی دید. انگار چشم های دیگری در آنجا بود. از طرف شمال و بالای سقفها برگهای نخل و حلیبهای زنگ زده ی دوردستها را نگاه کرد، لکه های یکسان، خاموش و خزانده لاشخورها را روی تپه های پهن دید. پدر به علتی نامشخص و اسرارآمیز، حس کرد روحیه و حرکاتی در او جان گرفته که روزی یکشنبه، کمی پیش از پذیرفتن پست تقدس درسمینار، در آن زیسته بود. مدیرمربوطه اجازه داده بود از کتابخانه خصوصیش استفاده کند. ساعتها و ساعتها، خاصه یکشنبه ها، وقتش را در کتابخانه میگذراند و در خواندن عمیق کتابهای موردعلاقه ش، که رایحه چوبهای

کهنه و حواشی نویسی لاتین و یادداشتهای سرسری مدیر در حاشیه های خیلی کوچک پر بودند، غرقه شود. یک روز یکشنبه، که تمام روز را مطالعه کرده بود، مدیر وارد اتاق شد، شتابزده و مبهوت، کارت کوچکی را که از لای صفحات کتابی در موقع مطالعه افتاده بود، برداشت. با این که قضیه مایه سردرگمی مدیر شده بود، او با همان رازداری و بی تفاوتی، خواندن کارت را ادامه داد. جمله ای یگانه و خوانا، با جوهر بنفش در حاشیه اش نوشته شده بود: *Madame Yvette est morte cette nuit*.

بیش از نیم قرن بعد، یک لکه از لاشخورها را بر فراز آبادی فراموش شده دید، مدیری را به یاد آورد که با رازداری و چهره بنفش راضی از هوای گرگ و میش غروب و نفس کشیدن های سریع و نامحسوس، رو در روش نشسته بود.

تحت تاثیر و در رابطه با این افکار، حس کرد دیگر گرمش نیست. برعکس، کناره و کف پاهایش از سرما گزگز می کرد. احساس وحشت کرد. بدون آگاه بودن به علت واقعیش. انگار گرفتار یک گرفتگی پیچیده فکری شده بود. زیر فشارش متوجه هجوم یک حس تهوع آور ناشی از بوی گزنه مدفوع سم شیطان شده بود. هیچکدام از انبوه پرندگان مرده جهان را به جا نمی آورد. مدتی او، آنتونیو ایزابل "آلتار ساکرامنت مقدس"، در برابر این رویداد بی اعتنا ماند. خود را جمع و جور کرد. دستی وحشت زده بلند کرد. انگار به نشانه درودی معلق و تهی، با وحشتی مرگ آور و بلند گفت: "یهودی سرگردان!"

قطار سوت کشید. برای اولین مرتبه در طول سالها آن را شنید. حرکت دود درهم پیچنده را در ایستگاه دید. صدای برخورد موج دود زغال سنگ را بر حلی های شیبدار سقفها شنید. این همه انگار رویای ناروشن دوری بود، حدود غروب از آن بیدار شد. کمی بعد از ساعت چهار بود. آخرین پرتو درخشنده موعظه ی پرقدرتی که می خواست روز یکشنبه برگزار کند را طرح ریزی کرد. هشت ساعت بعد، برای انجام آخرین تدفین زنی رفته بود. به این ترتیب پدر باخبر نشد که آن بعدازظهر چه کسی با قطار آمده بود. زمان درازی آمدن و رفتن چهار واگن خاکی رنگ و رو رفته را دیده بود. به خاطرنمی آورد کسی، حداقل در چند ساله اخیر، برای ماندن پیاده شده باشد. در گذشته طور دیگری بود. آدم می توانست یک بعدازظهر تمام قطاری را لبالب بار زده از موز، در حال نزدیک شدن ببیند. صد و چهل واگن لبالب میوه، در حال نزدیک شدن، بدون اینکه نزدیک شود. آخرین واگن بالامپی سبز که مردی تکان میداد، در آستانه شب فرا میرسید. پدر آنتونیو بعد آبادی را از جهت دیگر خط آهن- با چراغ های روشن- نگاه کرد. به نظرش رسید قطار وارد می شود تا او را به آبادی دیگری ببرد. شاید در آنجا عادت هرروزه به ایستگاه راه آهن رفتنش را تغییر می داد. بعد از به رگبار تیربار بسته شدن کارگرا و از میان رفتن کشتزارهای موز، قطارهای صد و چهل واگنی گم و گور شدند. تنها قطار خاک گرفته زرد شده باقیمانده بود، که هیچکس را با خود نمی آورد و نمی برد. آن شنبه یک نفر آمد. پدر آنتونیو ایزابل "آلتار ساکرامنت مقدس" از ایستگاه

که دور شد، مرد جوان مسالمت جویی را دید که نادیده گرفتن گرسنگی اش امر ساده ای نبود. در این لحظه دقیقاً او را کنار پنجره آخرین واگن به خاطر آورد که از پیش از ظهر چیزی نخورده بود. پدر با خود اندیشید: "در جایی که یک کشیش هست، باید یک هتل هم باشد."

او پیاده شد. خیابان عطش زده زیر پرتو خورشید برافروخته آگوست را برانداز کرد. به ایستگاهی سرد و نیمه تاریک مقابل خانه های به خواب رفته از موزیک گرامافون وارد شد. حس بویایی تیز شده گرسنگی دو روزه اش به او گفت که آن خانه هتل است. بدون دیدن تابلو "هتل ماکوندو" داخل شد. نوشته ای که او خواست در زندگیش بار دیگر بخواندش. زن مهماندار حداقل پنج ماهه حامله بود. رنگ و خوی ملایمی داشت. به نظر میرسید شهرتش بواسطه مادرش است. او آبستن و دستیارمادر بود. خوراک سفارش داد. "نهار، هرچه سریعتر، بهتر." مهماندار، بدون تن دادن به عجله، سوپی شامل یک تخم مرغ سفت و گیاه سبز موز آورد. قطار سوت کشید. جوان در کنار سوپ پوشیده در بخارگرم و سلامت بخش، فاصله اش را تا ایستگاه حساب کرد. در ضمن جمع و جورکردن وسایلش، از نرسیدن به قطار به وحشت افتاد. سعی کرد با سرعت بدود. به آستانه در که رسید، هول برش داشت. هنوز پا به آستانه نگذاشته، برایش روشن شد دیگر به قطار نیمرسد. به کنار میز برگشت. گرسنگی اش را فراموش کرده بود. دختر را کنار گرامافون دید، با حالت وحشتناک چهره سگی دم تکان میداد و بی خیال نگاهش می کرد. برای اولین بار در تمام آن روز کلاهی را که مادرش دو ماه پیش بهش هدیه داده بود، از سرش برداشت و بین زانوهاش گیر داد. خوردن غذایش را تمام کرد. از کنار میز که بلند شد، برایش روشن شد قطار را از دست داده. چشم انداز اینکه باید تعطیلی پایان هفته را در روستایی بگذراند که دانستن نامش را هم خوش نداشت، ناراحتش کرد. درگوشه ای از اتاق نشست. ستون فقرانش را پشت شیبدار سفت یک صندلی تکه داد. بدون گوش دادن به صفحه، مدتی دراز در انتظار ماند.

دخترسرحال که آمد گفت "ایوان سرتره."

جوان معذب بود. با ناآشناها آشنا شدن برایش سخت بود. نگاه کردن به چهره افراد میتراساندش. چاره ای هم که جز حرف زدن نداشت، کلمات دیگری غیر از آنچه تو فکرش داشت می گفت. جواب داد "آره." و مو به تنش سیخ شد. می خواست تکان بخورد و فراموش کرد تو یک صندلی گھواری نشسته است.

دخترگفت "اونایی که اینجا میان، یه صندلی رو به ایوان هل میدن که سردتره."

جوان حرفهای دخترراکه شنید، احساس خفگی کرد. دخترحرفش را قطع کرد. گرامافون را کوک که می کرد، جوان جرات نکرد تو چشمش نگاه کند. انگار ماهها، یاسالها آنجا نشستن و کوچکترین خواسته ای نداشتن بهتر بود. از جاش تکان نخورد. انگار گرامافون کوک شد. انگار زندگیش به کوک شدن گرامافون وابسته بود. خندید. گفت "متشکرم." سختش بود بلند شود. نیروی حرکتش فروکش کرد. ظاهراً میخواست

بلافاصله آنجا را ترک کند. دختر چشمک زد. به طرفش برگشت و گفت "افراد کلاشونم به جالباسی کوچک آویزون میکنند."

این مرتبه گوشه‌اش داغ شد. از نوع افکار و توجهی که به چیزها داشت به خود لرزید. در خود ناخوشایندی و به تنگنا رانده شدگی حس کرد. به دلیل ازدست دادن قطار، دوباره از ترس وحشت کرد. خانم مهمانخانه دار داخل اتاق شد.

پرسید: "اون چی می‌کنه؟"

دختر گفت: "صندلی روبه ایوون می‌کشه. همون کاری که همه می‌کنن." جوان متوجه تمسخرآمیز بودن لحن دختر شد. خانم مهمانخانه دار گفت: "خودتو به زحمت ننذاز، خودم واسه ت به چارپایه میارم"

دختر خندید و جوان خونسردیش را به دست آورد. هوا گرم بود. گرمایی خشک و لزج. جوان عرق کرد. مهماندار چارپایه ای چوبی با پشتی چرمی را به ایوان کشید. جوان خواست او را دنبال کند. دختر دوباره دنبال حرفش را گرفت:

"بد شد که پرنده‌ها ناراحت کردند."

جوان نگاهی گذرا و سریع به دختر انداخت. نگاهی سریع اما رسوخ کننده. خانم مهماندار گفت: "تو باید دهننتو ببندی!"

به طرف جوان برگشت و خندید. جوان خود را تنها و حس کرد که میتواند حرف بزند. پرسید: "منظورتان چیست؟"

دختر گفت "تو این ساعت پرنده‌های مرده‌ی تو ایوان میافتن."

مهماندار گفت "اینا مسخره بازی اونه."

رو میز وسط اتاق خم شد و یک دسته گل مصنوعی را مرتب کرد. انگشت‌هایش عصبی بود و میلرزید.

دختر گفت "کجام مسخره بازی؟ خودت پریروز دوتاش رو تمیز کردی و بردی."

مهماندار عصبی نگاهش کرد. ناراحتی تو حالت چهره و چشمهای درخشانش موج میزد. همه چیز را تا جایی که کمترین نشانه‌ای از نگرانی به جا نماند، توضیح داد.

"قضیه اینه سینیور که پریروز پسرا دوتا پرنده مرده رو تو ایوون پرت کرده بودن تا سر به سرمون بذارن. بعدم به این دختره گفتن که پرنده‌های مرده از آسمون افتادن. اینم تموم حرفای اونا رو باور کرده."

جوان خندید. توضیحات مهماندار به نظرش مسخره آمد. دست‌هایش را به هم مالید و دوباره دختر را نگاه کرد، که ترس زده توجهش به او جلب شده بود. گرامافون دیگرنمی خواند. مهماندار خود را به اتاق دیگر

عقب کشید. جوان به ایوان که رفت، دختر با صدایی آهسته دنبال حرفش را گرفت: "خودم افتادنشونو دیدم. حرفمو باورکن. تموم عالم اونا رو دیدن."

جوان متوجه علاقه دختر به گرافمون شد و چرایی عصبانیت خانم مهماندار را فهمید. با صدایی پرتاسف گفت: "آره"

به ایوان رفت و گفت: "منم اونا رو دیده م."

بیرون در سایه درختهای بادام هوا کمتر گرم بود. چارپایه را به چارچوب در تکیه داد. سرش را به عقب صندلی تکیه داد و رفت تو فکر مادرش. مادر لم داده تو صندلی گهواره ایش، به تاراندن مرغ ها با جاروی دسته درازش مشغول است. او حس میکند پسرش برای اولین مرتبه خانه را ترک میکند. هفته پیش باور داشت که زندگیش سیمی ملایم و کاملاً راست است. کنجکاو میان گرگ و می شهای صبحگاهان بارانی آخرین جنگ، که او در میان چاردیواری خاک رس و لوله های خیزران مدرسه ای روستایی به دنیا آمده بود. سرآخر آن صبح جوین بیست و دو ساله شده بود. مادرش کنار ننویش قدم زده و کلاهی با یک بلیط هدیه ش کرده بود و گفته بود:

"پسرم اینا هدیه تولدته!"

پسر هرازگاه میله را لاقیدان تکان میداد و دلش هوای مدرسه، هوای لیس پس لیس و نقشه جغرافیای پر از مد فوع پشه و مگس ها و صف دراز لیوان ها که زیرنام شاگردها به دیوار آویخته بود، می کرد. آنجا هواش داغ نبود. آن آبادی با مرغ و خروسهای پا دراز خاکستریش که شق و رق وارد کلاسها میشدند و زیرقفسه های لیوانها می خوابیدند، جای سبز خوشایندی بود. هرازگاه مادر زنی اندوهگین و تو خود فرو رفته میشد. حدودهای غروب فرو می نشست که نسیم دم کرده مزارع قهوه را حس کند. می گفت:

"مانایوره؛ قشنگترین آبادی دنیاست."

به طرف پسرش می چرخید و او را خمارآلود تو ننوش بیدار که می دید، می گفت:

"بزرگ که بشی، خودت متوجه می شی."

پسرش متوجه نشد. در پانزده سالگیش متوجه شد که به اندازه سنش بزرگ نشده. لبریز از بی پروایی، سلامتی شتاب زده و لاقیدی هدیه شده به خود بود. بیست ساله که شد، وضع خاص زندگیش در ننوی اش بدون دگرگونی مانده بود. مادرش به علت روماتیسم، مدرسه ای را که هجده سال در آن خدمت کرده بود، رها کرد. خانه ای دواتاقه با حیاطی بزرگ گرفت که در آن مرغ و خروس های پا دراز خاکستری، از همانها که تو کلاسها شق و رق راه می رفتند، پرورش دهد. مراقبت از طیور اولین تماس پسر با واقعیت بود. در فاصله ای که مادرش دنبال کارهای بازنشستگیش بود. آنها در ماه جولای درگیر وضع خاصی شدند. منظور مادرش این بود که پسرش تجربه لازم اداره زندگی را به دست آورد. پسر با پشتکار به تنظیم

نهایی تکه نوشته هاش و به دست آوردن حس لازم برای سخنرانی برای کشیش بخش در روز تعمید مادرش، که هنوز شش سال به سن بازنشستگی مانده بود، پرداخت.

روزپنجشنبه آخرین تقدیرنامه را به صورت یک دستورالعمل دقیق اداری در برابر کسب تعلیم و تربیت اش دریافت کرد. با دوازده پزو سفرش را شروع کرد. یک دست لباس، یک دسته دست نوشته و یک نسخه اولیه نمایش "بازنشسته"، که به منزله گواهی مبلغی بود که حکومت درازاء آفرینش در پرورش به او می پرداخت.

گرمای ایوان هتل به چرتش انداخت. هنوز در مورد جا و جورش جدی فکر نکرده بود. حدس میزد اوضاع نامطبوع روز آینده با بازگشت قطار برطرف میشود. به این ترتیب لازم بود تنها یکشنبه را منتظر بماند و سفرش را ادامه دهد و هرگز به این آبادی فکر نکند. جایی که تا حد غیرقابل تحمل گرم بود. کمی پیش از چهار به خوابی ناگوار و لزج فرو رفت. مثل بارها، خواب آلوده به خاطر آورد ننوی اش را با خود نیاورده. به یاد آورد بچه لباس و پوشه "بازنشستگی" را در قطار جا گذاشته است. ناگهان خواب از سرش پرید. باز به مادرش فکر کرد و از ترس وحشت کرد. صندلیش را به اتاق پذیرایی که کشید، چراغهای آبادی روشن شده بودند. با لامپ های برقی آشنا نبود. از دیدن لکه لامپ های فقیرانه هتل تعجب کرد. به یاد آورد مادرش جریان برق را براش تعریف کرده. صندلیش را به اتاق نهارخوری برگرداند. سعی کرد از برخورد و شکستن آینه خودداری کند. بی اشتها شام خورد. مه آلوده از نامعلومی جاجورش و از گرمای کوبنده و اندوه تنهایی، برای اولین بار در زندگی اش، در رنج بود. بعد از ساعت نه به اتاقی با روزنامه و مجله کاغذ یواری شده در حیاط پشتی برده شد. نیمه شب در رویایی شبیه تب دندان درد فرو رفت.

پدر آنتونیو ایزابل "آلتار ساکرامنت مقدس" در فاصله پنج بلوکی، به پشت رو تخت چوبیش دراز بود و می اندیشید که تجربیات آن شب برای تنظیم موعظه مراسم مس ساعت هفت روز آینده ش مفید خواهد بود. در میان سرود وزوز پشه ها با زیر شلواری بلند کرباسیش دراز شده بود. کمی پیش از دوازده تو آبادی قدم می زد که آخرین تدفین زنی را به جا آورد. خود را در حالت اوج گیری عصبی دید. تزیینات "ساکرامنت" را کنار تخت چوبیش گذاشت و خم شد تا درباره موعظه ش فکر کند. ساعت ها رو پشت دراز شده برجا ماند. گرگ میش صبح صدای دوردست حواصیلی را شنید. سعی کرد برخیزد. به سختی خود را بلند کرد.

به طرف زنگ می رفت که با صورت رو کف ناصاف اتاق فروکوبیده شد. کاملاً به خود نیامده بود، حس کرد دردی کشنده در پشتش اوج می گیرد. به سنگینی کامل خود، سنگینی اندام و گناهان و تمامی سالخوردگی پی برد. سختی سنگ کف اتاق را رو گونه خود حس کرد. تنظیم موعظه هاش بارها کمکش

کرده بود که تصور دقیقی از ساختن راهی منتهی به عذاب داشته باشد. زیرلب زمزمه کرد "کریستوس!" در خود لرزید و اندیشید "مطمینا دیگر هرگز نمی توانم روی پا بلند شوم!" نفهمید چه مدت رو زمین دراز شده ماند. بدون اندیشیدن به چیزی، بدون کمترین آگاهی از وجود خود، عاجزانه خواهان مرگی بزرگوارانه شد. انگار واقعا لحظه ای دراز مرده بود. به خود که آمد، درد را کشنده تر حس کرد. پرتو پریده رنگ چراغ زیر در را دید. بانگ دور و مبهم خروسی را شنید و دانست که هنوز زنده است و کلمات دقیق موعظه اش را به خاطر آورد.

حلقه در را که بالا کشید، سپیده زد. حس کرد دیگر دردی ندارد. سقوطش را ناشی از سالخوردگیش دانست. اولین کپه هوا را که فرو داد، تمام خوشی ها، رنج ها و گم گشتگی های آبادی به قلبش هجوم آورد. رنگ آبی و سروصدای خروس ها هوای مرطوب را پرکرده بود. اطراف خود را پایید که خود را با تنهایی آشتی دهد. سکوت سایه روشن طلوع را با دو- سه پرنده مرده در ایوان شروع کرد. نه دقیقه دراز در لاشه ها متمرکز شد. به همخوانیش با موعظه پیش رو اندیشید. این مجموعه پرندگان مرده خواهان کفاره بودند. به طرف دیگر ایوان رفت. سه پرنده مرده را بلند کرد. کنار گلدان گلی در چاهک رفت. درپوش را برداشت. بدون آگاهی دقیق از هدف این کارش، یک، دو و پرنده سوم را در آب سبز نهفته انداخت. "سه به اضافه سه می شود نیم دوجین. در یک هفته" در خود اندیشید و برق نظریه ای ناگهانی و روشن تو ذهنش نهیب زد که الان بزرگترین روز زندگیش فرارسیده است.

ساعت هفت گرما عرض وجود کرد. در هتل تنها مشتری منتظر صبحانه بود. دختر کنار گرامافون هنوز بیدار نشده بود.

خانم مهماندار نزدیک شد. ظاهرا انگار در این لحظه هفت ضربه ساعت در اندام قلبه ش طنین انداخت. با صدایی توام با تاسفی دیر شده گفت: "کمی به حرکت قطار مونده!"

صبحانه را آورد: قهوه با شیر، یک تخم مرغ آب پز و موز سبز ورقه ورقه شده. جوان سعی کرد صبحانه بخورد. حس کرد گرسنه نیست. ماتش زده بود که گرما فرود آمده است. تو عرق غرقه بود، خفه می شد. با لباس و خیلی ناراحت خوابیده بود.

انگار تب آلوده بود. باز از ترس وحشت کرد و به مادرش اندیشید. خانم مهماندار برگشت و بشقاب را برد. در لباس تازه با گلهای سبز درشتش می درخشید. لباس مهماندار به یادش آورد که روز یکشنبه است. پرسید "مراسم مس است؟"

زن گفت "حتما. تقریبا هیچکس نمی ره، بود و نبودش یکیه. واسه اینکه نمی خوان کشیش تازه بفرستن. " کشیش قدیمی چشه؟"

"اون نزدیک صدسالشه، کمی دیوونه شده. "

بی حرکت و تو فکر فرورفته در جاش ماند. تمام بشقاب ها را با یکدستش برداشت و گفت:

"تازگی رو منبر قسم خورده شیطونو دیده! واسه همین از اون وقت دیگه کسی تو مراسم مس نمی ره" جوان بخشی در اثر ناامیدی و بخشی از سرکنجکاوی دیدن آدمی صدساله، به کلیسا رفت. تو راه متوجه آبادی مرده ای شد با خیابان های خاکی بی انتهای بدون چمن و سبزی و خانه های چوبی تاریک با شیروانی های حلبی خالی از سکنه. روز یکشنبه هم آبادی همان طور بود. خیابان ها بدون گیاه و سبزی. خانه ها با پنجره های طاقچه ای و آسمانی خدایی و عمیق برفراز گرمای کوبنده. اصلا به این فکر نبود که یکشنبه است یا روزی دیگر. در خیابان خالی از سکنه راه که می رفت، گفته های مادرش را به خاطر آورد: "خیابان های همه آبادی ها بی برو برگرد به کلیسا یا گورستان منتهی می شود."

به میدان کوچک سنگفرش شده جلو یک ساختمان گچی سفید رسید، با یک برج و خروسی چوبی برفرش و ساعتی ایستاده در ساعت چهار و ده دقیقه. بی عجله میدان را واریسی کرد. به جلو خان سوم که بالا رفت، بلافاصله بوی مخلوط ماندگی، عرق و کندر را حس کرد. وارد کلیسای تاریک و نیمه گرم و تقریباً خالی شد.

پدر آنتونیوی "آلتار ساکرامنت مقدس" همزمان از منبر بالا رفت. خواست موعظه ش را شروع کند. مرد جوانی را دید که با کلاه روی سرش داخل شد. متوجه شد او با چشم های درشت آرام و پرنفوذش چگونه خانه خدا را واریسی می کند. دید که جوان در آخرین نیمکت نشست. سرش را به یک طرف کج کرد و دستهایش را رو زانوش گذاشت. پدر پذیرفت که جوان غریبه است.

بیش از بیست سال در آبادی زندگی کرده و می توانست هرکدام از ساکنین را از بوی تن شان بشناسد. فهمید جوان تازه وارد غریبه است. با نگاهی موکد و کوتاه متوجه شد جوان دارای روحیه ای ساکت و به نوعی اندوهگین است، لباسهایی کثیف و مچاله شده به تن دارد. به حالتی نیمه بهم خورده و نیمه دلسوزانه اندیشید:

"لابد مدتهای زیادی در میان وساییش خوابیده است."

باز او را روی نیمکت دید. حس کرد روحش لبریز از حق شناسی شد. جوان خود را به او هدیه کرده که بزرگترین موعظه زندگیش را برگزار کند. باز در خود اندیشید:

"کریستوس! اجازه بده او کلاهش را به خاطر آورد. در این صورت من نباید از خانه خدا بیرونش کنم." پدر موعظه ش را شروع کرد. در ابتدا بدون درک مفاهیم گفته های خود، موعظه را آغاز کرد. هرگز سخنرانی گوش نمی داد.

تنها ملودی خاص و پالوده گوش می داد - چشمه نهفته ای که از ابتدای عالم از اعماق روحش می وزید. بطور مبهم اطمینان داشت که کلماتش دقیقاً از درونش می جوشند. متناسب و دقیق، تسلسل زمانی دارند و

خود به خود ردیف می شوند. حس کرد نسیمی گرم به درونش وزید. باز متوجه شد روحش از حالت تهوع پاکیزه شده. رضایت در صداهاى اطرافش بود و نه نخوت، نه آشوب و نه حالت تهوع. سرخوشی پاک و خاص روحش در سایه الطاف الهی بود.

سینیورا ربکا رو تختخواب طاقچه ایش حس کرد حسهاش تو خودآگاهش ناپدید شده و گرما در چند لحظه به طور تحمل ناپذیری اوج گرفته. حس کرد با آبادی پیوند نداشته و در زمان ترس های تیره از اخبار تازه بی خبرمانده. وسایل هفتگانه ش را تو صندوقی با گلوله های ضد بید بسته بندی کرده و آماده شروع سرگشتگی در جهان بود - کاری که بر اساس اخبار، پدر پدرزرگش کرده بود. اما از راهی اسرارآمیز فهمید که بهتر است تو آبادی و بین ایوان های پایان ناپذیر و تختخوابهای طاقچه ای تازه و کنارپنجره های طاقچه ای- همیشه برنامه ش به همین روال بود- و در میان پنجره های شیشه ای زمخت، که به زودی گرمایش به اوج می رسید، نشسته و به فراموشی سپرده شود و بمیرد. تصمیم گرفت در جاش بماند(این تصمیمی بود که همیشه لباسها را تو کمد که می چید، می گرفت) همزمان تصمیم گرفت براساس نوشته یکی از خویشاوندان پدریش، درخواست ارسال یک کشیش جوان را دنبال کند. در این صورت می توانست دوباره با کلاه حصیری با گلهای ریزمخملی به کلیسا برود و موعظه مراسم مس را منظم و سرخوش کننده، به طورمنطقی گوش کند. در خود اندیشید: "فردا دوشنبه است." و شروع به فکرکردن درباره عبارت اول نامه ش به اسقف. (عبارت ورودیه ای که سرهنگ بویندیا سبکسرانه و بی ادبانه اش نامیده بود.)

آرگنیدا ناگهان وارد آستانه درشد و داد زد: "سینیورا، می گن پدر و منبر موعظه دیوونه شده!"

بیوه زن چهره تلخ پاییزی و باستانیش را به طرف در برگرداند و گفت

"اون حداقل از پنج سال پیش دیوونه است."

دوباره تمیزکردن لباسهاش را ادامه داد: "حتما باز شیطونو دیده."

آرگنیدا گفت: "این دغه شیطون نبوده"

سینیورا ربکا لباسها را رها کرد و پرسید "پس کیه؟"

"این دغه گفته یهودی سرگردون رو دیده!"

ناگهان مو به تن بیوه زن سیخ شد. انبوهی افکار آشفته توکله ش صفیرکشید. دیگر نه می خواست پنجره شکسته، نه پرنده های مرده و بوی گندشان را ببیند یا بشنود. کلمه ای را شنید که از شب های دور دوران کودکش دیگر آن را به خاطر نیاورده بود:

"یهودی سرگردان."

تیره و یخزده، به طرف آرگنیدا، که با دهن بازمانده به او خیره مانده بود، حرکت کرد، با صدایی که از عمق درونش برمی خاست، گفت " درست میگه. حالا برام روشن شد چرا پرنده ها می میرند. "

از زور فشار بی اندازه درونی، مانند سیاه گلدوزی شده ای را رو سر کشید و با سرعت به ایوان دراز و به اتاق لبریز از تزیینات و بعد به طرف در خانه دوید. فاصله دو بلوک خانه تا کلیسا را تقریباً دوید. در مقابل پدر آنتونیو ایزابل "آلتار ساکرامنت مقدس" ایستاد و خیلی روشن گفت:

" من در حضور شما قسم می خورم او را دیده ام! در برابر تان قسم می خورم امروز تو گرگ و میش صبح که از پیش خانم " تیشلریوناس " که برای آخرین تدفین رفته بودم، تو راه برگشت او را دیدم راه می رفت. در حضور تان قسم می خورم. در برابر تان قسم می خورم، صورتش از نفرین خدا مثل قیر بود و پشت سرش ردی از خاکستر براق جا می گذاشت. "

جمله تکه تکه شده در هوا آویخته ماند. پدر فهمید که نمی تواند بر لرزش دستهای مسلط شود. تمام اندامش می لرزید. رشته ای عرق یخزده رو ستون فقراتش راه برداشت. وضعش خراب بود. می لرزید و تشنه بود و احساس گرفتگی در دل و روده اش می کرد. تیرگی ای شبیه صدای بم ارگ اعماقش را تهدید می کرد. حالا واقعیت برایش روشن می شد. می دید که آدم ها در کلیسا هستند.

سینیورا ربکا در وسط جلسه، پرشور و باشکوه، با بازوهای از هم باز شده، با چهره تلخ یخزده و برآشفته وارد شده. به طور مبهم متوجه بود که چه پیش آمده. به اندازه کافی روشن بود. باور نداشتنش بیهوده بود. چتر خداوندی را بر فراز این معجزه می دید.

دستهای لرزان او را به چوب تکیه داد و موعظه اش را دنبال کرد، گفت:

" بعد به طرفم آمد. "

این بار صدای پرشور و قانع کننده خود را گوش داد:

" به طرف من آمد. چشمهایی سبز زمردگون و پوستی زمخت و بوی یک بز نر را داشت. دستهای بلند کردم که با نام خدایمان سرزنشش کنم و گفتم " بایست! روزیکشنبه هرگز روز قربانی کردن بره ای نبوده! "

سخنانش را پایان که داد، گرما به او جوش رسیده بود. گرمای شعله ور، درهم فشرده و شدید آن آگوست فراموش نشدنی بود.

پدر آنتونیو ایزابل دیگر متوجه گرما نبود. فهمید مردم مغلوب موعظه شده دوباره پشت سرش به زانو درآمده اند. اما از این چشم انداز، شبیه شرابی که خشکی گلوش را تازه کند، بلافاصله سرخوش نشد. خود را در جاش ناراحت و بیهوده حس کرد.

خود را مودب حس کرد و خوش نداشت در آن لحظه اوج، حواسش را رو قربانی ها متمرکز کند. آن حادثه خاص متعلق به گذشته بود و حالا گرفتار حواس پرتی دیگری بود، افکارش از ناراحتی ای واقعی لبریز بود. برای اولین مرتبه در زندگیش مغرور می زیست. خود را با این شمایل وانمود و در موعظه ش تفسیر کرد. حس کرد غرور هم مثل تشنگی ضرورتی بزرگ است. با اراده ای نیرومند مراسم عبادی را پایان داد، گفت: "اژدها مار!"

خد متکار محراب پسری بود با کله قیچی شده موجدار- پسر خوانده پدر آنتونیو ایزابل، نام پسریش را به او داده بود. پسرک به طرف محراب رفت.

کشیش گفت: "هدایا را جمع کن!"

"نمی دانم بشقاب کجاست."

این کلمه یعنی اینکه ماه ها هدایا جمع نشده بود.

پدر گفت: "یک کیسه بزرگ از عبادت گاه بردار و هر چه می توانی بیشتر جمع کن."

پسرک گفت: "چه بگویم؟"

پدر متفکرانه در جمجمه آبی ملایم قیچی شده و رگهای برآمده دقیق شد و کورمکوری چشمک زد و گفت:

"بگو برای تبعید یهودی سرگردان."

پدر حس کرد با بیان این کلمات باری عظیم رو قلبش سنگینی کرد. لحظه ای دراز تنها فش فش شمع ها و به سختی نفس کشیدن خاص خود را در سکوت خانه خدا شنید. دستش رو شانه خدمتکار محراب رها شد. با چشم های گرد شوکه شده به او خیره شد و گفت:

"بعد بشقاب را بردار و ببر بده به مرد جوانی که در اول ورودی تنها نشسته. به او بگو این را پدر برایت فرستاده تا بتوانی برای خودت کلاه حصیری تازه ای بخری..."

دریای دوران گم شده

حول و حوش اواخر ژانویه دریا دوباره توفانی شد. آبادی را توکپه ای از زباله غرقه کرد. چند هفته بعد از حالت تحمل ناپذیر دریا، همه چیز مسموم شد. تا دسامبر بعد، دنیا مهمل شد و هیچکس بعد از ساعت هشت بیدار نماند. سالی که سینیور هربرت آمد، دریا تو فوریه هم یکبار خشمگین نشد. برعکس، به مرور ملایم و مواج شد، اولین شب های مارس تو بوی رز و سکوت فرو رفت.

توبیاس بوی رز را استنشاق کرد. خرچنگ ها خونشان را شیرین حس کردند. توبیاس به این دلیل بیشتر شب نخوابید. باد که تغییر جهت داد، خوابش برد. بیدار خوابی های دراز، هر دگرگونی هوا را بهش آموخته بود. توبیاس بوی رز را استنشاق که کرد، کافی بود تنها لای در را باز کند تا بوی دریا را حس کند. دیر بیدار شد. کلوتیلده تازه آتش را تو حیاط روشن کرده بود. نسیم تازه بود. تمام ستاره ها سر جاشان بودند، با بودن چراغ های دریایی، شمردن شان برایش مشکل بود. توبیاس قهوه اش را که نوشید، بوی شب را رو سق اش حس کرد، به خاطرش گذشت "دیشب اتفاقی یگانه پیش آمد."

طبیعتا کلوتیلده متوجه هیچ چیز نشد. خواب چنان عمیقی داشت که یک بار هم رویاهش را به خاطر نمی آورد.

توبیاس گفت "بوی عطررز، حتم دارم از دریا میومد."

کلوتیلده گفت "من نمیدونم بوی رز از کجا میاد."

احتمالا راست می گفت. آبادی تف زده بود. زمین هاش شوره زاری بیکران بود. تنها هرازگاه یکی از جایی حلقه گلی به محل میاورد که مرده های دریا پس داده را به دریا بیندازد.

توبیاس گفت "شبییه بوی غرق شده های "گواکامایال" است."

کلوتیلده خندید "خب، آگه بوی خوبی بود، می تونستی مطمئن باشی ازاین دریا نیومده."

دریایی سنگ دل بود. از خیلی قدیم ها خیابان های آبادی از ماهی های مرده پوشیده می شد. مد بالا که می آمد، تورها غیراز زباله هایی که با خود می کشیدند، هیچ چیز دیگری با خود نداشتند. دینامیت تنها باقیمانده های کشتی های درهم شکسته باستانی را به سطح آب می آورد. زن هایی چند، مثل کلوتیلده که تو آبادی مانده بودند، تو تب انتقام می سوختند. زن یاکوب پیرهم با همین تب دوام می آورد. هر روز صبح زود طبق عادت برمی خاست. خانه را مرتب می کرد. با چهره ای لبریز از اکراه کنار صبحانه می نشست.

به مردش گفت "آخرین خواسته م اینه که زنده بگور شم." این را که گفت، روتخت مرده دراز بود. بعد در آخرین انتهای میز نهارخوری تو اتاق نهارخوری با پنجره های بزرگ نشست. روشنای ماه مارس تو تمامی خانه گسترده بود.

اشتهای رفع شده ش تحریک شد. یاکوب پیر نشست. مردی که زمانی دراز آن همه زنش را دوست می داشت که نمی توانست اندوه خود را آشکار و خواستگاه خود را با او واگوید.

زن حرفش را دنبال کرد "می خوام با این خاطرجمعی بمیرم که منو مثل آدمای شایسته به خاک بسپارن. واسه عملی شدن دقیق خواسته م، از این جا میرم. از عشق بعدیم می خوام که منو زنده بگور کنه."

یاکوب پیر با خونسردی گفت "لازم نیست از کسی خواهش کنی، خودم شخصا این کارو می کنم."

زن گفت "پس با هم بریم. من به زودی می میرم."

یاکوب پیر موشکافانه براندازش کرد. تنها چشمهای جوان مانده بودند. مفصل استخوانهای گره هایی برداشته بودند.

قیافه ش هنوز همان ابریشم گونگی زمین را داشت که سرآخر و در نهایت به آن برمی گشت.

یاکوب پیر گفت "دراین صورت تو بهتره بری."

زن گفت "دیشب بوی رزها رو استنشاق کردم"

یاکوب پیرخیالش را راحت کرد "خودتو نگران نکن، این چیزا واسه فقرایی مثل ما همیشه پیش میاد."

زن گفت "نه این جور. من همیشه دعا کرده م منو سرموقع و پیشاپیش از مرگم باخبر کنه. می تونم دور از این دریا بمیرم. بوی رز بدون آگاهی خدا نمی تونه تو این آبادی بمونه."

برای به نظم درآوردن تمامی عاداتهاش تقاضای اندکی مهلت کرد. چیزی به نظر یاکوب پیر نرسید. گفته هایی شنیده بود که انسان وقتی لازم میداند نمی میرد، وقتی خواهانش است، می میرد. از پیش آگاهی زنش جدا نگران بود. از خود پرسید آیا لحظه زنده بگورکردن زنش به اندازه کافی متهور خواهد بود.

یاکوب پیر مهمانخانه قبلی را به رستوران مهمان سرایی تازه تبدیل کرد. یک جفت صندلی و یک میز با صفحه شطرنج، جلو در گذاشت. تمام پیش ازظهر با حریف های هرازگاهی بازی کرد. از محل پست نگهبانیش، آبادی رو به ویرانی، خانه های زهوار در رفته پوشیده با آثار کهنگی، رنگ های زنگ خورده از تابش درازمدت خورشید و تکه ای دریا در انتهای خیابان را نگاه کرد. مثل همیشه، پیش از نهار با "دن ماکسیمو گومز" بازی می کرد. یاکوب پیر انسان تر از این مرد سراغ نداشت. از دو جنگ داخلی جان سالم بدربرد و در جنگ سوم تنها یک چشمش را از دست داده بود. یاکوب پیر یک دست بازی را عمدا باخته بود. در بازی دوم دن ماکسیمو را عقب راند.

پرسید "یه چیز بهم بگو دن ماکسیمو، تو می تونی زنتو زنده بگور کنی؟"

دن ماکسیمو گومز گفت "حتما، حرفمو باور کن، دستم اصلا نمی لرزه."

یاکوب پیر در سکوتی شگفت زده فرو رفت. بعد از دست دادن بهترین مهره ش آه کشید:

"ظاهرا به خاطر این که پترا می خواد بمیره."

دن ماکسیمو گومز با خونسردی گفت "تو این قضیه لازم نیست اونو زنده بگور کنی." دو مهره برداشت و دامی هم گذاشت. یک چشم خیس آشک آلودش را به حریف دوخت: "اون چه مرگشه؟"

یاکوب پیر توضیح داد "دیشب بوی رز استنشاق کرده."

دن ماکسیمو گومز گفت "پس نصف اهل آبادی می میرند. امروز صبح از هیچ چیز دیگه حرف زده نمی شد."

یاکوب پیر باید تلاش می کرد بی رنجاندن حریف، دوباره ببازد.

میز و صندلی را برداشت. مغازه را بست و خود را آماده یافتن کسی کرد که بو را حس کرده باشد. سر اخر تنها توبیاس را مناسب دید. ازش خواهش کرد لطف کند و به طور تصادفی برود به خانه ش و همه را برای زنش تعریف کند. توبیاس قبول کرد.

ساعت چهار برای دیداری در ایوان تمیز شده رفت. زن تمام بعدازظهر مشغول آماده کردن لباس های دوران بیوگی یاکوب پیر بود. توبیاس خیلی آهسته داخل شد، زن یکه خورد و داد زد:

"خدای مقدس! فکر کردم گابریل مقربه!"

توبیاس گفت "می بینی که اون نیست و منم. اومدم یه چیزی واسه ت تعریف کنم."

زن عینکش را عقب فشار داد و راست و ریست کرد و کارش را ادامه داد، گفت "میدونم قضیه چیه."

توبیاس گفت "فکر نکنم بدونی"

"می خوای بگی دیشب بوی رز استنشاق کردی"

توبیاس با بد گمانی پرسید "چه جوری فهمیدی؟"

"تو سن من آدم خیلی واسه فکر کردن وقت داره؛ انسان آخرهاش راست گو می شه."

یاکوب پیر که گوش به دیوار چسبانده بود، شرمند خود را راست و ریست کرد و از پشت دیوار داد زد "

یعنی چی، زن!"

حرکت کرد و تو ایوان ظاهر شد. "چیزی که تو می دونی اون نیست."

زن بدون بلند کردن سرش گفت "این جوون تو این جا دروغ می گه. اون هیچ چی استنشاق نکرده."

توبیاس گفت "حول و حوش یازده بود. خودم خرچنگا رو تاروندم."

زن تعمیر یک یقه را تمام و رو حرفش پافشاری کرد "دروغه. تموم عالم می دونن تو دروغگویی."

سرنخ را گاز زد و از بالای قاب عینکش به توبیاس خیره شد "نمی فهمم تو واسه چی خودتو سر کار گذاشتی، موهاتو با وازلین برق انداختی، کفشاتو واکس زدی و با بی ادبی اومدی اینجا!"

توبیاس نگاهش را به دریا خیره کرد. ننوش را تو خروجی طرف حیاط آویخت. با گسترش شب منتظر، مردم دیگر خوابیده بودند. خیالاتش درباره اشیاء و حوادث پیش آمده در جهان اوج گرفت. در خلال خیلی از شب ها خزیدن یاس آور خرچنگ ها را می شنید. آن ها سعی می کردند خود را از بندها بالا بکشند. چه شبهایی گذشته بود تا آن ها این کارشان را رها کرده بودند. راز یک نفس خوابیدن ماتیلده را کشف کرد. فهمید که با افزایش گرما خرخر فلوت مانندش گوش خراش ترمی شود. تو هوای خفه جولای تا حد ناله ی یگانه ی بلند اوج می گیرد. توبیاس در بیدار خوابی شبانه، با نگاهی خاص و مستقیم به نقطه ای از افق، چگونگی کارکرد دریا را خوب می شناخت. آن شب دید که دریا رنگ عوض کرد، محو، کف آلود و کثیف شد. فهمید که بزرگ ترین رگبار گوارش توفانی اش شورش که می کند، آشغال های رو دوش اش را بیرون آروغ می زند. گام به گام بیداری دریا را بهتر و بهتر شناخت. نه تنها با توجه کردن به آن، بلکه بدون توجه به آن و در خواب هم نمی توانست فراموش اش کند.

زن یاکوب پیر تو آگوست مرد. صبح تو رختخواب مرگ دراز شد و مرد. باید مثل تمام مردم عالم به دریایی بدون گل و گیاه سپرده می شد. توبیاس باز هم منتظر ماند. آن قدر منتظر مانده بود که انتظار شده بود روال زندگیش. یک شب تو ننوش چرت می زد، متوجه شد چیزی تو هواد گرگون شده. انگار تندباد ورم آورده ای بود. انگار یک کشتی ژاپنی یک بار پیاز گندیده را تو بندر تخلیه کرده بود. بو خیلی زود اوج گرفت و تا گرگ و میش صبح فروکش نکرد. اول توبیاس تصور کرد می تواند آن را با دستهایش لمس کند و به اطرافی ها نشان دهد. از ننوش بیرون پرید و به اتاقک کلوتیلده رفت. او را سه مرتبه تکان داد و گفت:

"اون اینجاست!"

کلوتیلده باید بو را مثل یک تار عنکبوت کنار می زد تا بتواند از جاش برخیزد. ملافه نیمه گرم را پس زد و گفت:

"لعنتی!"

توبیاس به طرف در پرت شد و وسط خیابان سقوط کرد و فریاد کشید. با تمام توان فریاد کشید. هوا را با تمام وجودش فرو داد.

دوباره فریادش را دنبال کرد. بعد لال شد و هوا را بلعید. بو مثل همیشه رو دریا بود. هیچ کس جواب نداد. از در خانه ای به در خانه ای دیگر رفت و در را کوبید، درها را زیر ضربه گرفت. کارش را تا خانه های بی سکنه ادامه داد. سروصدایش به صدای سگ ها پیوست و تمام عالم را بیدار کرد. خیلی ها بو را

استنشاق نکردند. دیگرانی، خاصه پیرها، هم رفتند کنار ساحل که از آن لذت ببرند. بویی غلیظ بود. بویی که از گذشته ها بی جواب مانده بود. تنها و از پا درآمده از بوهای فراوان به خانه برگشت. بیشتر مردم خواب شان را در ساحل به پایان بردند. روز که پهن شد، بوها چنان غلیظ شد که نفس کشیدن عذابی بود.

توبیاس تمام روز خوابید. کلوتیلده خواب نیمروزش را به او پیوند داد. آن ها چفت در طرف حیاط را انداختند. بعدازظهر را با مزاح تو تختخواب گذراندند. اول مثل کرم ها، بعد خرگوش ها و سرآخر مثل لاک پشت ها تو هم پیچیدند رو هم پریدند. سرآخر دنیا پراندوه و دوباره تیره شد. هنوز بوی رزها قاطی هوا بود و با موجی از موزیک تواتاچک نفوذ می کرد.

کلوتیلده گفت "صدای موزیک از "کاتارینو" میاد. باید یکی اومده باشه."

سه مرد و یک زن آمده بودند. یاکوب پیرفکرکرد دیگرانی هم می توانند بیایند. سعی کرد گرامافون را سرپا نگهدارد. هیچ کاری ازش ساخته نبود. از "پانچوآپارسیدو" خواست لطف کند و همه امکانات را روبراه کند. همه کارها رو دستش مانده بود. سر و صورت دادن کارها، دست هنرمند کارکشته ای مثل او را لازم داشت. مهمان سرای کاتارینو خانه یگانه ای در کنار دریا بود. سالنی بزرگ و صندلی ها و میزهایی داشت با اتاقک های زیادی در عقب خانه. پانچو آپا رسید و در ضمن کار، آن ها را نگاه می کرد. سه مرد و یک زن کنار پیشخوان نشسته و در سکوت می نوشیدند و خمیازه رد و بدل می کردند. گرامافون بعد از تلاش های زیاد، حسابی راست و ریست شد. افراد گرچه دور بودند، موزیک را می شنیدند و خود را سرگرم می کردند. هم را نگاه کردند و دیدند که لحظه ای دراز چیزی برای گفتن ندارند. اول براشان روشن شد که از بار اولی که در آن جا موزیک گوش داده بودند، چقدر پیرشده اند.

توبیاس تمام دنیا را که سیاحت کرد، بعد از ساعت نه بیدار شد. آن ها جلو درنشستند و تسلیم همان حالت تقدیرکودکانه شدند و صفحه قدیمی گرامافون کاتارینو را گوش کردند. یک خورشید گرفتگی در مرد خواننده عرض وجود می کرد. هر صفحه یکی را که مرده بود، مزه غذایی بعد از بیماری طولانی یا چیزی، چیزی که در روزهای سال های خیلی دور باید انجام می دادند و در اثر فراموشی هرگز انجام نداده بودند را به یادشان می آورد. حول و حوش ساعت یازده موزیک پایان گرفت. خیلی ها از هراس باریدن باران به تختخواب رفتند. ابری تیره روی دریا آویخت. ابرها فرو رفتند. رو سطح دریا مدتی شناورشدند و تو آب فرو رفتند. تنها ستاره ها در بالاها ماندند. به دنبال آن نسیمی از آبادی تا وسط دریا وزید و بوی رز را باز آورد.

دن ماکسیمو گومز داد زد "به اونام گفته م، اینجا دوباره بو رو داریم. حتم دارم، حالا هر شب اونو حس می کنیم."

یاکوب پیر گفت "خدا نکنه! این بو تو زندگی چیز غریبه که واسه من خیلی دیر اومده."

آنها تو رستوران خالی، بی توجه به صفحه گرامافون، شطرنج بازی می کردند. خاطرات یاکوب پیر آنقدر کهنه بودند که صفحات کهنه کافی نبودند تا بر آنها پیشی گیرند.

دن ماکسیمو گومز گفت "من به سهم خودم اینو باور ندارم. آدمی که این همه سال زمینو بلعیده و این همه زنا رو آرزو داره تو خونه ش داشته باشه تا بذرشو توشون بیاشه، تعجب آورده که این همه بوی چیزی رو حس و باور کنه. لابد اونم دلیل خودشو داره."

یاکوب پیر گفت "مام اونو استنشاق می کنیم، با پره های بینی هامون."

دن ماکسیمو گومز گفت "تو جنگی به اسم انقلاب بازنده که شدیم، خواستار جنرالی به نیرومندی دوک "مارلبوروگ" بودیم که تو گوشت و خونمون عرض وجود کنه. خودم با چشمای خودم دیدمش یاکوب."

ساعت دوازده گذشته و تنها بود. یاکوب پیر رستوران را بست. چراغ را به اتاقک خواب برد. از پنجره بالا کشیده و از میان چراغهای دریایی مرده های سنگ شده ای را دید که به دریا انداخته شده بودند.

آهسته صدا کرد "پترا!"

پترا نمی توانست صداش را بشنود. در این لحظه، در نیمروزی درخشان و نزدیک سطح آب، تو خلیج "بنگالن" قایق رانی می کرد. سرش را بلند کرده بود که از خلال آب های مثل شیشه روشن یک کشتی بخاری غول پیکر را رو سطح دریا نگاه کند. مردش را هم نمی توانست ببیند، چرا که در پایان دنیایی دیگر، به گرامافون کاتارینوی تازه ای گوش سپرده بود.

یاکوب پیر با خود گفت "تکلیف خودتو روشن کن. حول و حوش شش ماهه خودتو به دیوونگی زدی، حالا دلتو به بویی خوش کردی که تا کناره مرگ کشونده ت."

چراغ را خاموش کرد و رو تختخواب دراز شد. مدتی دراز، با گریه ناخوشایند بزرگسال ها گریست و خیلی زود خوابش برد.

تو خواب و بیداری اول و دومش حق حق کرد:

"تو اولین فرصتی که بتونم، از این آبادی میرم. میرم جهنم. کمتر از بیست پزو رو هم گذاشته م."

بعد از آن شب، هفته های زیادی بوی رز رو دریا ماند. چوب خانه ها و وسایل خوراکی ها و آب را نوشید. تنها لکه هایی را که بهشان دسترسی نداشت، جا گذاشت. خیلی ها به وحشت افتادند که بو را تو بخار کپه های گه پیدا کنند. مردها و زنها که به رستوران کاتارینو آمده بودند، یک روز جمعه جلو رفتند و شنبه با جماعتی برگشتند. یکشنبه هم گروه بیشتری از مردم آمدند.

آن ها در تمام اطراف دنبال خوراک و جا وول می خوردند. سرآخر خودشان هم تو خیابان ها به سختی می توانستند حرکت کنند.

باز هم بیشتر آمدند. زنهایی که آبادی را ترک کرده بودند، آبادی که ویران شد، به رستوران کاتارینو برگشتند. آن ها فربه تر و رنگ آمیزی تر بودند و صفحه های تازه ای با خود آورده بودند. هیچ کس هیچ چیز را به یاد نمی آورد. عده ای از ساکنین پیشین آبادی هم آمدند. آنها درجایی دیگر ثروتمند و گند دماغ شده و برگشته بودند. از دارایی شان حرف می زدند. لباس های مشابهی به خود کشیده بودند. نوازندگان سازهای بادی آمدند و بلیط بخت آزمایی و لاتاری آمد. فالگیر و بازی تیراندازی و مردهایی با مارهای دور گلوهاشان، فروشنده های اکسیر زندگی جاودانی آمدند. آن ها در طول هفته ها آمدند.

بعد از فرو باریدن اولین باران، دریا کدر و بو دوباره گم و گورشید. با آخرین گروه یک کشیش هم آمد. کشیش خیلی در اطراف پرسه می زد. تکه نانی را تو یک فنجان قهوه فرو می کرد و می خورد. یک ریز چیزهای تازه را تحریم می کرد: بازی لاتاری، موزیک تازه و هنری را که همراهش می رقصیدند، حتی خوابیدن جوانها را به روال معمول در ساحل. یک روز بعد از ظهر موعظه ای تو خانه "ملخور" درباره ی بوی دریا برگزار و حرفش را شروع کرد:

"در رو به آسمان، فرزندانم، این بو، بوی خداست."

یکی حرفش را قطع کرد "جناب کشیش از کجا اینو فهمیدی؟ تو این بو را استنشاق نکردی که!"
کشیش حرفش را دنبال کرد "در کتاب مقدس بی پرده به این بو اشاره شده. مادر روستایی برگزیده قرار گرفته ایم."

توبیاس مثل خوابگردها در اطراف و وسط معرکه، جایی به جایی دیگر پرسه می زد. کلوتیلده را با خود برد که طلاهاش را نشان دهد. آن ها خود را آماده کردند که با مبلغ زیادی رولت بازی کنند. حسابهاشان را واریسی کردند، با نقره هایی که برنده شدند خود را بی اندازه پولدار یافتند.

یک روز غروب تمام اهالی آبادی پول های خیلی بیشتری از تمام ثروتی که گرد آورده بودند و در تصورشان می گنجید دیدند. این همان غروبی بود که سینیور هربرت از راه رسید. ناگهان عرض وجود کرد. میزی وسط خیابان گذاشت. دو صندوق بزرگ لبالب از اسکناس رو میز گذاشت. آنقدر پول تو آنها بود که اول هیچ کس باورش نمی شد. واقعی بودنش را نمی توانستند باور کنند. سینیور هربرت زنگی را به صدا که درآورد، مردم باور کردند و نزدیک شدند تا حرفهاش را بشنوند.

او گفت "من دارا ترین مرد رو زمینم. اونقدر پول دارم که نمی دونم با اونا چی کار کنم. از اون گذشته، قلبی اونقدر بزرگ دارم که به سختی توسینه م حرکت می کنه. تصمیم گرفته م تموم دنیا رو بگردم و گرفتاری آدمای بیچاره رو برطرف کنم."

مردی درشت و سرخ بود. بلند و بی وقفه حرف می زد. دستهای آرزومند و نیمه خسته از سفرهای راحرکت می داد. یک ربع تمام حرف زد و بعد آرام گرفت. دوباره زنگ را تکان داد. وسط صحبت‌های یکی از وسط جماعت کلاهش را تکان داد و حرفش را قطع کرد:

"خیلی خب آقا، پرحرفی بسه دیگه، تقسیم کردن پول رو شروع کن!"

سینیور هربرت حرفش را دنبال کرد "نه اینطور، این پول واسه من هیچه، واسه تقسیمش بین شمام هیچه، اصلا مزخرفه. از این گذشته، راهی ناعادلانه م هست."

به کسی که تو حرفش پریده بود خیره شد و بهش چشمک زد که نزدیک شود. جماعت نشستند. سینیور هربرت حرفش را ادامه داد:

"این دوست کم حوصله به ما اجازه میده روشن کنیم که پول چه جوری تقسیم می شه."

مرد کلاه به دست دستش را دراز کرد. سینیور هربرت کمکش کرد که بالا و به کنارش برود.

"اسمت چیه؟"

"پاتریشیو."

"خیلی خب پاتریشیو، از خیلی پیشا چقد گرفتاری داشتی که نتونستی از پشون بریای؟"

پاتریشیو کلاهش را برداشت و با تکان سر جواب مثبت داد.

"یعنی چی؟"

پاتریشیو گفت "گرفتاری من نداشتن پول."

"چقد لازم داری؟"

"چل و هشت پزو"

سینیور هربرت فریاد پیروزی کشید و تکرار کرد "چل و هشت پزو"

جماعت براش ابراز احساسات کردند.

سینیور هربرت ادامه داد "خیلی خب پاتریشیو، حالا بهمون بگو چه مدتی که خودتو شناختی؟"

"خیلی وقته."

"فقط یه چیزو انتخاب کن، اون کاری که به شکلی عالی می تونی انجام بدی."

"باشه، من می تونم صدای تموم پرنده ها رو تقلید کنم."

جماعت دوباره تشویقش کرد. سینیور هربرت رو به جماعت برگشت.

"خانوما و آقایون! دوستمون پاتریشیو می گه صدای پرنده ها رو عالی تقلید می کنه، صدای چل و هشت

پرنده رو تقلید می کنه و با این کارش مهم ترین گرفتاری زندگیش رفع و رجوع می شه."

پاتریشیو تو جماعت ساکت شگفت زده صدای پرنده ها را تقلید کرد. گاهی سوت زد و گاهی قارقار کرد. صدای تمام پرنده های شناخته شده که خیلی ها نمی شناختند، یکی بعد از دیگر تقلید کرد. سرآخر سینیور هربرت تقاضای تشویق کرد و چهل و هشت پزو به پاتریشیو داد و گفت:

"حالا یکی بعد از دیگری بیاید. تا فردا همین وقت من اینجا که گرفتاریا رو رفع و رجوع کنم." یاکوب پیرخیلی زود از طرف افرادی که از کنار خانه ش می گذشتند، از قضیه آگاه شد. هر خبر تازه که می شنید، ضربان قلبش تندتر می شد. سرآخر حس کرد قلبش جا کند می شود:

پرسید "تو درباره این "گرینگو" چی فکر می کنی؟"

دن ماکسیمو گومز شانه تکان داد و گفت "میاس آدم نوع دوستی باشه."

"تا اون جا که می فهمم، فکر کنم حالا می تونم کمی از گرفتاریامو برطرف کنم. بیست پزو خلیم مهم نیست."

"تو که شطرج رو خیلی خوب بازی می کنی ."

یاکوب پیر دیگر به او توجهی نداشت. تنها که شد، صفحه بازی و مهره ها را توروزنامه پیچید و رفت به مبارزه سینیور هربرت. تا ظهر منتظر ماند که داخل صف شود. سرآخر سینیور هربرت صندوق ها را بار زد و تا فردا صبح خداحافظی کرد.

برای خوابیدن دراز نکشید. با مردهایی که صندوق ها را می آوردند، تو رستوران – مهمان سرای کاتارینو پیداش شد. جماعت گرفتار تا آنجا دنبالش کردند. گرفتاری ها را یکی بعد از دیگری برطرف کرد. آن قدر گرفتاری برطرف کرد که تو مهمان سرا تنها زنها و تعدادی مرد گرفتار باقیمانده بود. زنی تنها دور از آن ها، ته سالن با ورقه ای تبلیغاتی خود را آهسته باد می زد. سینیور هربرت داد زد:

"آهای تو! گرفتاریت چیه؟"

زن باد زدن را رها کرد و تو سالن داد زد:

"تو هم با این کارناوال! کاری به کار من نداشته باش آقا! من هیچ مشکلی ندارم و یه فاحشه م، می شه گفت یه جوری زیر خایه هام!"

سینیور هربرت شانه تکان داد. کنار صندوق های باز، نوشیدن آبجوی تگری اش را ادامه داد و به انتظار گرفتارهای تازه ماند.

عرقش درآمد. کمی بعد از برطرف کردن گرفتاری زنی از گروه، با فاحشه کنار میزی نشست و آهسته باهاش حرف زد.

فاحشه یک گرفتاری در حد پنج هزارپزو داشت.

سینیور هربرت گفت: "هردغه چقد می گیری؟"

"پنج پزو."

"خودتو آماده کن، اونا صد تا مردن."

"هیچ دردی بی درمون نیست. اون پولو یه دفه که گیر بیارم، اونا آخرین صد تا مرد زندگیم می شن."

سینیور هربرت زن را برا انداز کرد. خیلی جوان بود. استخوانهایی ظریف اما نگاهی مصمم داشت.

گفت "خیلی خب، برو تو اتاق. هرنفر رو با پنج پزو می فرستم تو." به طرف در خانه رفت و زنگ را به صدا درآورد.

توبیاس دید که مهمان سرای کاتارینو ساعت هفت صبح باز است. هنوز تاریک بود. سینیور هربرت نیمه خواب و لبریز از آبجو، رفتن مردها تو اتاق دختر را زیر نگاه داشت. توبیاس داخل اتاق شد. زن شناختش و از آمدنش شگفت زده شد.

"تو هم؟"

توبیاس گفت "یارو گفت منم باید بیام تو. پنج پزو بهم داد و گفت عجله کن."

زن ملافه خیس را جمع کرد و از توبیاس خواست که یک طرفش راب گیرد. مثل یک بوم نقاشی سنگین بود. دو طرفش را گرفتند و چلانند. فشارش دادند تا دوباره به وزن اولش درآمد. دوشک را برگرداندند. آب و عرق از طرف دیگرش راه برداشت و بیرون ریخت.

توبیاس بالاخره کارش را ترتیب داد. پنج پزو را موقع رفتن رو کپه اسکناسهای تلنبارشده کنار تخت گذاشت.

سینیور هربرت پرسید "چن نفر دیگه می تونن بیان تو که قضیه رو پیش از ظهر تمومش کنیم؟"

زن درز در را باز کرد و درخواست یک آبجوی تگری کرد. مردهای زیادی هنوز منتظر بودند. پرسید:

"چن نفر دیگه مونده؟"

سینیور هربرت گفت "شصت و سه نفر."

یاکوب پیر تمام روز با صفحه شطرنجش جماعت را دنبال کرد. سرآخر حول و حوش شب تو صف جا گرفت و گرفتاریش را جلوش گذاشت. سینیور هربرت آن را برداشت. آن ها دو صندلی و میزی را رو میز بزرگ وسط خیابان گذاشتند، یاکوب پیر بازی را شروع کرد. پیش از فکرکردن، آخرین حرکتش را انجام داد و باخت.

سینیور هربرت گفت "چل پزو." و اجازه داد دو مهره پیشی گیرد و دوباره بازی را برد. دستهایش به سختی مهره ها را لمس می کردند. با نگاهی پیوسته و با حدس و گمان جای حرکت حریف را تشخیص داد و باز برنده شد. جماعت تماشاچی خسته شد.

یاکوب پیر بازی را پایان داد پنج هزار و هفتصد و چهل و دو پزو و بیست سه سنت به او بدهکار شد.

یاکوب پیر این طرف قضیه را نخوانده بود. حساب را رو تکه کاغذی که تو جیبش نگهداری می کرد، نوشت. صفحه بازی را جمع کرد. مهره ها را تو جعبه ها گذاشت و تو روزنامه پیچید.

سینیور هربرت گفت "کاری داشتی، بهم بگو."

"این رو بگذار بمونه، قول می دم تموم زندگیم بازی کنم و تموم پولای باخته مو جمع کنم."

سینیور هربرت ساعت را نگاه کرد و گفت "از ته قلب معذورم. بیست و پنج دقیقه بیشتر وقت نمونده." منتظر ماند تا مطمئن شود که حریف راه حلی پیدا نمی کند:

"غیر از اینا هیچ چی نداری؟"

"شرف دارم."

سینیور هربرت توضیح داد "منظورم اینه، چیز، چیزی که آدم موقع رنگ کاری رنگی که می شه، بتونه رنگو تمیز کنه."

یاکوب پیر که یک جدول کلمات متقاطع را حل می کرد، گفت:

"خونه؛ ارزشیم نداره، یه خونه ست."

سینیور هربرت به خانه یاکوب پیر رفت. به دیدن خانه ها و مالک های دیگر هم رفت که بتواند اندکی از تکالیفش را انجام دهد.

یک هفته هم موزیک، آتش بازی و بندبازها را نظم داد و جشن فوق العاده شخصی اش را هدایت کرد. هفته ای تماشایی بود.

سینیور هربرت درباره تقدیر خارق العاده آبادی حرف زد. شهری را در آینده نزدیک با آسمان خراش های شیشه ای، سکوهای رقص رو سقف های مسطح را طرح ریزی کرد و آن را به جماعت نشان داد. مردم شگفت زده به هم خیره شدند. سعی کردند بر پایه طرح های رنگارنگ سینیور هربرت، در آینده ای نزدیک دوباره خود را در پیاده روها چنان خوش پوش ببینند که نتوانند خود را بشناسند. از آن همه سوء استفاده کردن از سینیور هربرت قلب شان به درد آمد. آن ها به تمایل به گریه که در اکتبر بر آن ها غالب می شد، خندیدند و زندگی را تو مه امیدواری ادامه دادند.

روزی سینیور هربرت زنگ را به صدا درآورد و پایان شادخواری را اعلام و رفع خستگی کرد.

یاکوب پیر گفت "این جور که تو زندگی کردن غرقه شدین، خیلی زود می میرین."

سینیور هربرت گفت "من اونقد پول دارم که هیچ چی نمی تونه ناگزیر به مرگم کنه."

خود را روتخت پرت کرد. روزها و روزها خوابید و شبیه شیری خرخر کرد. روزهای زیادی گذشت، مردم از انتظار خسته شدند. باید برای خوراکشان خرچنگ از زمین بیرون می کشیدند. صفحه های جدید

گرامافون کاتارینو آن قدر کهنه شد که هیچ کس نمی توانست بی جاری شدن اشکش گوش شان کند. یاکوب پیر باید مهمان سرایش را می بست.

خیلی بعد از زمان شروع خوابیدن سینیور هربرت، کشیش در خانه یاکوب پیر را کوبید. چفت در از داخل انداخته شده بود.

هرچه تنفس به خواب رفته‌گان فضا را در خود می کشید، اشیا و زینشان را از دست می دادند. چند نفر شروع کردند به شناور شدن.

کشیش گفت "میخوام باهش حرف بزنم."

یاکوب پیر گفت "باید منتظر بمونید"

"من وقت زیادی ندارم."

یاکوب پیر پافشاری کرد "بفرمایین بشینین جناب کشیش و لطف کنین تو این فاصله با من صحبت کنین. خیلی وقته دیگه از دنیا هیچ چی نمی دونم."

کشیش گفت "مردم به جنگل گریختند، کمی بعد دوباره آبادی همان قدیمی می شود. این یگانه خبر تازه است."

یاکوب پیر گفت "دریا بوی رزها رو که ول کنه، اونا برمی گردن."

کشیش گفت "ماباید در این فاصله درباره آنها که در تصورات باطل شان پا برجا مانده اند، کاری کنیم. باید ساختن خانه خدا را شروع و عجله کنیم."

یاکوب پیر گفت "شما به این خاطر اومدین آقای هربرت رو ببرین؟"

کشیش گفت "همین طور است. تازه وارد خیلی خیر است."

یاکوب پیر گفت "پس منتظر بمونین جناب کشیش. شاید بیدار شد."

آنها شطرنج بازی کردند. روزهای زیادی به سختی گذشت و سینیور هربرت بیدار نشد. کشیش از ناامیدی آشفته شد. سر آخر با یک بشقاب مسی در اطراف راه افتاد. برای ساختن خانه خدا هدیه جمع آوری و گدایی کرد. چیزاندکی به دست آورد. روز به روز در اثر استغاثه سبک تر شد. استخوانهایش به سر و صدا درآمدند. یک روز یکشنبه دو وجب از زمین بلند شد و هیچ کس هم متوجه نشد. لباسهایش را تو یک چمدان کوچک و پول های گردآوری شده را تو چمدان دیگری گذاشت و برای همیشه خداحافظی کرد. به آن ها که سعی کردند نظرش را عوض کنند گفت:

"بوی رز دیگر بر نمی گردد. باید این واقعیت را با چشمهایمان ببینیم که آبادی در گناهان مهلکه فرو رفته است."

سینیور هربرت بیدار که شد؛ آبادی دوباره به دوران فلاکت بار گذشته درآمده بود. باران توده های زباله را تو خیابان ها جا گذاشته بود که تخمیر شده و زمین دوباره مثل لاکپشت خشن و سخت شده بود.

سینیور هربرت خمیازه کشید "انگار خیلی خوابیدم!"

یاکوب پیرگفت "قرن ها!"

"از گشنگی دارم می میرم"

"تموم عالم همین طورن. غیر از رفتن به ساحل و بیرون کشیدن خرچنگ از زمین، چاره دیگه ای نمونده"

توبیاس او را با دهن پرکف و چنگ فرو کرده تو ماسه پیدا و فکرکرد: ثروتمندان و تهیدست ها تو گرسنگی چقدر مشابهند.

سینیور هربرت به اندازه کافی خرچنگ پیدا نکرد. حول و حوش شب از توبیاس خواست برای پیدا کردن خوردنی به کف دریا بروند. توبیاس اخطارکرد:

"تنها مرده ها می دونن اون زیرچی هست!"

سینیور هربرت گفت "دانشمندام اینو می دونن، زیردریا تو کشتی شکسته ها لاکپشت هایی هست باگوشتهای خوشمزه باارزش. خودتو بیرون بکش و بیا بریم!"

آنها رفتند. اول مستقیم شنا کردند. بعد رو به عمق رفتند. جایی که نور چراغ خورشید و دریا پایان یافت، اشیا تنها با نورخودشان دیده می شدند. به یک آبادی غرق شده نزدیک شدند. مردها و زن هایی اسب سوار غرقه موزیک را دور زدند. روز باشکوهی بود، گل ها با رنگ های زنده تو باغچه ها می درخشیدند.

سینیور هربرت گفت "حول وحوش ساعت یازده صبح روز یکشنبه ست که تو دریا فرو رفتیم. اون میبایس یه جزیره شناور باشه."

توبیاس خواست به طرف آبادی برود. سینیور هربرت با چشم اشاره کرد که باید تا جزیره او را دنبال کند.

توبیاس گفت "اونجا رزا هستن، دوست دارم کلوتیلده اونا رو ببینه."

سینیور هربرت گفت "دفعه دیگه میتونی باخیال راحت بازم بیایی، الان دارم از گشنگی می میرم."

با بازوهای دراز اسرارآمیزش مثل یک "پولپ" خود را با فشار پایین کشید. توبیاس سعی کرد او را از جلو چشمش دور نکند. با خود فکرکرد: لابد شنای ثروتمندا باید این شکلی باشه. کم کم عوارض عادی دریا را پشت سرگذاشتند و به دریای مرده ها رسیدند. خیلی زیاد بودند، تو تصور توبیاس نمی گنجید که آنهمه آدم تو دنیا دیده باشد. بی حرکت شناور بودند. دهن شان به طرف بالا بود. حالت های گوناگون ثابت داشتند. حالت تمام چهره ها جوهره فراموشی داشت.

سینیور هربرت گفت " اینا مرده های خیلی قدیمی هستن. قرن ها زمان لازم بوده تا به این حد از آرامش برسن "

مرده های جوان تو آب های عمیق تربودند. سینیور هربرت راهش را ادامه داد. توبیاس در لحظه ای به او رسید که زنی جوان کنارشان شناور بود. با چشم های باز و به پهلو شناور بود و جریانی از گلها را دنبال می کرد. سینیور هربرت انگشت اشاره اش را تو دهنش فشرد، او ثابت و همه گلهای شناور معلق ماندند. گفت: "اون خوشگلترین زنیه که تو زندگیم دیده م"

توبیاس گفت " اون زن یاکوب پیره. انگار پنجاه سال جوون ترشده، دقیقا خودشه. "

سینیور هربرت گفت " اون سفرای زیادی کرده. گیاهای تموم دریاها رو دنبال خودش می کشه. " آن ها به اعماق رسیدند. سینیور هربرت یک جزیره را بارها دور زد. انگار یک کشتی سالم و محفوظ مانده را واری می کرد.

توبیاس او را دنبال کرد. با فضای نیمه تاریک اعماق اخت که شد، کشف کرد آن جا لاکپشت است. هزارها لاکپشت مثل سنگواره ها روهم تلنبارشده بودند.

سینیور هربرت گفت "اونا زنده ن، اما میلیون ها سال خوابیده ن "

یکی را برگرداند. با ضربه ای آرام رو به جلوش راند. لاکپشت خوابیده دستهایش را حرکت داد و میان کپه بالا رفت. توبیاس گذاشت که کپه بگذرد. نگاهش به سطح آب افتاد و دریا را پر رفت و آمد دید. گفت: "عینهو یه رویاست!"

سینیور هربرت گفت "اینو به هیچکس نگو. چیزیای جالب توجه خصوصی تو به هیچکس نگو. مردم از خیلی مقولات با خبر که بشن، پدیده ها رو توهم پیچیده می بینن. "

حول و حوش نصف شب به آبادی برگشتند. آب جوش می آوردند که کلوتیلده بیدار شد. سینیور هربرت لاکپشت ها را گردن زد و تکه تکه کرد. باید قلب شان را سه تکه می کردند. قلب تو حیاط و رجه و رجه و آن ها دنبالش می کردند تا دوباره بمیرد. تا نفس داشتند خوردند.

سینیور هربرت گفت "خب، توبیاس، میبایس جدا خودمونو آماده کار کنیم. " "همینطوره"

"واقعیت اینه که بو دیگه هیچوقت برنمی گرده. "

"اون دوباره برمی گرده. "

کلوتیلده تو حرفش پرید " با نشانه های زیاد دیگه برنمی گرده، واسه اینکه هیچوقت وجود نداشته. خودت اونو تو همه عالم چو انداخته بودی. "

توبیاس گفت " من هرشب نیمه خل بودم، الان خر تو گل مونده م که دیگه چی به سراین دریا اومده. "

سینیور هربرت گفت " من بازم جلو میرم. " و به طرف هردوشان برگشت و اضافه کرد:

" به جای گرسنگی کشیدن تو این آبادی، میبایس پیش برین، تو دنیا می شه کارای زیادی کرد. "

سینیور هربرت رفت. توبیاس توحیاط ماند و ستاره ها را تا افق شمرد و کشف کرد که از دسامبر گذشته سه ستاره بیشتر شده.

کلوتیلده پافشاری کرد " ابله، بیا اینجا! قرن هاست دیگه کارای خرگوشا رو نکردیم! "

توبیاس مدتی دراز منتظر ماند. سرآخر رفت تو اتاقک. زنش خوابش برده بود. او را نیمه بیدار کرد.

آنقدر خسته بود که چیز هاشان را با هم جابه جا کردند و در انتها تنها توانستند مثل کرم ها توهم ببیچند.

کلوتیلده با اوقات تلخی گفت " تو احمقی، تو فکر یه چیز دیگه م باش! "

" من تو فکر یه چیزای دیگه م هستم. "

کلوتیلده خواست بداند او به چه فکر می کند. توبیاس تصمیم گرفت براش تعریف کند، به شرطی که قول دهد هیچ چیز به دیگران نگوید. کلوتیلده قول داد.

توبیاس گفت " رو زمین کف دریا یه آبادی با خونه های کوچک سفید و میلیونها باغچه هست. "

کلوتیلده دستش را به طرف سرش بلند کرد و داد کشید:

" وای، توبیاس! وای توبیاس! تو رو خدا، دوباره این لعنتی رو شروع نکن! "

توبیاس دیگه حرفی نزد. کنار تخت خود را جمع و سعی کرد بخوابد. اما تا گرگ و میش صبح خرچنگها به حال خود رهاس نکردند، صدای باد که درآمد خوابش برد...

مراسم خاکسپاری مامان بزرگ

باورنکردنی ترین قضیه در سراسر جهان، داستان واقعی مامان بزرگ است - فرمانروای بی چون و چرای قلمرو ماکوندو که نود و دو سال تمام بر آن حکمروایی کرد و سه شنبه روزی از سپتامبر گذشته غرقه در بویی از تقدس مرد. پدر مقدس هم در مراسم خاکسپاریش حضور یافت.

این مراسم خاکسپاری دوباره آرامش مملکت را به هم ریخته بود: نی انبان زنها از سان یاجینتو، قاقاق چی ها از گواپیرا، کشاورزهای خوش نشین از سینو، فاحشه ها از گواکامایال، جادوگرها از لاسیریه و موزچین های آراکاتاکا، چادرهاشان را برپا کرده بودند تا خستگی کشنده مراسم خاکسپاری را با استراحت از تن بیرون کنند. رئیس جمهور و وزیرش، با تمام زلم زیمبوهای پر زرق و برق ثبت شده در تاریخ مراسم خاکسپاری قدرت مسلط، و جانشین برگزیده ماوراء طبیعی، اعمال دوباره کنترلش بر امور و برگزیدن دوباره مقام های تحت امرش. پدر مقدس هم با تمام توان جسم و جان آسمانش مشغول به خدمت بود. به دلیل پخش و پلا بودن شیشه های خالی، ته سیگارها، استخوان ها، قوطی های کنسرو در همه جا و هجوم لات ها و افراطی ها و جماعتی انبوه برای مراسم خاکسپاری، رفت و آمد در ماکوندو فلج شده بود. اکنون ساعت موعود فرا رسیده، چارپایه ای جلو در خانه می گذاریم و پیش از فرا رسیدن نگاران، جزییات این زمین لرزه ملی را از ابتدا تعریف می کنیم:

چهارده هفته پیش، بعد از ضربات آش و لاش کننده شب های پایان ناپذیر تیغ انداختن سر و چسب زخم خردل، اندیشه مستی آور مبارزه با مرگ مامان بزرگ درهم شکست. باید او را توصندلی گهواره ای میله ای کهنه ش می گذاشتند، به این شکل توانست آخرین خواسته هاش را اعلام کند. این یگانه وسیله ای بود که او را به سوی مرگ هدایت کرد. آن روز صبح پدر آنتونیو ایزابل پا درمیانی کرده و خواسته بود روحيات او را به نظم درآورد. تنها لازم دانسته بود با برادرزاده های کوچک، میراث بران عمومی و حلقه مراقب های دور و بر تخت خوابش، وضع گنجه های پولهایش را به نظم درآورد. کشیش زهوار در رفته حدودا صدساله در اتاق ماند. حمل کجاوه ش به بالا و تو اتاقک تخت خواب مادر بزرگ ده مرد لازم داشت، روی این اصل تصمیم گرفته شد همان جا بماند و پایین آورده نشود که در مواقع ضروری بالا برده شود.

نیکانور بزرگ ترین ترین برادرزاده، عظیم پیکر و نخراشیده، با یونیفرمی خاکی و چکمه مهمیزدار، با رولوری به درازای سی و هشت در زیر پیرهنش، رفت که سردفتر اسناد رسمی را بیاورد. کلیسای دو طبقه عظیم زرد خرمایی رنگ بوبیناک، با اتاقک های تیره لبریز از صندوق ها و خرت و پرت های

پوشیده تو خاک نسل های سرگردان فراوان، از آخرین هفته های اخیر در انتظار این لحظه به حالت آماده باش درآمده بود. راهروهای دراز با چنگک های رو دیوارهاش، که در گذشته ها خوک های قصابی شده به آنها آویخته و روزهای یکشنبه خواب آلود آگوست، گوشت ها وحشیانه تکه تکه می شدند و گروه های روز مزد، درفاصله ای که منتظر صدور دستور بودند، به طرف کیسه های گوشت نمک سود و ابزار کار بر روی زمین ها هجوم می بردند.

سوارکاران اسبها را زین کردند که پیام سوگواری را به اکناف املاک بیکران برسانند. ته مانده خانواده در اتاق پذیرایی گرد آمدند. زن های پریده رنگ، کم خونی و بیدار خوابی موروثی و اندوهی عمیق در خود داشتند - تو هم تکیدگی وصف ناپذیر، با حالت هایی پر از اندوه درهم می لولیدند. سخت گیری های مدرسالارانه مادر بزرگ جلو رشد توانایی ها و ابراز وجود شخصیت شان را گرفته بود. عمو با برادرزاده و دختر عمه با برادرزاده ازدواج کردند تا شبکه ای آشفته از خویشاوندی خونی پدید آمد و به این کشتکار و دگرگونی شیطانی انجامید. تنها ماگدالنا جوان ترین برادرزاده، خواسته بود این قاعده و دایره بسته را بشکند. از این توهم پذیرفته شده وحشت کرده و خود را از شر شیطان پدر ایزابل رها کرد. سرش را قیچی کرد و در مقام حواری گری، تو "نویزیات" ساکن و در بیهودگی تارک دنیایی غرق شد. بیرون از فامیل رسمی و در کارکرد قوانین شب اول مردان آبادی، چراگاه های گل، خانه های کشاورزها، باتمایی بازماندگان افراد خوش نشین، به عنوان فرزند خواندگان و زیردست ها، مورد علاقه و پشتیبانی های مامان بزرگ بودند و زیردست و پای مهترها جست و خیز می کردند.

مرگ تهدید کننده انتظار توان فرسا را آماده پایان یافتن می کرد. صدای میرنده دگرگون، مطیع و معمولی شده بود و در اتاق دربسته، شبیه ارگی بم، به سختی به گوش می رسید. با این همه، صدای زمین دار بزرگ هنوز در دورافتاده ترین گوشه ها به گوش می رسید. هیچکس در برابر این مرگ بی تفاوت نماند. در قرن حاضر، مامان بزرگ ستون فقرات ماکوندو بوده - همان طور که برادر، پدر و پدر بزرگ هاش در سراسر طول دو قرن گذشته مسلط کامل بوده اند. آبادی بواسطه و در حول و حوش نام آن ها مشهور شده و رشد کرده بود. هیچ کس منشا، مرزها یا حتی ارزش واقعی دارایی خانواده را نمی دانست. همه خود را با این تصور عادت داده بودند که مامان بزرگ مالک آب پیوسته جاری، بارش بارانی خوشایند، راه های همسایه ها، تیر تلگراف، سال کبیسه و نشاء گرماست و روی این اصل، از هر کالا و گیاه زنده ای ادعای ارث می کرد. روی بالکن خانه ش می نشست که از نسیم شبانه لذت ببرد. خود را با تمام وزن دل و روده و نیروش تو صندلی گهواره ای بافته از حصیرش رها

می کرد و توش فرو می رفت. ثروتمند بیکران واقعی و نیرومندترین و مقتدرترین پیرزن جهان به نظر می رسید. به استثنای اعضای طایفه، شخص خودش، پدر آنتونیو ایزابل، با دلشوره ضعف پیری شنوایش،

به خاطر هیچکس خطور نمی کرد که مامان بزرگ مرگ پذیر باشد. او اطمینان داشت، مثل مادر بزرگ مادریش که در جنگ ۱۸۷۵ تو خانه بزرگ سنگر گرفته و خود را به پاسداری از سرهنگ آیورلیانو بویندیا گماشته بود، بیش از صد سال زندگی خواهد کرد. در ابتدای آوریل آن سال مامان بزرگ متوجه شد خدا این امتیاز را بهش اهدا نخواهد کرد که یک ابله فراماسون فدرالیسم را شخصا در مبارزه ای آشکار نابود کند.

در اولین هفته بیماریش، دکتر موروئی خانوادگی، با نوار خردل و چوب پنبه مداواش کرد. او تنها دکتر موروئی برنده مدال "مونتیلی" بود. پذیرفت که دانش اش را از عقاید فلسفی فراتر ببرد و این جایگاه آرام را از مامان بزرگ دریافت کند که مطب دکترهای دیگر را توماکوندو تعطیل کند. روزگاری سوار بر اسب تو آبادی می گشت و تو گرگ و میش غروب به دیدار بیماران بدحال می رفت. طبیعت این امتیاز را به او هدیه کرده بود که پدر کودکان ناشناخته بی شماری باشد. حالا آرتروز او را به ننبسته

و عمیقا توش فرو برده بود. سرآخر بیمارانش را بدون ملاقات، بیشتر با حدس و گمان، پریدگی رنگ و رخ و اخبار و اطلاعات معالجه می کرد. این قاعده را برای مامان بزرگ زیر پا گذاشت، با کمک دو عصا و با پیژاما تو کجاوه ش نشست و به طرف بیمار حرکت کرد. در همان نگاه اول فهمید که مامان بزرگ تو بستر و رفتنی است. یک جعبه ابزار آلات چینی با نوشته های لاتینی بر آن ها با خود آورد. درون و بیرون بیمار رو به مرگ را سه هفته تمام با انواع نوارهای آکادمی، شربت های خارق العاده پزشکی و شیاف های استادانه معالجه کرد. تا گرگ و میش صبح آن شب وزغ های دود کننده در جاهای درد چسباند، زالو روی کلیه هاش انداخت. جاهایی را انتخاب و برای رگ زدن نشان سلمانی داد و تمام مدت بر آن نظارت کرد. پدر آنتونیو ایزابل تمام مدت شیطان را از وجود مامان بزرگ بیرون میراند و دکتر بر آن نظارت داشت. نیکانور گذاشت که کشیش بیاید. ده مرد، نیکانور کشیش را توسبد صندلی گهواره ایش به زیر سایبان کپک زده روز عید پاک و از خانه کشیش به اتاق خواب مامان بزرگ بردند.

صبح نیمه گرم سپتامبر زنگ مراسم خاکسپاری کلیسا، اولین خبر برای ساکنان ماکوندو بود. همزمان با بالا آمدن خورشید، میدان کوچک جلوی خانه مامان بزرگ بازار روز روستایی ها شد. انگار روزگار گذشته دوباره جان گرفته بود. مامان بزرگ تاهفتاد سالگیش را، تا آنجا که به فکر انسان می رسید، روز تولدش را با بیشترین هیاهو جشن می گرفت. سبدهای پر از شیشه های شراب شعله ور کننده به اهالی آبادی هدیه می شدند. تو میدان عمومی گاو قصابی می شد. نوازندگان روی یکی از سکوها سه روز تمام و بی وقفه می نواختند. زیر درخت های پوشیده در گرد و خاک، جایی که در اولین هفته آن قرن لژیون های سرهنگ آیورلیانو بویندیا اطراق کرده بودند، شیر ذرت، کالباس خون دلمه شده، کالباس پیه خوک، پاته، کالباس نم کسود، پای به، نان گیاه خجری، کیک پنیر، کیک قیفی، کیک ذرت، پاستا، کالباس

جگر، سیرابی، کیک بادام و عرق نیشکر به آنها هدیه شد. درفاصله این ها هم همه جور تنقلات، زلم زیمبو، خرت و پرت و لوازم آشپزخانه بهشان داده شد. چاشنی تمام این هام تماشای جنگ خروس های لاتاری بود. در میان این هیجانات، انسان های مشتاق، پتو و شال بافته رو شانه با تصاویر مامان بزرگ می خریدند.

جشنها از دو روز پیش شروع و روز تولد با آتش بازی های پرشکوه و یک رقص خانوادگی تو خانه مامان بزرگ پایان میافت.

بچه های نامشروع در خدمت به مهمان های مامان بزرگ و فامیل مشروع که با آهنگهای جدید والس مجهز به پیانو می رقصیدند پیش دستی می کردند. مامان بزرگ از عمق سالن ها جشن را هدایت می کرد، با تمام انگشت های مزین به حلقه های انگشتریش دستورات معمولی و درست را صادر می کرد. گاهی با کلمات دوست داشتنی موافق و دایم با الهامی ناخودآگاه راهنمایی می کرد. برای پایان جشن به طرف حلقه گلها و بالکن تزیین شده با ریشه لامپ های رنگارنگ می رفت. از آنجا به طرف پایین و تو جماعت سکه پخش می کرد. این مراسم و بخشش ها در زمان وقوع مصایب خانوادگی و بی اطمینانی از جریان های سیاسی در سال های اخیر هم برگزار می شد. هرشب اول سال نو به تازه ازدواج کرده ها هم هدیه می داد. جوان های نسل جدید تنها از طریق گفته ها این مراسم پرشکوه را می شناختند. آنها مامان بزرگ را در این مراسم که بوسیله یکی از شهری های والا مقام باد زده می شد و امتیاز لذت بردن از آن را داشت، دیگر نمی دیدند. فرد باد زننده زانو زده بود و حق نداشت یک لحظه قد راست کند یا بلند شود، که مبادا نوک دامن ململ هلندی زیر دامینیش چین و چروک بردارد. پیرها مثل رویای یک جوان به یاد می آورند که در آن غروب، روی دویست متر کناره دراز بین کلیسا و محراب بلند ایستاده بودند.

"ماریا دلروزاریو کاستاندای مونترو" هم مجهز به متانت پرتو افشانش، از خیابان مفروش رسیده و در مراسم خاکسپاری پدرش حضور یافته. او این کار را مدت بیست و دو سال نزد مامان بزرگ تمرین کرده - این تصور متعلق به قرون وسطی را، که از آن وقت نه تنها جزء تاریخ خانواده، بلکه جزء تاریخ مملکت هم شده. ابهام روزافزون و شکننده تنها در بعدازظهرهای گرم لبریز از بوی خفه کننده شمعدانها در بالکنش ظاهر می شد. مامان بزرگ دریگانه خانه اش آب شد. فرمانرواییش به نیکانور منتقل شد. براساس سنتی تلویحی، توافق شد در روزی که مامان بزرگ وصیتنامه اش را لاک و مهر می کند، ورثه جشنی عمومی در سه شبانه روزه برگزار کنند. اما متوجه هم شدند که او تصمیم گرفته آخرین خواسته هاش را چند ساعت پیش از مرگش اعلام کند. هیچکس فکر نمی کرد که ممکن است مامان بزرگ بتواند رو به مرگ باشد. گرگ و میش آن صبح زنگ های گردهمایی قبل از مرگ به صدا که درآمدند، ساکنان ماکوندو مطمئن شدند که مامان بزرگ نه تنها مرگ پذیر، بلکه دربستر مرگ افتاده است.

ساعتش فرارسیده بود. زیر آسمان کرب خاکی رنگ تخت کتانیش، تا گوشه‌هایش روغن مالیده و دراز شده بود. آثار زندگی در نفس کشیدن های ضعیفش به سختی محسوس بود. مامان بزرگ تا پنجاه سالگیش پرشورترین خواستگاران را رد کرده بود. از نظر طبیعت جسمی کامل بود، اما تمامی زندگی جنسیش را به تنهایی گذراند و به شکل دختری باکره و بی زاد و ولد در بستر مرگ دراز کشید. برای آخرین تدهین باید از پدر آنتونیو ایزابل درخواست کمک می کرد تا بتواند کف دستهایش را روغن بمالد. بعد از آن مامان بزرگ دست هاش را مشت و مبارزه با مرگش را شروع کرد. کمک برادرزاده هام فایده ای نداشت. در این جنب وجوش شدید یک هفته ای، بیمار رو به مرگ، برای اولین مرتبه دستهای مزین به جواهراتش را رو سینه اش فشارداد. نگاه رنگ باخته اش را به برادرزاده هاش دوخت و گفت "دزدها!" پدر آنتونیو ایزابل را در لباس مراسم عبادی و پسر بچه های گروه کر را با ابزار تقدس دید و با اطمینانی رضایت آمیز گفت "من می میرم." حلقه بزرگ با برلیان های بزرگ را از انگشتش بیرون کشید و به ماگدالنا داد، "نویزین"، جوان ترین وارث هم شاهد اوضاع بود. پایان مراسم بود. ماگدالنا از سهمیه ارثش به نفع کلیسا چشم پوشید. با گسترش روز، مامان بزرگ خواست با نیکانور تنها بماند تا بتواند آخرین دستوراتش را بگوید. نیم ساعت تمام همه نیروی روحی و جسمیش را در خصوص چگونگی اداره امور اقتصادی به کار گرفت. آرزوی دقیقش در مورد تقدیر جنازه اش را بیان کرد و سر آخر به مراسم خاکسپاری خود پرداخت و گفت:

"تو باید چشمتو باز نگه داری، تموم راه های چیزای قیمتی رو ببند. مردم زیادی تنها واسه دزدی به مراسم خاکسپاری میان."

با کشیش تنها ماند، عشای ربانی وقت گیر و صادقانه و دقیقی برگزار کرد، اندکی بعد در جهت عکس آن، با برادرزاده هاش خلوت کرد. خواست که تو صندلی گهواره ای میله ایش گذاشته شود تا آخرین خواسته هاش را بیان کند. نیکانور لیست دقیقی از داراییش را با خطی خوانا روی بیست و چهار ورقه نوشته و تهیه کرده بود. مامان بزرگ رو در روی دکتر و پدر آنتونیو ایزابل به عنوان شاهد، نفس راحتی کشید و دیکته کرد. سردفتر دارایی بالاترین و یگانه منبع بزرگ و قدرت و اختیارات را لیست کرد. برای حفظ محدوده وسیع و تداوم واقعی ثروت خانواده، از سه مستعمره دوران سلطنت "اورکونده"، با سوء استفاده از فرماندهی، در دوران جاری و منطقی دیدن درگیری ها، در زیر سلطه مامان بزرگ متحد شده بودند. در این منطقه و محدوده مبهم و بی فایده، شامل پنج بخش که هرگز در آن از طرف مالک هیچ دانه ای کاشته نمی شد، سیصد و پنجاه و دو خانواده خوش نشین زندگی می کردند. مامان بزرگ هر سال غروب روزی را به نام خود نامگذاری و به این صورت سلطه یگانه اش را به کار می گرفت و از بازگرداندن املاک به دولت جلوگیری می کرد و خودش اجاره را بالا می کشید. همان طور که اجدادش بیش از یک قرن دراز

اجداد اجاره نشین ها اجاره گرفته بودند، او هم تو خانه ش می نشست و حق سکونت روی زمینهاش را می گرفت.

سه روز بعد از نقل مکان اجاره نشین، تو حیاط پر بود از خوک ها، بوقلمون ها و طیور و روی کف حیاط پوشیده بود از میوه های اهدایی. در واقع این یگانه محصولی بود که خانواده ی درحال از میان رفتن، در اولین لحظه به لحاظ تثبیت فرمانروایی، از زاران هکتار تخمینی زمین ها لازم بود بگیرد. جزییات تاریخی را هم با خود آورده بود، که در نصف این شش محدوده اقتصاد محلی دایره وار ماکوندو، همزمان مدیریت شهرهای حومه ای رشد می کرد و قد می کشید، به شکلی که هر ساکن نتواند به عنوان حق کشاورزی ادعای مالکیت کند. زمین ها به مامان بزرگ تعلق گرفت و از پرداخت اجاره هم شانه خالی کرد. از فرستادن افراد برای حکومت جهت استفاده در ساخت و ساز خیابان ها هم گریخت. در حول و حوش خانه های اجاره ای، هرگز دام نشانه گذاری نشده ای پر سه نمی زد. همه در پس پشتشان علامت و داغی قفل مانند داشتند. این داغ و علامت موروثی در آن مناطق دورافتاده و این دام ولگرد در تابستان نیمه گرم و اندکی در داخل ناحیه معتدله، رها شده به منزله یادآوری پیدا شدن آشنایی و مجوز یک ستون فولادی افسانه ای شده بود. به دلایلی که هیچکس نمی توانست در راه دست یابی به علتش، توضیح دهد. اسطبل اسب های خانه از دوران جنگ داخلی به طور روزافزونی خالی و در این اواخر کاملاً تخلیه و تخریب شده و درجایش ماست بندی و یک کارخانه برنج کوبی ساخته شده بود.

در حواشی وصیت نامه به وجود سه کوزه سکه طلا اشاره شده که در طی جنگ های استقلال درمکانی ناشناخته ازخانه دفن شده. بارها چاله برداری های مشکل شده و هیچ چیز پیدا نشده بود. با داشتن حق بهره برداری از اراضی دارای سند، بهره برداری ادامه یافت و تمام انواع هدایا دریافت شد. هرنسلی از نسل قبلی نقشه ای تازه به ارث برد و هر نسلی نقشه را کاملتر کرد که جستجو و چاله کنی را آسان تر کنند.

مامان بزرگ سه ساعت زمان لازم داشت که مالکیت زمینهاش را بشمارد. تو هوای خفه کننده داخل کجاوه ش، با شمارش هر قطعه، صدای میرنده بالا می آمد، نیروش را از دست داد، تو جاش گذاشتندش، امضای لرزانش را پای لیست گذاشت، گواهان زیرش را تایید کردند، زلزله ای مرموز قلب جماعت گرده آمده زیر درخت های در خاک نشسته ی جلوی خانه را لرزاند. حس کرد باید به شمارش ثروت معنویش بپردازد. با به کارگیری تمامی توانش، به همان شکلی که اجدادش در مقابل مرگ خود را تثبیت و برتری طایفه را تضمین کرده بودند، مامان بزرگ نشیمنگاه فراموش نا شدنیش را خوب جاگیر کرد و آمرانه و روشن، به سردفتر دیکته کرد. تمام اندیشه ش را به صدایش سپرد، دارایی خانواده نامربیش را سیاهه کرد: گنجهای زمینی، برکه های منطقه، رنگ پرچم های سرزمین ها، برتری ملی، احزاب رسمی، حقوق بشر، آزادی شهروندان، اول شهرداری، دوم دادهها، سوم مذاکرات، نوشتن توصیه نامه ها، شرایط

تاریخی، انتخابات آزاد، زیبایی پرنسس ها، اصل بنیادی مالیات ها، تظاهرات، برنامه ریزی برای زن های جوان، سرزنش نکردن آقایان، ارتش مایه افتخار، صدور احکام عادلانه دادگاه عالی آبادی، شگفت زدگی های ورود ممنوع بودن، زن های لاقید، پرسش گری با گوشت و پوست، فرهیختگی زبان، سازندگی جهان، نظم حکومت مبتنی بر قانون، مطبوعات آزاد اما پاسخگو، آتن آمریکای جنوبی، آزادی بیان، آموزش دموکراسی، معنویت مسیحی، کمیابی ارز خارجی، حقوق پناهجویی، خطر کمونیسم، کشتی حکومت، گرانی لوازم زندگی، سنت های جمهوریت، طبقات فرودست، روشنگری های مورد اعتماد. کار پایان نیافت. تذکرات سخت آخرین نفسهایش را هم گرفت. عبارات مبهم در سطح ژلاتینی مغز فرو مرد. دفاع از قدرت معنوی خانواده در طی دو قرن ساخته شده بود. مامان بزرگ آروغ پرصدایی بیرون پراند و رفت...

ساکنان دوردست تیره پایتخت آن شب در صفحه اول روزنامه های فوق العاده تصویر زنی بیست ساله را دیدند و فکر کردند یک ملکه خوشگل تازه است. مامان بزرگ یک بار دیگر زندگی را از سر گرفت. با چهار برابر بزرگ شدن و بی درنگ روتوش شدن تصویر، دوران جوانیش از شکاف های تصویر بیرون لغزید. موهای پرپشتش با شانه عاج فیل بالا زده شد و یک به یک با تاجی روبند دار، تاج گذاری شد. این تصویر به عنوان تصویری معروف، یک قرن در ماکوندو پذیرفته شد و سالهای متمادی روزنامه ها و شخصیت های ناشناس نگهداریش کرده و مطمئن بودند که در اندیشه نسل های آینده زندگی خواهد کرد.

تو اتوبوس های پیرهای ناتوان، تو آسانسور وزارت خانه ها، تو سالن های چایخوری پوشیده با کاغذ دیواری های رنگ باخته یاس آور، با زمزمه احترام و تکریم گرم و از مالاریا ورم آورده ی اشخاص محترم مرده بخش، که اسامیشان تا همین چند ساعت پیش ادامه داشت، پذیرفته می شد. پیش از جاودانی شدنش توسط نشریه ها، در سرزمین های دورمانده ناشناخته بود.

نم نم تنک باران پیاده رورابازنگاروتشویش پوشاند. تمام کودکان زنگهای مرگ رابه صدادرآوردند. رییس جمهوراز

شنیدن خبر شگفت زده شد. برای مراسم سوگند راهی پادگان جدید که شد، به وزیر جنگ دستور داد شخصا گفته هاش را روی یک ورقه تلگراف یادداشت کند. مراسم را با یک دقیقه سکوت به احترام مامان بزرگ پایان داد.

مرگ، زندگی عمومی را مختل کرده بود. رییس جمهور شخصا احساسات شهروندان را، انگار که از فیلتر بگذراند، تزکیه می کرد. علیرغم چشم انداز سکوت بی رحم شهر، انگار تو اتوموبیلش به یک

صاعقه سپرده شده بود. تنها چند کافه و مهمان خانه مشهور به فساد بازمانده بودند، قتلی نه روزه در کلیسای اسقفی ترتیب داده شده و سر زبان ها بود که به وسیله آنها صورت گرفته.

چراغ های سالن گنگره ملی، که گداها در سایه ستون ها و مجسمه های ساکت رییس جمهورهای مرده، رو اوراق روزنامه های مچاله شده می خوابیدند، روشن بود. همان طور که حضرت والا نگاهش غرق چشم انداز شهر سوگوار بود، وارد اتاق کارش شد. وزیرش در لباس سوگواری باشکوه اما پریده رنگ، منتظر ایشان ایستاده بود. حادثه آن شب و شبهای بعد، باید بعدها به منزله نمونه ای تاریخی مورد اشاره قرار می گرفت. چیزی نه تنها به دلیل روحانیت مسیحی که سران مامورین قدرت در خود حس می کردند، بلکه به علت انکار شخص خود و اهداف مشترک در خاکسپاری مرده ای روشن ضمیر، بی نظیر، جالب توجه و ورای ملاک های آشتی جویانه، در طول سالهای دراز زندگی مامان بزرگ، با قدرت سه صندوق پر از شیشه کارتهای انتخاباتی، که دارایی مرموز خانواده ش را می ساخت و رضایت اجتماعی و آشتی سیاسی امپراطوریش را تضمین می کرد. خدمه مردش، افراد تحت سرپرستیش و اجاره نشین هاش، بالغ ها و نابالغ ها، در انتخابات نه تنها نقش خود، که نقش مرده های یک قرن گذشته را هم ایفا می کردند. مامان بزرگ نقش برتر قدرت به جامانده در ورای قدرت جاری مجاز و استیلای لایه مهم قوانین قضایی را بر فراز مردم و ماهیت خردمندی خدایی را بر فراز زمان حال موقت میرنده بازی می کرد. در زمانهای سکوت و سرچشمه های تاثیر بی نظیر زندگی کلیسایی اش، جایگاه های آرام و موقعیت های تشریفاتی را ترک می کرد و روی مقولات روایی اطرافش متمرکز می شد - گرچه باید رشوه می داد یا در انتخابات تقلب می کرد. مامان بزرگ در زمان های طوفانی از سلاح پنهانی حزب استفاده می کرد و در ملاء عام با سرعت به کمک قربانی می شتافت. بالاترین احترام از نظر او، اشتیاق اولویت دادن به سرزمین پدری بود.

رییس جمهور خدمات مشاورانش را لازم نداشت تا مسیولیتهاش را بشمارند، در بین سالن شرفیابی قصر و حیاط سنگفرش کوچکش، مشاوران ملکه به عنوان چهره های محبوب، خدمت کرده بودند، درخت سرو پژمرده ای که در اواخر دوران استعمار راهبی پرتقالی، از زور فقدان عشق، خود را از آن آویخته بود، در آن راست و ریست کرده بودند. علیرغم سر و صدای زلم- زیمبوهای افسران پشت سرش، رییس جمهور دستور داد تو گرگ و میش غروب وارد محل شوند تا از سنگین ترین زلزله ناخاطرجمعی جلوگیری شود. زلزله آن شبش دلشوره ای شدید بود. به جایگاه معروف تاریخیش آگاه شد و مراسم نه روزه ای را ترتیب داد. به این ترتیب جایگاهی هم در ردیف قهرمانان خوشایند سرزمین پدری به مامان بزرگ اختصاص داد.

در سخنرانی دراماتیک رادیویییش او را از مردم راست کردار کشور معرفی کرد. سخنرانی تلوزیونی اش را هم برای اصلاحات به کار گرفت. به عالیجنابان درجه اول مملکت اطمینان داد که مراسم خاکسپاری مامان بزرگ ضرب المثل جهانی تازه خواهد شد. این گونه اهداف والا باید آزادانه و جدی بوده و از اشکالات پالوده باشد. اوضاع پدید آمده در سرزمینها، پیشامدی مربوط به اجداد بزرگوار دورمان بود. خود او هم پدیده ی خلق الساعه ای نبود. قوانین دکترهای باتدبیر، کیمیاگران از آب گذشته و به راستی غرقه شده در هواپندی و قیاسات صوری جستجوی چنین عباراتی، مجوز شرکت رییس جمهور را در مراسم خاکسپاری صادر کردند.

در یک روز بارانی که فضای سیاسی، روحانی و اقتصادی در اوج بود و در آن قانونگزاری مبهم یک قرن، هوای نیمدایره کنگره را رقیق کرد. از نقاشی های رنگ و روغن پیشگامان ملی و تندیس های نیم تنه متفکران یونانی شروع شد و به تقدیر عظیم و تصورناپذیر مامان بزرگ، در ضمن مراسم خاکسپاریش در ماکوندوی گرم ماه سپتامبر رسید. برای اولین بار از او حرف می زدند، بی آنکه به صندلی گهواره ای لوله ای، خواب نیمه روز و حیاط سنگفرشش فکر کنند. او را تمیز و پیری ناپذیر و پالوده از افسانه ها می دیدند. ساعت های پایان ناپذیر از کلمات، کلمات و کلمات از بلندگوها و رو بروشورهای ستایش، در اجتماعاتی وسیع طنین انداخت و همه جا را در خود گرفت. حسی واقعی از ذوق زدگی، این مجموعه ضد عفونی نشده پرت و پلاهای تاریخی، با نکته های از رده خارج شده را به خود آموخته کرد.

جنازه مامان بزرگ در گرمای چهل درجه، در سایه تصمیم گیری آنها منتظر ماند. هیچکس در مواجهه با این دستور شعور انسان سالم در هوای تمیز قوانین نوشته شده، خونسردیش را از دست نداد. دستوراتی برای خوشبو کردن جنازه صادر شده بود، در ضمن فرمول های پیدا شده، نظریاتی درمورد یک انتخاب ضروری و باید در مورد دگرگونی حالت فعلی تصمیم گرفته می شد و رییس جمهور در صدور اجازه خاکسپاری دخالت می کرد. وراجی ها آن قدر اوج گرفت که از مرزهای کشور گذشت اقیانوسها را درنوردید و شبیه نشانه ای بد شگون به اتاق های "کاستل گانگدولفو" ی پاپی رسید. پدر مقدس در استراحت از گرمای فلج کننده آگوست، کنار پنجره ایستاده غواص ها را دید که در جستجوی سر بریده دختری تو دریا ناپدید شده، بودند. در طول هفته های اخیر روزنامه های عصر به مسیله دیگری نپرداخته بودند و پدر مقدس خواست که معمایی در برابر آن در میان ساکنان تابستانی نزدیک خود برپا دارد که مردم آنقدر بی تفاوت نمانند. در آن بعدازظهر به جای عکس های قربانی احتمالی، به طور نامنتظره ای تصویری خاص در روزنامه ها عرض وجود کرد: تصویر سوگواری قاب گرفته زنی حول و حوش بیست ساله. پدر مقدس بلافاصله صاحب تصویر را شناخت و با صدای بلند با خود گفت: "مامان بزرگ!" سال ها پیش از صعودش از صندلی سن پیترو مقدس بود، هم قطارهای کاردینال شرکت کننده در گروه کر، در

اتاق های اختصاصی شان با صدای بلند گفتند "مادربزرگ!" در قرن بیستم برای بار سوم، بر امپراطوری بدون مرز مسیحیت یک ساعت دراز، بلا تکلیف، باد لخوری و پر جنب و جوش چنان مسلط شد که پدر مقدس لحظات سیاهی را در اتاقش گذراند. در راه های تخیلی و دور مراسم خاکسپاری مامان بزرگ. باغهای درخشان هلوی "ویالپیاتیکا" با ستاره های هم رنگ ماهی های قرمز سینمایش، که در تراسها، بدون کوچکترین حرکتی، خود را برنزه می کردند. سر آخر پیشامدگی سنگ های تیره قصر سان انجلو در افق تیبر پشت سرماندند. در هوای گرگ و میش بعد از غروب، صدای زنگ های عمیق کلیسای سان پیتر بازنگهای برنجی بالا و پایین شونده ماکوندو قاطی شدند. پدر مقدس زیر سایبان خورشیدی خفه خود، از فراز مسیر پیچ در پیچ کشتیرانی شیندو باتلاق های فرو رفته در سکوت منتهی به امپراطوری روم که مسیر بارهای مامان بزرگ را مرزبندی می کرد، صداها را شنید. در تمام طول شب سر و صدای جماعت آدم – میمون ها مزاحم میمون ها شد. قایق پاپ با ساک های گیاه خنجری و با شاخه های موزهای سبز و سبدهای طیور، با مردها و زن های دعوت شده، که کار روزانه شان را پایان داده بودند تا با شرکت در مراسم خاکسپاری مامان بزرگ، با دریافت سهمی از خوراکی در خوشبختی خود بکوشند، در سفر شبانه خود بودند. برای اولین بار در تاریخ کلیسا باید در آن شب با تب شب زنده داری و تحمل شکنجه پشه ها، تقدسش به ثبوت می رسید. گسترش پرتو شگفت انگیز خورشید بر فراز املاک بزرگ پیران، اولین چشم انداز امپراطوری مرهم سیب و سوسمارهای عظیم خاموش شد، رنج های سفر و مقاومت در برابر مشکلات در حافظه شان جبران شد.

نیکانور با سه ضربه بر در اتاقش، بیدار شده بود. بلافاصله رفتن به مراسم تقدسش اعلام شد. جنازه از خانه خدا برداشته می شد. بلافاصله خطابه رییس جمهور تذکر داده شد. از تب نظریات مشاجره پارلمانی، که صداشان را از دست داده و تنها طرح و برنامه صحبت خود را اعلام کردند، گذاشتند که افراد و گروه های قانونی تمامی جهان کار روزانه شان را به حال خود واگذارند و راهگذرهای تیره را پر کنند. پل ها را لبریز کردند، اتاقهای زیر شیروانی پر شد. آنها که دیر آمدند، بالا رفتند، در آتش نشانی، کنار تیرهای اسطبل اسب ها و برج های نگهبانی و ستونها، خود را موقتا جاگیر کردند.

در سالن وسط، زیر کوه های متحرک اوراق تلگراف ها، جنازه مامان بزرگ آرام گرفت و در انتظار تصمیمات بزرگ مومیایی شد. اشک چهره آخرین برادرزاده های ایستاده در برابر نگهبانهای خبرچین جنازه را تزیین میکرد. هنوز باید تمامی جهان روزهای زیادی در کمین می نشست. پدر مقدس رنجور غرق عرق در اثر بیدار خوابی شب های خفه کننده و بی پایان، با چارپایه چرمی، یک لیوان آب مقدس و یک ننوی ساخته شده از گیاه بابا آدم، در سالن شهرداری خود را با مطالعه یادداشت های روزانه و دستورالعمل های اداری مشغول می داشت. بین کودکانی که خود را جلوی پنجره ش رسانده اند، آب نبات

کارامل ایتالیایی پخش می کند. پدر آنتونیو ایزابل، هرازگاه در زیر سایبان ستاره ای، نهارش را با نیکانور می خورد. سرزندگی را به شکلی زیر آب می کرد. انتظار و گرما ماه ها و هفته ها به درازا کشید. سرآخر "پاستورپاسترانا" با ضربه های طبش، وسط میدان ها سبزشد و تصمیم شاق نهایی را اعلام کرد: نظم همگانی را برهم زد و اعلام کرد: تارام تام تام، رییس جمهور، تارام تام تام، طی دستوری ویژه مقرر فرمودند، تارام تام تام، که ایشان در مراسم خاکسپاری مامان بزرگ شرکت می فرمایند. تارام تام تام، و اجازه صادر فرمودند، تارام تام تام، تارام تام تام. روز بزرگ فرا رسیده بود. خیابانها لبریز بود از دوچرخه سوارهای خوشبخت، دکه های ماهی سرخ کنی، میزهای لاتاری، مردها با مارهای حلقه زده دور گلوهاشان، مرهم معالجه بیمارهای روبه مرگ؛ رزهای ستایش انگیز برای دستیابی به زندگی جاودان. در آن جا و میدان های رنگارنگ خالکوبی شده، جایی که مردم چادرهاشان را برپا کرده و بار و بندلیشان را پهن کرده بودند. کمانداران تر و تمیز عالیجناب ها راهی باز کردند. شویندگان سان جورج در انتظار اوج لحظات ایستاده بودند. صیادان مروارید رو دماغه قایق ها، صیادان تورانداز باتلاقها، شکارچی های خرچنگ "تاییرا"، جادوگرهای "لامویانا"، نمک جوشان از "مانووره"، آکاردیون نوازان "واله دوپار"، فروشندگان اسب از "آپیل"، هندوانه کاران "سان پلایو"، مرغداران "لاکیوا"، خواننده های آستین بلند ساوانن از "بولیوار"، پارو زن های "توفان ماگدالن"، قضات نالایق "مومپوکس". علاوه بر وقایع مورد اشاره، میتوان به خیلی دیگرهم اشاره کرد. حتی کهنه سرباز سرهنگ آیورلیانو بویندیا - برقله افق "مالبورو"، با زینتهای خشک شده از پوست و چنگالها و دندان های ببرش - که کینه یک قرنی اش برخویشاوندان و خانواده ش چیره شده و تا کنار مراسم خاکسپاری مامان بزرگ آمده تا حساب بازنشستگی دوران جنگش را، که شصت سال منتظرش مانده بود، از رییس جمهور مطالبه کند.

کمی پیش از یازده گرمای خورشیدخفه میکرد. جماعت به شوروشوق آمده بود. سربازها درلباسهای یراق دوزی شده سربازی وکلاخودهای جغه-بوته دارشان، درمیان فریادها و هلهله ها، بی حرکت ایستاده بودند. رییس جمهور باوقار و شکوه، درکت مخصوص و کلاه سیلندر، با وزیرش، اعضای پارلمان، دادستان کل، رییس شورا، روسای احزاب رسمی و روحانیان و نیز مدافع بانک جهانی، بازرگانها و صنعتگرها و مامورهای تلگراف هم درگوشه ای عرض وجود می کردند.

رییس جمهور کچل و خپله ی پیر و بیمار، در برابر چشم های شگفت زده جماعت نزدیک شد. او را برگزیده بودند، بدون اینکه شناخته باشندش، حالا برای اولین بار می توانستند ببینند و بشناسندش. بین مامورین از پا درآمده در زیر بارسنگین مسیولیت، اسقف اعظم و نظامی ها با مدالهای نظامی رو قفسه سینه، اولین صاحب منصب های مملکت تغییرناپذیر قدرت ورم آورده جاری هم بودند. تمام ملکه های داخلی هم حضورداشتند، با گامهای متین و در لباس های کرب سوگواری وتمامی زلم زیمبوشان پشت

سربزرگان حرکت میکردند. برای اولین بار از شکوه زمینی شان بریده و آمده بودند. پیشاپیش همه ملکه ها، ملکه مانگوی رشته رشته، ملکه کدوی سبز، ملکه گیاه خنجری آردی، ملکه گلایی شکم برآمده ی گویاوا، ملکه نارگیل آبدار، ملکه لوبیاچشم بلبل، ملکه سوسمار رایگوان با ریشه تخم های به درازای چهارصد و بیست و شش متر، و نیز تمام چیزهایی که باید به آن پردازیم و این فهرست تمامی ناپذیر است.

مامان بزرگ تو تابوت با روکش ارغوانیش، باهشت پیچ مسی، تا جاودان از واقعیت جدا شد. بی اندازه غرق در رطوبت گاز فرمالدئید جاودانیش، برای دفاع بزرگش، در آن خوابید. تمام درخشندگیهایش که از بالکن خانه اش در گرمای سنگین بیدار خوابی های شبهای رویا بافته بود، در آن چهل و هشت ساعت پرافتخار درونش را لبریز کرد و نماد یادآوری دوران زیاده روی های مامان بزرگ بود. پدرمقدس شخصا در رویایی مالیخولیایی وعده گردش بر فراز باغ های واتیکان در کالسکه ای معلق را بهش داده بود. با یک باد بزن بافته از رشته های برگ نخل بر گرما چیره شد و با عزت والای خود، بزرگترین مراسم خاکسپاری جهان را تقدیس کرد.

بعد از پایان یافتن کشمکش شایستگان، تابوت روی شانه شایسته ترینها وارد خیابان شد. جماعت توانست از نمایش قدرت سرمست شود. متوجه موج حریص اوج گیرنده، بر سقفهای تیره نشد. هیچکس سایه های هشیاری دهنده لاشخورها را ندید.

دسته عزادارها راهگذرهای عطش زده داخل ماکوندو را پی گرفت. هیچکس متوجه نشد که راهگذرها در حین عبور گروه شایستگان از بوی آشغال های گندیده پوشیده است. هیچ کس متوجه نشد که هنوز جنازه از در ورودی اصلی خارج نشده بود که برادرزاده ها، فرزندخوانده ها، خدمتکارها و افراد تحت سرپرستی مامان بزرگ، چفت قفلها و درها را از لولا درآوردند. سراسراها را جارو کردند و ستونها را ازجا کردند. که خانه را بین یکدیگر تقسیم کنند. جریان این بود که در غوغای خاکسپاری هیچکس در امان نماند. هو هو ی رعدآسای جماعت آسوده خاطر تنوره کشیده بود. در طی چهارده روز نیایش، ناآرامیها و ستایشها همه جا را فرا گرفته بود. تا به گذاشتن یک دوری مسی لاک و مهر شده بر روی قبر خاتمه یابد. این مقوله برای جماعت حاضر مثل روز روشن بود. که آنها در تولد عصر تازه ای قدم گذاشته اند. حالا برنامه مراسم خاکسپاریشان پایان یافته بود. پدر مقدس توانست جسم و روح و ژن مامان بزرگ را به سوی آسمان پرواز دهد. رئیس جمهور توانست در خود دقیق شود و باز هم در حکومتش بماند و فرو بنشیند. ملکه ها توانستند با حوادث و رویدادهای در راه پیوند برقرار کنند و خوشبخت باشند و پذیرای کودکان فراوانی شوند و به دنیا آورند. حالا مردم توانستند چادرهاشان را سرفرصت برای ستایشهای بیکران مامان بزرگ برپا دارند.

و این مقوله یگانه، او که آنهمه دیوانه قدرت بیکران بود، علیرغم آن همه جان سختی، توانست زیر یک دوری مسی آماده پوشیدن شود. حالا تنها لازم بود یکی چارپایه ش را جلو در بگذارد و به عنوان یادآوری و عبرت، این داستان را برای نسل آینده تعریف کند، تا ناباوران جهان به زندگی مامان بزرگ، در بی خبری نمانند.

صبح روز چهارشنبه نظافت چی های خیابان آمدند و زباله های مراسم خاکسپاریش را برای تمام ابدیت ها جارو و خیابان را ازلوث وجودشان پاک کردند...

کار قفس تمام بود. بالتازار بنا به عادت، آن را به سقف باران گیر آویخت. نهارش را تمام که کرد، گرما همه جا گستر شد.

قشنگ ترین قفس جهان را ساخته بود. مردم زیادی به تماشایش آمدند. گروهی جلوی خانه گرد آمدند. بالتازار قفس را برداشت، باید کارگاه نجاری اش را می بست.

زنش اورسولا گفت: "باید صورتتو اصلاح کنی، مثل راهبا شدی."

بالتازار گفت: "بعد از نهار صورت تراشیدن واسه سلامتی خوب نیست."

ریش دوهفته ای چهره ش را با موهایی کوتاه و زبر و سیخ سیخ، شبیه یال قاطر، پوشانده بود. مثل جوانی هیولوار اما اغفال کننده به نظر می رسید. تو فوریه سی ساله شده بود. بدون ازدواج و داشتن بچه، چهارسال با اورسولا زندگی کرده بود. این زندگی به اندازه کافی انگیزه بهش داده بود که بی وحشت ادامه اش دهد. می دانست ساختن قشنگ ترین قفس دنیا را که قبلا افرادی بهش سفارش داده بودند، نتوانسته بود به انجام رساند. از کودکی کارش قفس سازی بود. هر کارش نسبت به کارهای پیشین اش چندان پیشرفتی نکرده بود.

اورسولا گفت: "پس یه کمی استراحت کن، با این ریش و پشم هیچ جا رو نمی تونی ببینی."

در مدت استراحت، باید چند بار از ننویش بالا می رفت و قفس را به همسایه ها نشان می داد. اورسولا هم تا آنوقت به قفس دقیق نشده بود. او ناراحت بود. مردش کارهای نجاری دیگرش را نادیده گرفته و شش دانگ حواس و وقتش را وقف قفس کرده بود.

دو هفته تمام خوابش آشفته و غلت - واغلت خورده و توخواب پرت و پلا گفته بود. پاک از فکر اصلاح سر و صورتش غافل مانده بود. این ناراحتی ها تا آن لحظه پایان کار قفس سفارشی هم رهانش نکرده بود. بالتازار از خواب بعدازظهرش که برخاست، اورسولا شلوارش را با یک پیرهن اتو زده رو میز اتاق نهارخوری گذاشته بود.

اورسولا قفس را درسکوت نگاه کرد و گفت "چقد واسه ش خواستی؟"

بالتازار جواب داد: "نمیدونم، سی پزو خرجش کرده م، تقریبا بیست پزو گیرم اومده."

اورسولا گفت: "می شه پنجا پزو، تو چارده روز آخری، خیلی شبا مشقت تو گوش خودت می زدی. از اون گذشته، قفس خیلی بزرگه. فکر کنم بزرگ ترین قفسیه که تو زندگیم دیده م."

بالتازار صورتش را اصلاح کرد، گفت: "فکر می کنی اونا پنجا پزو بهم می دن؟"

اورسولا گفت: "واسه "دن چپه مونتییل" هیچه. قفسم خیلی با ارزشه، تو می باس شصت پزو حساب کنی."

خانه خفه و نیمه تاریک بود. هفته اول آوریل بود و پرتو خورشید به طور غیرقابل تحملی کباب می کرد. بالتازار لباسش را که پوشید، در رو به حیاط را باز کرد تا هوای تازه وارد خانه شود. یک دسته بچه وارد اتاق پذیرایی شدند. خبر درهمه جا پخش شده بود. دکتر "اوکتاویو گیرالدو"، دکتر پیری که زندگیش سرخوش، اما حرفه ش خسته کننده بود، با زن فلجش نهارکه می خورد، رفت تو فکر قفس بالتازار. رو تراس داخلی اش که روزهای گرم بهش پناه می برد، گلدان های زیادی با دو قفس قناری گذاشته بود. زنش عاشق پرنده ها بود و آن قدر آن ها را دوست می داشت که از گربه، که می توانست پرنده بخورد، متنفر بود. دکتر گیرالدو باید بعد از نهار به سراغ یک مریض می رفت. تو راه فکر می کرد و می رفت که از کنار خانه بالتازار گذشت. وارد خانه شد تا نگاهی به قفس ببیند. عده زیادی تو اتاق پذیرایی جمع شده بودند. قفس با گنبد تماشایی سیمی خشن، با سه طبقه کار شده داخلش، راه های ارتباطی، قسمت های خاص برای دانه خواری و خوابیدن، یک میله بارفیکس و جفتک اندازی پرنده ها، اتاق اقامت برای پرنده های مینیاتوری و یک جایگاه عظیم یخ سازی، رو میز بود. دکتر بدون لمس کردن قفس، راه رفت و براندازش کرد و با خود اندیشید. قفس از آن چیزی هم که زنش رویاش را داشت، وسیع تر و خیلی زیباتر بود.

دکتر گفت: " یک تخیل واقعی ماجراجویانه!"

در میان جماعت دنبال بالتازار گشت و نگاه محافظه کارش به او دوخته شد و به طرفش رفت:

" شما آرشیکتی درخشنده شدین!"

بالتازار سرخ شد و گفت: " متشکرم."

دکتر گفت: " نه، واقعیتو می گم."

دکتر گنده و به شکلی شبیه زنی نرم و حساس بود. انگار در جوانیش هم زیبا بوده و دستهایی خوش تراش داشته. صدایش طنین گفتار لاتین کشیش را داشت.

" رو همرفته نگهداری پرنده همچین لزومی هم نداره."

قفس را جلو نگاه تماشایی های اطراف گرفت، انگار می خواست بفروشدش.

" خیلی راحت می شه به درخت آویزونش کرد که واسه خودش بخونه."

قفس را دوباره رو میز گذاشت. لحظه ای متفکرانه زیر نگاهش گرفت و گفت:

" خیلی خب، من می خوامش."

اورسولا گفت: " اون فروخته شده."

بالتازار گفت: " مال پسر دن چپه مونتیبله. موقع سفارشش پول زیادی داده."

" طرح و نقشه ای بهت داده؟"

" نه، اون فقط گفته یه قفس به بزرگی اونیکه اونجاست، واسه یه جفت "تورپیاله" کوچک لازم داره. " دکتر به قفس خیره شد و گفت: "اما این واسه " تورپیاله" مناسب نیست. " "طبیعیه، دکتر."

و به طرف میز که بچه ها دوره ش کرده بودند، رفت و گفت:

" اندازه هاش دقیقا حساب شده ست."

و با انگشت اشاره ش به قسمتهای گوناگونش اشاره کرد، با مفصل انگشتش به گنبدش ضربه زد. از سیم های قفس گرفت و بلندش کرد و گفت:

" از مقاوم ترین سیم که تونستم پیدا کنم، ساخته شده. هر گره از داخل و خارج سنجیده شده."

یکی از بچه ها تو حرفش پرید: " اون واسه یه طوطی جون میده!"

بالتازار گفت: " درسته."

دکتر سرش را تکان داد و گفت: "خیلی خب، اون طرح و سفارش دقیقی بهت نداده که، تنها گفته یه قفس بزرگ برای تور پیاله لازم داره، مگه نه؟"

" همینطوره."

" پس هیچ اشکالی در کار نیست، یه قفس بزرگ واسه " تورپیاله" یه چیزه، این قفس یه چیزه دیگه ست.

هیچکس نمی تونه ثابت کنه که کسی این قفسو به تو سفارش داده."

بالتازار سردرگم گفت: " من این قفسو دقیقا واسه اون ساخته م."

دکتر دستهایش را با بی حوصلگی تکان داد. اورسولا مردش را نگاه کرد و گفت:

" می تونی یکی دیگه بسازی."

بعد به دکتر نگاه کرد و گفت: " شمام عجله ندارین که!"

" من به زخم قول داده م امروز بعدازظهر قفسو واسه ش ببرم."

بالتازار گفت: " خیلی معذرت می خوام دکتر، آدم چیزی رو که فروخته، نمی تونه بفروشه که!"

فکری به خاطر دکتر خطور کرد. عرق چانه و زیر گلویش را با دستمال پاک کرد. بدون برگرداندن نگاه از نقطه ای مشخص، درسکوت به قفس خیره ماند. انگار به یک کشتی در حال دور شدن خیره شده بود.

" چقد براش بهت داده؟"

بالتازار به جای جواب دادن، پرسشگرانه تو چشمهای اورسولا را نگاه کرد.

اورسولا جواب داد: " شصت پزو."

نگاه دکتر هنوز رو قفس بود، آه کشید:

" این قفس فوق العاده ست. فوق العاده خارق العاده ست!"

به طرف در حرکت کرد و خود را با سرعت باد زد. خندید و حادثه را برای همیشه از ذهنش بیرون راند.
گفت: " مونتیل خیلی ثروتمنده."

در واقع خوزه مونتیل از آنچه چو افتاده بود، ثروت کمتری داشت. اما برای رسیدن به آن، از هیچ کاری روگردان نبود.

در فاصله چند بلوک چپیده از خانه های رودروی هم، که در آن هیچ کس از بوی اشیاء غیر خریدنی استفاده نمی کرد، خبر و جریان قفس، چنگی به دلشان نمی زد. زن خوزه مونتیل همیشه از فکر مردن زجر می کشید. بعد از نهار چفت درها و پنجره را انداخت و در اتاق خواب نیمه تاریک، دو ساعت با چشمهای باز دراز کشید تا خوزه مونتیل به خواب بعد از نهارش برسد.

سر و صدای زیاد ناگهان غافلگیرش کرد. در اتاق پذیرایی را باز کرد. گروهی را جلو در خانه دید، بالتازار هم با قفس وسط جماعت بود. با لباس سفید و صورت تازه اصلاح کرده و حالت معصومانه و فروتنانه چهره ی تهیدست ها در موقع ورود به خانه ثروتمندها.

زن خوزه مونتیل با چهره برافروخته داد زد: " چه قفس فوق العاده ای!"

بالتازار را به داخل هدایت کرد و گفت:

" یه همچین قفسی تو عمرم ندیده م!"

خود را جلو در نگهداشت و از هجوم جماعت جلوگیری کرد. گفت:

" بیارش تو. به زودی جلوی اتاق پذیرایی مون میدون جنگ خروسا می شه."

بالتازار با خانه خوزه مونتیل غریبه نبود. بارها برای خرده کاری های نجاری فرا خوانده شده بود و درستی و کاردانی خود را ثابت کرده بود. او با ثروتمندها معذب بود. به آنها، به زنهای نفرت انگیز و پرخاشگرشان و به جراحی های ترس آورشان روی خودش که فکر می کرد، گرفتار احساس اندوه می شد.

وارد خانه که شد، تنها توانست خود را جلو بکشد، پرسید:

" پپه هست؟"

قفس را رو میز اتاق پذیرایی گذاشت. خانم خوزه مونتیل گفت:

" اون مدرسه ست، باید الان بیاد." اضافه کرد: " مونتیل داره دوش می گیره."

خوزه مونتیل وقت دوش گرفتن نداشت. سراسیمه الکل کافور به خودش می مالید که برود و ببیند چه می تواند بکند و تو خانه چه خبر است. آن قدر محافظه کار بود که بدون پنکه برقی می خوابید تا صدایش بیدارش نکند.

داد زد: " آدلایدا! اونجا چه خبره؟"

خانمش داد زد: " بیا یه چیز فوق العاده قشنگو ببین!"

خوزه مونتییل نرفت و در جاش ماند، دستمالش را دور گلوش پیچید و کنار پنجره ظاهر شد.

" اون چیه؟"

بالتازار گفت: " قفس پیه ست."

خانمش مبهوت نگاهش کرد. مونتییل گفت: " مال کیه؟"

بالتازار تکرار کرد: " ماله پیه." و به طرف خوزه مونتییل برگشت: " پیه اونو سفارش داده."

تا این لحظه هیچ حادثه ای پیش نیامد. بالتازار خیلی نزدیک پنجره شد. در حمام باز شد و خوزه مونتییل با

زیرشلواری از اتاق خواب بیرون آمد و داد زد: " پیه!"

خانمش بی حرکت در جاش زمزمه کرد: " اینجا نیست."

پیه تو چارچوب در ورودی ظاهر شد. او دوازده ساله می شد. مژه های برگشته ای داشت. مادر ساکت و

اندوهگینش را نگاه کرد.

خوزه مونتییل گفت "بیا اینجا بینم! اونو تو سفارش دادی؟"

پسربچه سرش را رو به پایین گرفت. خوزه مونتییل موهایش را تو چنگ کشید و وادارش کرد تو چشمهایش

نگاه کند:

" جواب بده!"

پسربچه ساکت، لب های خود را به دندان گزید.

خانمش پچیچه کرد: " مونتییل!"

خوزه مونتییل پسربچه را رها کرد و دوباره با حالتی صفرایی به طرف بالتازار برگشت و گفت:

" خیلی معذرت می خوام بالتازار، تو باید اول از من می پرسیدی. بایه کودک صغیر قرارداد یه معامله

رو بستنی؟"

درضمن حرف زدن، چهره ش دوباره حالتی آرام به خود گرفت. قفس را بلند کرد، بدون نگریستن به آن،

به بالتازار داد و گفت:

" با خودت ورش دار و فوراً از اینجا ببرش بیرون. خیلی ازت معذرت می خوام. دیگه م دوباره ش حرف

نزن."

آهسته به پشت بالتازار زد و توضیح داد:

"دکتر عصبانی شدنو واسه م قدغن کرده."

پسربچه بدون مژه زدن، در جاش خشکش زده بود. بالتازار قفس در دست و حیرت زده، نگاهش کرد.

پسربچه ناگهان ناله ای مثل زوزه سگی از گلوش بیرون داد و نعره زد و خود را رو زمین پرت کرد.

مادرش سعی کرد آرامش کند. خوزه مونتییل به او خیره شد و گفت " بلندش نکن! باید جمجمه شو به زمین بکوبه تا خودش آروم شه. بعدشم نمک و آبلیمو بهش بمال. بگذار با تموم وجودش ورجه ورجه کنه!"

پسر بچه در فاصله اینکه مادرش در میان دست ها و آغوشش گرفته بودش، با چشم های خالی از اشک نعره می کشید.

خوزه مونتییل پافشاری کرد: " بگذارش به حال خودش!"

بالتازار متوجه پسر بچه شد، انگار به خشم جنون آسای یک حیوان در حال مبارزه با مرگ خیره شده بود. حول و حوش ساعت چهار بود. اورسولا در این ساعت در حالی که پیازها را حلقه حلقه می برید، ترانه ای قدیمی را زیر لب زمزمه می کرد.

بالتازار گفت: " پیه؟" و به طرف پسر بچه رفت. خندید و قفس را تو بغلش گذاشت. پسر بچه قفس تو بغل، با یک جمله از جاش پرید و سرپا ایستاد. قفس به اندازه خود پسر بچه بود. بالتازار، بدون اینکه بداند باید چه بگوید، پسر بچه را از بین میله های قفس نگاه می کرد. پسر بچه یک چکه اشک نریخته بود.

مونتییل ملایم گفت: " بالتازار، بهت گفتم، تو باید اونو با خودت ببری."

به مادر پسر بچه دستورداد: " بهش پس بده!"

بالتازار گفت: " نگهش دار." به طرف خوزه مونتییل برگشت: " به هرحال و بالاخره من اونو ساختم دیگه."

خوزه مونتییل او را تا اتاق پذیرایی با خود برد و گفت: " احمق نباش، بالتازار!" و جلو راهش را گرفت و گفت:

" آشغالتو وردار ببر خونه ت و بیشتر از اینم حماقت نکن!"

بالتازار گفت: " هیچ چی نمی خوام. پولشو قبلا گرفته م. اونو به پیه پیشکش می کنم. دیگه م اصلا چیزی بابتش نمی گیرم."

بالتازار خود را به شکاف در رساند و راه باز کرد که برود. خوزه مونتییل وسط اتاق پذیرایی ایستاد و غرید. پریده رنگ بود و چشمهایش شده بود دو پیاله خون. دوباره غرید:

" ابله! آشغالتو وردار و گورتو گم کن! اجازه نمیدم یه بی سروپا تو خونه من دستور صادر کنه! گه لعنتی!"

بالتازار تو سالن بیلارد به شکلی توفانی مورد خوشامدگویی قرار گرفت. تا این لحظه فکر می کرد قفسی بهتر از قفس های قبلیش ساخته که باید به پسر خوزه مونتییل پیشکش کند تا جلو گریه ش را بگیرد و خیلی قفس فوق العاده ای نیست. حالا براش روشن شد که مسیله قفس برای خیلی از مردم مفهومی دیگر دارد. از این جریان کمی احساس هیجان زدگی می کرد.

" پنجا پزوم واسه قفس بهت داده بودن؟ "

بالتازار گفت: " شصت تا "

یکی گفت: " تو میبایس یه خط تو آسمون رسم کنی، تنها آدم کارکشته ای هستی که از "دن چپه مونتیبل" این کپه پولو بیرون کشیدی! میبایس به سلامتیت جشن بگیریم! "

آنها یک آجیو پیشکشش کردند و بالتازار همه را یک دور آجیو مهمان کرد. بالتازار این بار واقعا تا خرخره نوشید. شب کاملا فراگیر شده و اومست بود و درباره یک نقشه افسانه ای ساخت هزار قفس و فروش هر کدام به شصت پزو حرف می زد، تا رسید به ساخت یک میلیون قفس که از فروشش شصت میلیون پزو به دست می آورد.

بالتازار گفت: " آدم پیش از مردنش، باید تا می تونه قفس بسازه و به ثروتمندا بفروشه " و تا خرخره ش نوشید: " ثروتمندا تمومشون مریضن و می باس بمیرن. اونا اونقد از بیماری پاتیلن که دیگه هیچوقت نمی تونن حتی خودشونو ناراحت کنن. "

دستگاه موزیک دو ساعت یکریز به حساب بالتازار موزیک پخش کرد. همه به سلامتی و شادی او و به خاطر ثروت و مرگ ثروتمندا نوشیدند. وقت صرف شام که شد، تو سالن بیلیارد تنهانش گذاشتند و رفتند. اورسولا با یک بشقاب گوشت و پیاز داغ تا ساعت هشت منتظرش ماند. یکی بهش گفت که مردش تو سالن بیلیارد از سرخوشی شدید دیوانه شده و تمام مردم عالم را به آجیو مهمان کرده. اورسولا باور نکرد. بالتازار هیچوقت خود را مست پاتیلن نکرده بود.

حول و حوش نیمه های شب دراز کشید که بخوابد. بالتازار درسالنی چراغانی با می زو صندلی های چهار نفره در اطراف یک سکوی رقص، با خاطری آسوده نشست. در دنیای نهان شبانه ش در اطراف پرسه زد. صورتش با رژ لب و آرایش زن ها رنگ آمیزی شده بود و پاهاش دیگه توان حرکت نداشتند. فکرکرد دوست می دارد با دو زن تو یک رختخواب هماغوش شود.

چقدر به هدر رفته بود. ساعتش را گرو گذاشته و تعهد داده بود که روز بعد بدهی اش را بپردازد. لحظه ای بعد که در خیابان دست و پاش را ازهم باز و تمام قد رها کرد، متوجه شد کفشهایش را از پاش بیرون کشیدند، دوست نداشت خوشبخت ترین رویای زندگیش را رها کند و تکان بخورد...

زن ها تو راه رفتن به مراسم مس ساعت پنج صبح به او نزدیک که شدند، جرات نکردند نگاهش کنند، چرا که فکر کردند مرده است...

بالاکامن نیک و فروشنده خارق العاده

از اولین یکشنبه‌ای که دیدمش، با شلوارمخملی رقص اسپانیایی، حلقه‌های رنگارنگ تمام انگشت‌ها و گیس‌های زنگ زده بافته‌ش، مثل قاطری چموش بهم نزدیک شد. در بندر "سانتاماریادلداریین" پشت می‌زی بین شیشه‌ها و گیاههای توانبخشی که خودش تهیه کرده بود و تو آبدی‌های حول وحش دریای کاراییب، با فریادهای بلند می‌فروخت، ایستاده بود. اول سعی نکرد چیزی به بومیهای پاره پوش شوخگین بفروشد. از آن‌ها خواست یک افعی اصیل برایش بیاورند. گفت که می‌تواند با ایجاد ضد زهر در بدنش، نمایشی خطاناپذیر و یگانه اجرا کند:

"خانما و آقایون، این ضدزهر، واسه مار و عقرب و رتیل و هزارپا گزیدگی و هر جور جونور پستوندار دارای زهر مفیده"

یکی تحت تاثیر اراده و اصرارشدید او، شیشه‌ای برایش آورد. هیچکس نفهمید یکی از خطرناک‌ترین مارهای "مایانا" تو شیشه است، یکی از آنهایی که اول شکار را با نفشش مسموم می‌کند.

بالاکامن حریصانه در شیشه را باز کرد. همه فکر کردیم می‌خواهد مار را بخورد. مار هنوز خود را کاملاً آزاد نکرده بود که از شیشه بیرون جهید و گلوی مرد را قیچی کرد و خراشی در آن به جا گذاشت و نفس و نطقش را بند آورد. به سختی وقت پیدا کرد ضدزهر را فرو دهد. با سرعت برق خود را به درمانگاه یکشنبه‌ها، تو خمیدگی بلندی های پشت سر توده جماعت رساند، تن گنده و از کنترل خارج شده ش را رو زمین رها کرد و غلتاند. انگار از درون تهی شد، با تمام توان خندید و تمام دندانهای طلایش را نمایاند. همه‌ها کرکننده آنقدر بالا گرفت که یک رزم ناو زرهی از شمال و از طرف همسایه خوب بیست ساله نزدیک شد و کنارموج شکن پهلوی گرفت، محل را قرنطینه کرد که مار دارای زهرکشنده از تخته‌ها بالا نرود.

مردم با برگهای نخل مقدس، برای تقدس یکشنبه قبل از عیدپاک هجوم آورده بودند. هیچکس دوست نداشت نمایش مارگزیدگی را از دست بدهد. او در اثر زهر کشنده، خیلی سریع ورم کرد و دو برابر قبلش شد، کف زردی استفراغ کرد. نفس نفس می‌زد و با تمام نیرو می‌خندید، شدت خنده زنگوله‌های آویخته به تنش را به صدا درآورد. ورم کردگی بند مچ پیچها و بخیه لباسه‌هاش را پاره کرد. انگشتهاش درمیان حلقه‌های تو گوشت فرو رفته، فوق العاده کلفت شدند. حول وحوش جای گزیدگی به رنگ گوزن درآمد. کلمات مهربانانه‌ای به عنوان خداحافظی از ته حلقش خارج شد، حالتی که در هر مارگزیده‌ای دیده می‌شود. متوجه شد در برابر مرگ چنان پلاسیده و ویران شده که باید با یک خاک انداز جمع و تو یک ساک فروش کنند. با

اینکه تبدیل به خاک اره می‌شد، باز هم خنده‌اش را ادامه می‌داد. اوضاع چنان ناباورانه بود که سربازهای نیروی دریایی روی عرشه بالا- پایین می‌پریدند تا از او تله فتوهای رنگی بگیرند، هجوم گروهی زنها نقشه‌شان را نقش بر آب کرد. آنها مرد رو به مرگ را با شنلی پوشاندند و برگهای نخل مقدس را بالای سرش آماده کردند. آنها از اینکه سربازها در یکشنبه پیش از عید پاک تن او را با دوربین‌هاشان تقدس می‌کردند، ناراحت بودند. از اینکه باید این بت پرست را بیشتر ببینند، وحشت داشتند. با دیدن جنازه، مسیول بودند دلیل مرگ را نیز بدانند، احتمالاً امیدوار بودند از مسمومیت روحشان اندکی کاسته شود. تمام جهان طرفدار مرگ او بودند. شاخه را با تکانی شناور در کنار خود بالا که برد، هنوز نیمه مگ و از شکنجه‌های نامساعد آشفته بود. بدون هرگونه کمکی اوضاع میز را مرتب کرد. مثل خرچنگی بالاخیزد و دوباره فریاد کشید:

"این ضدزهر بالاخره و با دست خدا، همونطورکه همه با چشم خودمون دیدیم، مفید بود. تو این شیشه کوچکه و قیمتش دو و یه چارم رآله، چندوقت به صرفه م نیست، اما کاری نیک و خدمت به انسانیت. هرکه یکی می‌خواد، بیاد جلو، خانما و آقاییون، یکی بعد از دیگری، به هم فشار نیارین، به همه می‌رسه."

مردم به خود آمدند و هجوم آوردند، در نهایت هم به همه نرسید. دریاسالار ناوگان هم یک شیشه برداشت. او معتقد بود که برای مقابله با گلوله‌های سربی یکی از آناشست‌ها مفید خواهد بود. ملوان‌ها هم با وجود آنکه از تنهایی نمی‌ترسیدند، به طرف میز هجوم بردند که دسته‌ای و از رنگهای مختلفش را بردارند، چرا که یکی به تنهایی نمی‌توانست آنها را از مرگ برهاند. آنقدر از او امضاء گرفتند که دستش دچار گرفتگی شد.

حول وحوش شب بود، تنها مبهوت‌ترین‌ها تو بندر مانده بودیم. چشمه‌اش یکی را می‌جست، چهره‌اش به اندازه‌ای تیره بود که برای نگهداشتن شیشه باید بهش کمک می‌شد. طبیعتاً مسئولیت این قضیه به عهده من گذاشته شد. این بود تقدیر آن نگاه، نه تنها تقدیر من، که تقدیر او هم شد. بیش از یک قرن هردو خود را با همین تقدیر به یاد می‌آوریم، به همان شکلی که در آخرین یکشنبه بوده‌ایم. جریان‌ش از اینقرار است:

داروخانه در هم ریخته‌اش را تو بافتنی ارغوانیش جمع کردیم و تو صندوق چپاندیم. مقبره‌ای شبیه مقبره یک دانشمند را، که خیلی پیش دیده بود، انگار شبیه چراغی در من دید. موزیانه پرسید:

"تو کی هستی؟"

و من جواب دادم: "یگانه فرزند پدری، پدری که هنوز نمرده و بچه پرورشگاه و بی‌مادرم."

باهمان حال مسمومش، خنده‌ای تهدیدکننده تحویل داد، باز پرسید:

"تو زندگی چی کارایی می‌کنی؟"

جواب دادم: "کار خاصی نمی‌کنم، تنها زندگی می‌کنم، بقیه کارام به زحمتش نمی‌ارزه"

همانطور که می‌خندید، با گریه پرسید: "دوست داری تو دنیا چی کاری رو با تموم وجود یاد بگیری؟"

برای اولین بار جدی و بی استهزاء جواب دادم: "دوست دارم پیشگو بشم"

دیگر نخندید، انگار با صدای بلند فکر کرد و چیزهایی گفت که اندکی از آن را حس کردم، اندکیش را هم تو خودم آماده داشتم، که چهره تیره م بود و به سادگی تو دسترسم بود. آن شب خودش با پدرم صحبت کرد و در مقابل یک و نیم رآل و یک دست ورق بازی در مورد پیشگویی زنای محصنه، مرا برای همیشه از پدرم گرفت.

بالاکامن چنین آدمی بود، بدی که خود را خوب معرفی می‌کرد. او کاردان بود. ستاره‌شناسی را متقاعد کرد که فوریه دیگر ماه گله‌های نامریی فیل‌ها نیست. خوشبختی که بهش رو آورد، قلبش خشن شد. در دوران شهرتش والی حکومت را مومیایی کرد، چهره‌ای چنان زنده از او ساخته بود که سال‌ها بهتر از دوران زنده بودنش حکومتش را ادامه داد. تا او گواهی مرگش را پس نداد، هیچکس جرات دفن کردنش را نداشت. سرآخر خودش هم از تماشای این بازی شطرنج پایان ناپذیر اختراعی خود خسته شد. در این بازی، یک کشیش کارش به جنون کشید و دو خودکشی پرسروصدا هم بوقوع پیوست.

به اینصورت از تعبیرکننده خواب، کارش به متولد کردن نوزاد با هیپنوتیزم و ازکشدن دندان عقل با تلقین، به پزشک شاید سال شدن کشید. به سبک و روالی از زندگی فرو رفت که حتی دزدهای دریایی هم با بدگمانی نگاهش می‌کردند.

نوبت سرازیری و چک و چانه زدندان هم رسید. دورانی در تلاش فروش شیاف برآمدیم، زندگی اندکی ناراحت کننده شده بود. قاچاقچی‌ها قطرات رازآمیزی ارایه دادند که زنهای تعمیدی تو سوپ مردهای هلندیشان می‌ریختند تا خداترسی در آن‌ها بوجود آورند. خانم‌ها و آقایان، دوست دارید، همه چیز را از بازار آزاد بخرید. این نه یک دستور، که یک توصیه است و در نهایت رسیدن به این خوشبختی هم یک تکلیف نیست. خودمان هم دوست داشتیم به نظریاتش تا حد مرگ بخندیم. واقعیت این است که او ما را با زور فقر به خوراکی رساند. آخرین امیدواریش رساندن من به مقام پیشگویی بود، به همان شکل که ژاپنیها را لباس می‌پوشیدند و به زنجیرهای کشتی می‌بستند، مرا به صندوق تدفین بست. به این دلیل و در فاصله‌ای که او برای دستیابی به آخرین حد سبکش در دستور زبان غوطه ور بود، من در هرفرصت و تا آخرین حد ممکن، کلی پیشگویی کردم. دنیای تازه دانش من به حد رضایت بخشی رسید. در اینجا، خانمها و آقایان، این مخلوق را که از کرمهای کوچک درخشنده "هسه کیبلز" نابینا شده، نگاه کنید. و شما، شما که با چهره‌های ناباور هنوز آنجا ایستاده‌اید، اگر دوست دارید، ساکت باشید تا ازش بپرسم که شما کی خواهید مرد، اما پرسیدن قضیه تاریخش را لازم نداریم، آن را خواهیم نوشت، راستش را بخواهید، مرا به مقام پیشگویی برگماشت، چرا که آن غده خواب آور تهدیدکننده دلشوره آور گوارشی تهدیدش می‌کرد. بعد از

اینکه برای سرحال آمدن خود، مثنی به مجمه‌ام کوئید و مفصل کتکم زد، به دلیل ته کشیدن پولش، تصمیم گرفت پیش پدرم برم گرداند. همزمان یک راه استفاده مناسب الکتریکی برای معالجه بیماری‌ها کشف کرد و خود را به آن مشغول و یک خیاط خانه هم دایر کرد. در ضمن سرکیسه کردن مردم، از راه درمان کردن درد اعضاء بدنشان، با آن‌ها در ارتباط هم بود. از درد کتکی که بهم زده بود، تمام شب نالیدم. برای رهایی از فلاکتش، بناگزی باید نگاهم می‌داشت و مورد آزمایش کشفیاتش قرار می‌داد. بازگشتن را به تاخیر انداخت و دوباره خوش اخلاق شد. چرخ خیاطی بی‌نقص کار می‌کرد، اما او تنها کمی بهتر از یک راهب جوان در دوره تعلیمش، خیاطی می‌کرد. رو لباس‌ها گلدوزی و ستاره دوزی هم می‌کرد. بیماری‌ها تو محل بالا گرفت. دوباره به این نتیجه رسیدیم که هر گرفتاری ناجوری داشتیم و به هر خبر نامساعدی برخوردیم، با فرمانده ناوگان در میان بگذاریم. قرار شد آزمایشگاه ضد زهر را در فیلادفیا و در جایی که جلوی ستادش را بدل به جزیره جنرال‌ها کرده بود، دوباره برقرار کنیم. مدت درازی دیگر نخندید. ما از راههای بومی در رفتیم. خود را تو اعماق گم کردیم. صداها به وضوح به ما می‌رسید.

می‌گفتند سربازهای نیروی دریایی به بهانه از بین بردن تب زرد، هجوم آورده و در آنجا، هر پیشخدمت قدیمی یا الکلی مشکوک که تو راه با آنها برخوردند، گردن زدند. با بومی‌ها از روی احتیاط، با دورگه‌ها به اشتباه، باسیاه‌ها از روی عادت، با هندوها به عنوان مارهای قسم خورده هم رفتاری مشابه داشتند. بعد جانوران و گیاهان و تا حد امکان قلمرو معادن را پاک سازی و با متخصص‌ها به منطقه خود آوردند. ساکنان دریای کاراییب شایستگی داشتند که طبیعتشان را دگرگون و "گرینگو" ها را گرفتار سردرگمی کنند.

پیش از اینکه خود را در بادهای ابدی "گواییرا" مصون حس کنیم، گرفتار نوعی ترس شدیم. نفهمیدم خشمش از کجا سرچشمه می‌گیرد، متوجه شد خشمش از آنجا ریشه می‌گیرد که داروی ضد زهرش جز ریواس یا تربانتین، هیچ چیز دیگری نیست. کله ابلهی داشت و نیم رآل بابتش پرداخته بود تا برایش مار بدون زهر آورده بودند.

تو یک دفتر خرابه هیات تبلیغ کلیسایی ماندیم. خود را به این امیدواری نادرست سپردیم که قاچاقچی‌ها و افراد قابل اعتماد از راه برسند. آنها یگانه لایق هایی بودند که جرات داشتند خود را به پرتو جیوه‌ای نقره‌ای خورشید شوره زار کویر بسپارند.

اول سمندرهای دودی رنگ رو بوته‌های خشکیده را می‌خوردیم. به این وضع خودمان خندیدیم. خود را آماده کردیم که مچ پیچ‌های پخته او را بخوریم. سرآخر حتی کارتنکهای آبکی مخازن را هم خوردیم. متوجه شدیم دنیای خود را چه خوب حس می‌کنیم. دیگر داروهای شناخته شده ضد مرگ نداشتیم و در

انتظارش دراز کشیدیم. خیلی ساده در آنجا فروکش کردم، کمترین دردی حس نمی‌کردم. او شیفته یادآوری خاطرات زنی فوق العاده لطیف بود که با آهی تو دیوارها فرو می‌رفت.

مرور این خاطرات اختراعی، ترفند تیزهوشیش بود، برای با درد عشق مردن. در آن ساعت‌ها که باید می‌میردیم، از همیشه سرزنده تربه طرف من آمد. تمام شب به شکنجه مردن من خیره شد و چنان شدید تو فکر فرو رفت که تا امروز هم نفهمیدم سوت باد میان خرابه‌ها بود یا صدای فکرکردن او. سرآخر نزدیک گرگ و میش صبح با صدا و ته مانده نیرویش گفت:

"حالا می‌فهمم واقعیت از چه قراره."

و گفت که من دوباره دنیای خوشش را به هم زده‌ام، چرا که شلوارش را خیلی ناجور تا کرده‌ام، گفت:

"همانطور که ناصافم کردی، باید حالا صافم کنی"

ته مانده سرازیری ناپدید شد و من او را حس کردم. آخرین تکه‌ها را از تنم دورکرد، مرا در سیم خاردار پیچید، رو زخم‌هام سنگ شوره مالید، مرا تو آب صابون، یگانه آیم، خواباند؛ از استخوانهای پاهام آویزانم کرد که تو آفتاب بیروراندم. فریاد کشید که برای به آرامش رسیدن پیروانش، سختی پروردن کافی نیست. سرآخر رهام کرد که تو گرسنگیم بیوسم. بعد تو حبس تنبیهم انداخت، تو جاییکه مبلغ‌های استعماری مرتد را، برای ایمان آوردن دوباره، برپا کرده بودند. با حرف‌های بین‌متنی حساب شده و مودیگرانه باقیمانده در او، صدای حیوان‌های خانگی آن اکتبر تیره و پچیچه چشمه‌ها را از خود درمیآورد که ایجاد توهم شکنجه را در من تشدید کند. از شدت گرسنگی، مردن برایم رفتن به بهشت بود. بالاخر و سرآخر چیزهایی قاچاقی تامین که کرد، به زندان من بالا آمد و اندکی خوردنی بهم داد تا از مردنم پیشگیری کند، همزمان و بعد از آن، گذاشت که خوراکی‌های سبک که از طریق خیریه می‌رسید، دریافت کنم. ناخن انگشتهام را با گاز انبرکند و دندانهایم را با سنگهای آسیاب سابید. تنها دلخوشیم این بود که زندگی می‌خواهد به پاداش بدترین شکنجه‌ها که به خاطر آنهمه پستی دیگری از سر گذرانده‌ام، دوران خوشبختی را بهم هدیه کند. خودم از پایداریم شگفت زده بودم که با داشتن اندکی طاعون، چطور پوسیدن خود را تاب آوردم. باقیمانده غذای خود را رودرروی من تکان داد. حیوانات کویر را کشت و درگوشه‌ها پخش کرد که زندانم را کاملاً مسموم کند. نفهمیدم چه مدت گذشته بود که یک لاشه خرگوش برایم آورد تا بهم ثابت کند که بیرونش کشیده تا از پوسیدگی جلوگیری کند و به جای خوراکی بهم بدهد. طاقتم تمام شد و تو خشم غرق شدم، گوشه‌های خرگوش را گرفتم و به طرف دیوار پرتش کردم. گرفتار این توهم شدم که به جای حیوان، او را تکه تکه کنم. انگار جریانات تو رویا اتفاق افتاد: خرگوش سرپا ایستاد، نه تنها زنده شد، که فریادی شدید کشید و تو هوا حرکت کرد و خود را به میان دستهام رساند. زندگی بزرگ من این جوری شروع شد. بعد از آن کارم تو دنیا بالا گرفت. بیمارهای تب باتلاق را با دو پزو معالجه و کورها را با چهارونیم پزو

بینا می‌کنم. بیماران گرفتار استغناء را با هجده پزو درمان می‌کنم. چلاق‌ها را با بیست پزو راه می‌اندازم. موارد مادرزادی را با بیست و دو پزو، موارد تصادف و زد و خورد را با بیست و پنج پزو، موارد جنگ، زمین لرزه، موارد پیاده کردن پیاده نظام و فجایع اجتماعی دیگر، از جمله بیماری‌های عادی را براساس توافق طرفین معالجه می‌کنم. دیوانه‌ها را بر پایه نوع جنونشان درمان می‌کنم. کودکان را نصف قیمت، ابله‌ها را، در صورت درخواست سرپرستشان، افتخاری درمان می‌کنم. من انسان دوست نیستم. خانم‌ها و شوالیه‌های من و فرماندهان فعلی ناوگان بیستم، به جوان‌هاتان اجازه دهید رویای سنگرها را ببینند، چرا که آدمهای معلول هم می‌توانند راهپیمایی کنند. دست‌های چپ پوشیده از زخم، موارد معتادهای به دست راست، نقرسی‌های استخوان، آنها که زخم‌ها در جاهای مزاحمشان نیست و مواردی که خیلی عجله ندارند، لطفا خیلی پیله نکنند. درخصوص پذیرش آنها که بیماری‌هاشان را قاطی پاتی می‌کنند پاسخگو نیستم. اگرخواستار معالجه مرضی هستند که اصولا درشان وجود ندارد، بروند بازهم موزیک بنوازند تا خونشان جوش بیاد و راکت هوا کنند تا فرشته‌ها را بسوزانند! باید آنقدر خود را با شراب شعله ورکننده شعله ورکنند که فکرشان بمیرد. شیرینی پزها و بندبازها و قصابها و عکاسها و تمام آنها که طرف حساب من هستند، می‌توانند بیایند. خانمها و شوالیه‌های من، در اینجا مشکل فراخوان بالاگامن پایان می‌گیرد. حالا درهم ریزی تمام جهان شروع می‌شود. با ترتیب و نظم تکنیکی خود شما را به خواب فرو می‌برم. آنها که حرفهام را فهمیدند بروند بیرون و جزء بیماران خاص من باشند، همانطورکه درگذشته بودند. کار خاصی که دیگر نمی‌کنم، زنده کردن مرده‌هاست، چرا که به محض چشم باز کردن، از خشم منفجر میشوند، از مرده خود انتقام می‌گیرند که چرا آرامششان را به هم زده و سرآخرهم از شدت ناامیدی خود کشتی نکردن، دوباره می‌میرند. انبوهی از دانشمندان شروع کرده‌اند به پیروی از من، که اقداماتم رادردیف معاینات قانونی به ثبت برسانند. خودشان شاهد بودند که من به عنوان جادوگر، به آتش جهنم سیمونس تهدید شدم. بهم توصیه کردند که برای هدایت به راه راست، باید توبه کنم و تمام عمر این کار دست بردارم. بی‌ذره‌ای توجه به قدرتشان، جواب داد که من دقیقا به همین دلیل کارم را شروع کرده‌ام. واقعیت این است که من بعد از آن مرد م‌واز دکان- دستگاه مقدس بازبیریدم. من هنرمندم، تنها چیزی که دوست دارم زنده بماند و از آن استفاده از آن است. بالین "کابریولیموزین شش سیندر" بلااستفاده که از کنسول پیاده نظام خریده‌ام و بالین شوفر فکسنی که یک "باریتون" اپرای دزد دریایی نیواورلیان بود، با اهدای پیرهن‌های ارتجاعیم، آبهای معطر آسیای دورم، دندانهای زبرجدیم، کلاه تاتاری ونیم چکمه‌های دورنگم به او، در اطراف گاری سواری می‌کنم. من بدون ساعت بیدارکننده می‌خوابم و باملکه‌های خوشگلی که از همه بیشتر فریفته سخنوری کتابیم هستند می‌رقصم. در یکی از چهارشنبه‌های تیره که مهارت خداییم ناپدید شود، آقا داییم هم نخواهد لرزید. برای ادامه این زندگی خدایی، به اندازه کافی با چهره ابلهانه خود بیش از اندازه کا

فی از اینجاست انتهای گرگ و میش غروب، زنجیرهای فروشگاهم را دارم. جاییکه خوداین توریست‌ها، برای فرمانده ناوگانمان قوطیهای حلبی جامیگذارند. حالا همه چیز را تو کله‌تان آماده کنید که تصاویر با مضای من، تقویم بالشعار عاشقانه، مدال‌های بانمیرخ من، تکه‌های لباس من، همه بد و ن هنگامه روءایهای شبانه روزی الپ، مهور به سنگهای مرمرسوارکاران، که در اثر رید ن پرستوها روش، شده شبیه پد ران سرزمین پدریم، بخرد. شرمنده‌ام که بالا‌کا من بد نام نمی‌تواند این داستان را دوباره تکرار کند، خودتان می‌بینید که هیچ چیز آن ساخته خیال نیست. آخرین بار که یکی اورا در این دنیا دید، او حتی آخرین باقیمانده بارقه‌های گذشته‌ش را از دست داده بود. حس‌ها‌ش از کار افتاده بود. استخوان‌ها‌ش در میان کویر خشن از هم وارفته بودند. تنه‌ایک جفت زنگوله بر اش باقیمانده بود که در آن یکشنبه دوباره در بند رسانت‌اماریادلداریین، بالبدیت آرامش تدفین عرض اندام کنند. تنها آنجا بود که سعی نمی‌کرد ضد زهر بفروشد. باصدایی هیجانزده و بریده بریده، دعا میخواند. سربازهای ناوگان دریایی می‌خواستند در نمایش عمومی به او شلیک کنند، چرا که او میتواندست باگوشش شخص خود‌ش، امکان رستاخیز این مخلوق ماورای طبیعی را ثابت کند.

خانم‌ها و آقایان، شما هم بعد از شنیدن آنهمه مدت چا‌خانه‌اوجعل کردن دوز و کلک‌های باور نکردنی، حق دارید و باید هم بیش از این‌ها مرا باور نداشته باشید. مادر برابرتان به استخوانهای مادرم قسم می‌خورم که آزمایش امروز هیچ چیز ماورای طبیعی با خود‌ش ندارد و واقعیت محض است. اگر باز هم مغلوب ناامیدی بودید، لطفاً توجه داشته باشید که من دیگر مثل گذشته نمی‌خندم، بلکه به سختی می‌توانم جلوی گریه‌ام را بگیرم. او هم همین روال را برگزید، با چشم به اشک نشسته، دکمه‌های پیرهنش را باز کرد و قاطر را با تمام نیرو زیر مشتش گرفت که بهترین مکان را برای مردن نشان‌ش دهد. سربازهای ناوگان دریایی از ترس، جرات شلیک کردن نداشتند. جماعت گردآمده روزیکشنبه توانست شاهدستایش او باشد. یکی که حتماً لاف‌ریک‌های دوران گذشته بالا‌کا من را فراموش نکرده بود، یک جفت ریشه‌نی ذرت سمی را تو یک قوطی حلبی برا‌ش آورد. هیچکس نفهمید از کجابه دست آورده بود، تمام کلاغ‌های دریای کاراییب به طرف بالا‌ها به پرواز درآمدند، اوقوطی را با اشتیاق فراوان باز کرد. خواست سربکشد، که واقعه‌ام آنهارا خورد. خانم‌ها و آقایان، لطفاً تن‌ها از سرد لسوزی پیش من نیایید، برای آرامش ابدی من دعا کنید، چرا که این مرگ جزیک دید و باز دید، هیچ چیز دیگری نیست. در این وقت بسیار صمیمی شد، چرا که غیرخس خس مرگی که در خود حس می‌کرد، به هیچ چیز دیگری دل بسته نبود. شبیه خرچنگی که از میز بالا می‌خزد، با اولین لرزش‌ها، سعی کرد روی زمین و درجایی آبرومند خود را رها کند. شبیه مادری نگاهش را به من دوخت و آخرین ناله‌ها‌ش را نجوا کرد. مثل همیشه از ریزش اشک‌های مردانه‌ش خودداری کرد و باز خم‌های کزاز به سوی ابدیت شتافت و به طرف عقب خم برداشت. این یگانه امری بود که دانش من از پس درمانش بر نیامد. اورا توان صندوق ترس آور غول پیکر انداختم، تمامی هیکلش در آنجا گرفت. اورا آسمان غرمبه‌ای نامیدم که

برایم چهارتا پنجاه "دوبلان" می‌ارزید، چراکه خادم خدادر لباس طلایی، یعنی اسقف اورادر آنجا گماشته بود، درمناسب‌ترین هوای دریایی، روی تپه‌ای گذاشته و مقبره‌ای درخور قیصری بایک کلیسا، تنها برای او، بایک سنگ قبر فولادی برایش ترتیب دادم که روش باحروف درشت کوتیک نوشته شده بود: در اینجا جنازه بالاکا من، معروف به نابکار پلیدآرمیده، مسخره کننده سربازان پیاده نظام و قربانی دانش- و این افتخار برایش کافی بود تا فضایلش را دوباره سروسامان و راهش را ادامه دهم. شروع کرد م به جبران خسارت‌های پستیهای او. حالا او را بیدار کرده‌ام که تو قبر زره‌پوش دوباره زندگیش را از سر گیرد، بگذار در آنجا با وحشت در اطراف بغلتد. این داستان مربوط می‌شود به خیلی پیش از آنکه طاعون ملخ سانتاماریا دلداریین را ببلعد، اما مقبره او روی تپه و در سایه اژدهایی که او را بالا برده بود، سالم و سرپا ماند که در آنجا و در میان بادهای آتلانتیک بیارامد. هر بار که می‌آیم، یک اتوموبیل پرگل رز برایش میارم. دلسوزی برای فضایلش قلبم را به درد می‌آورد. گوشم را رو سنگ قبرش می‌گذارم تا گریه‌ش را از خلال صندوق درهم شکسته بشنوم. تو مرگ فرو که رفته باشد، دوباره بیدارش می‌کنم تا به پاداش بخشودگی گناهانش، تو گورش زندگی از سر گیرد و تنبیه شود. تا من زنده‌ام، این جریان همیشه ادامه خواهد داشت...

آقایی خیلی پیر با بال‌هایی خیلی بزرگ

روز دوم باران آنقدر خرنج‌گون تو حیاط کشته بودند که پلایو باید توحیاط غرق شده در آب، آب پیمایی می‌کرد تا خرنج‌ها را تو دریا پرت کند. نوزادشان تمام شب تو تب غوطه ور شد، فکر کردند گرفتار عفونت طاعون شده. از سه شنبه دنیا غم‌نگیز بود. آسمان و دریا یک تخته خاکستر بود. در مارس ماسه‌های ساحل شبیه خاک شعله‌ور برق می‌زد، به گلی خمیرمانند و صدف‌های دریایی گندیده تبدیل شده بود. دوشنبه خورشید رنگ باخته بود. پلایو بعد از دور ریختن خرنج‌ها، خسته به خانه نزدیک که شد، متوجه چیزی تو حیاط پشتی شد که تکان می‌خورد و ناله می‌کند. باید خوب نزدیک می‌شد تا می‌فهمید که پیرمردی است با صورت تو گل فرو رفته و هرچه تلاش می‌کند، بال‌های فوق‌العاده بزرگش نمی‌گذارند خودش را راست و ریست کند. پلایو از این رویای آلی‌یکه خورد و به طرف زنش الیزندا، که تازه نوزاد را بغل کرده بود، رفت و به حیاطش کشاند.

پیرمرد لباسی شبیه گداه‌ها به تن داشت، تنها دو رشته رنگ باخته روی سرکچلش و چند دندان در دهن داشت. سراپا خیس بود و وضعی غم‌انگیز داشت. اجداد پیرش همه چیزش را ربوده بودند. بال‌های بزرگ لاشخوریش کثیف و لت و پار بود. انگار برای همیشه به گل نشسته بود. پلایو و الیزندا مدت درازی در او دقیق شدند. از حیرت زدگی که درآمدند، سرآخر دوستانه دیدندش و جرات کردند باهاش حرف بزنند. با گویشی فهم ناپذیر و صدای نیرومند مردان دریا جواب داد. جریان به آنجا کشید که بال‌های ناخوشایندش را نادیده گرفته و به طور منطقی استنباط کردند که او تنها بازمانده یک کشتی خارجی است که در جایی گرفتار طوفان و درهم شکسته و غرق شده. با این همه، زن همسایه را فرخواندند که همه چیز مرده و زنده را می‌داند. کافی بود نگاهی به او بیندازد و هردوشان را از اشتباه درآورد. زن گفت:

«اون یه فرشته‌س. حتما واسه خاطر نوزاد اومده. بیچاره اونقده پیره که بارون زمین گیرش کرده.»

روز بعد همه دنیا فهمیدند که فرشته‌ای از گوشت و خون تو خانه پلایو زندانیست. با توجه به حکم صادره از طرف زن همه چیزدان همسایه، فرشته فراری بازمانده در این زمانه، یک دسیسه آسمانی بود. او شهادت نداشت که با کوبیدن عصا بر سر فرشته، بکشدش. پلایو به چماق پلیسی‌اش مسلح شد. تمام بعدازظهر از آشپزخانه او را پایید و پیش از رفتن به رختخواب، او را از توی گل‌ها بیرون و به حصار سیم کشیده شده مرغانی کشاند. تا نیمه شب که باران بند آمد، پلایو و الیزندا کشتن خرنج‌ها را ادامه دادند. کمی بعد بچه بیدار شد. تبش فروکش کرده و گرسنه بود. آن‌ها نسبت به فرشته احساس بزرگواری کردند و تصمیم گرفتند با آب و خوراک سه روزه، روی یک کلک بگذارندش و روی امواج دریایی که در آن گم

شده بود، ره‌اش کنند. با اولین روشنایی صبح، به حیاط پشتی که رفتند، تمام همسایه‌ها جلو در مرغانی جمع شده بودند و بی ادبانه فرشته را دست می‌انداختند. انگار او نه مخلوقی ماورا طبیعی، که یک حیوان سیرک بود و از سوراخ سیمها برایش خوراکی پرت می‌کردند.

پدر گونزاگا از شنیدن این خبرشگفت آور بر خود لرزید، خود را آماده کرد که ساعت هفت به آنجا برود، در این ساعت بازدیدکننده‌های سبکسرحریص گریگ و میش صبح، کمی فروکش می‌کردند و احتمالاً می‌شد همه فکرها را درباره آینده زندانی یکی کرد. هالوترین‌ها پیشنهاد کردند که می‌شود او را شهردار جهان کرد. تند مزاج‌های احساساتی نظرشان این بود که او به مقام جنرال پنج ستاره‌ای ارتقاء یابد تا در تمام جنگ‌ها پیروز شوند. چند نفر خیلی خوش بین گفتند که او به عنوان پرورش دهنده حیوانات برگزیده شود تا مردی خردمند و بالدار اداره جهان را برعهده گیرد. پدر گونزاگا که خودش هم پیش از کشیش شدن هیزم شکنی تمام عیار بود، کنار پرچین سیمی ایستاد و گفت که یک لحظه توجه کنند و خواست تا یکی در را برایش باز کند تا وضع رقت بار زندانی را که در میان طیور پرسروصدا شبیه خروسی با ضعف‌های پیری به نظر می‌رسید، بتواند واریسی کند. فرشته درگوشه‌ای درازکشیده و در زیر پرتو خورشید، در میان ظرف‌های میوه و بازمانده صبحانه که سحرخیزها برایش انداخته بودند، بال‌های گسترده‌اش را خشک می‌کرد. پدر گونزاگا وارد مرغانی شد. با زبان لاتینی صبح خوبی برایش آرزو کرد. فرشته به خاطر وقاحت جهانی، چشم‌های عتیقه‌اش را به سختی بلند و چیزی را با گویش خاص خود زمزمه کرد. کشیش منطقه اول یک شیادی را در این قضیه حدس زد. نه او نه فرشته، به درک زبان خدا به منزله اربابی که با خدمتکارش حرف می‌زند، نایل نشده‌اند. متوجه شد که بیگانه تنها از نزدیک انسان به نظر می‌رسد. بوی‌اش در برابر باد و هوا تحمل ناپذیر و زیر بالهای پوشیده از انگل‌های جلبکی بود و پرها‌ی اصلیش از بادهای زمینی مجروح بودند. هیچ کدام از رذالت‌های طبیعت با وضع فرشته باشکوه هماهنگی نداشت. پدر گونزاگا مرغانی را ترک کرد و با یک موعظه کوتاه در برابر ساده لوح‌ها، از خیره شدن به فرشته برحذرشان داشت. این موضوع را هم یادآوری کرد که شیطان بدترین عادت‌ها را با هنرکارناوال نادانی درهم آمیخته. ثابت کرد که میان بال‌های شاهین و هواپیما تفاوت عمده‌ای را نمی‌توان تشخیص داد. ثابت کرد که پیرمرد فرشته است. قول داد نامه‌ای برای اسقف‌اش بنویسد. گفت که او می‌تواند مساله را برای یکی از مافوقه‌اش و از طریق او برای پاپ بنویسد، تا در نهایت حکم متقاضی درمورد فرشته، بوسیله بالاترین مقام صادر شود.

هشدار کشیش تو قلب‌های پر زاد و ولد تاثیر نکرد. خبرفرشته محبوس با چنان سرعتی در همه جا پخش شد که بعد از چندساعت جاروجنجال بازار شام، حیاط پشتی را تو خود غرق کرد. گروهی سرنیزه به تفنگ زده را فراخواندند تا مردم را بتاراندند و از اطراف خانه دورشان کنند. الیزندا که در اثریکریز جارو

کردن آشغال های بازار شام قوزش درآمده بود، این فکر بکر به خاطرش خطور کرد که در حیاط پشتی را ببندد و از هرنفردیدارکننده فرشته پنج سنتاو ورودیه بگیرد. مردم بیشتر مشتاق دیدار شدند و حتی از "مارتتیک" هم هجوم آوردند.

یک برگزارکننده بازار سالانه با یک اکربات باز پرنده آمد و اکربات بازش بر فراز سرجماعت بارها پرواز و وزوز کرد.

هیچکس متوجه نشد که پرهاش نه پر فرشته که پره های متحرک خفاش بودند. عده ای به جستجوی معالجه ناگوارترین بیماری های کاراییبی به آنجا آمدند: خانمی تهیدست، که از کودکی گرفتار ضربان قلب بوده و تمام هستی اش را در این راه از دست داده بود. یک جاماییکایی که اصلا خواب نداشت و از سروصدای ستاره ها در شکنجه بود. یک راه پیمای در خواب که شبها راه می افتاد و هرچه را که موقع بیداری اش ردیف کرده بود، سربه نیست می کرد. خیلی از دیگران با موارد مشابه و کمی سبکتر آمده بودند.

اواسط انفجار این هیاهوها که زمین را به لرزه درآورده بود، پلایو و الیزندا از خوشحالی تو پوستشان نمی گنجیدند. تو کمتر از یک هفته اتاق خواب را لبریز پول کردند. صف مارمانند زایرهای چشم به راه ورود تا افق های دور ادامه داشت. فرشته تنها کسی بود که در حادثه مربوط به خودش شرکت نداشت. گذشت زمان پلاسیده اش کرد. به مرور به گرمای جهنمی چراغ های روغن سوز و شمع های خاص قربانی ها که در طول تور سیمی روشن کرده بودند، خود را وفق داد و تو لانه درخشنده اش در جستجوی اندکی آسایش بود. اوایل سعی کردند با خوراندن گلوله های ضدبید، که زن همه چیزدان همسایه آن را خوراک خاص فرشته دانسته بود، به حرکت درش آورند. فرشته از خوردن آن ها خودداری کرد. نهار بی بهای پایی را هم که توابین برایش می آوردند، رد کرد و لب به چیزی نزد. به دلیل فرشته و یا پیرمرد بودنش، غیر از خمیر بادمجان، لب به هیچ چیز دیگری نمی زد. انگار تنها فضیلت ماورای طبیعی بودنش صبوری اش بود. اوایل که طیور در جستجوی انگل های ستاره ها نوک اش می زدند، میان بالهایش وول می خورد و پره های علیل اش را باز می کرد. پره های درهم فشرده اش را می گستراند. حتی از سر دلسوزی به طرفش سنگ پرت می کردند که بلند شود و تکانی به خودش بدهد تا بتواند تمام هیکلش را تماشا کنند. تنها یک مرتبه پشتش را که کز دادند تا انگل هاش را از بین ببرند، آرام شد، ساعت های زیادی آنقدر بی حرکت ماند که فکر کردند مرده است، بعد وحشت زده از جاش پرید، با چشم های نابینای پراشکش بر خود لرزید، با گویش غیرقابل فهمش چیزهایی گفت و یکی دو بار بالهایش را به هم کوفت، دور خود چرخید و فضله طیور و خاک ماه را از خود تکاند و توفانی از سراسیمگی بوجود آورد که نظیرش را دنیا به خود ندیده بود. خیلی ها فکر کردند عکس العملش نه از سر آشفتگی، که در اثر درد بوده است و ادامه

کارشان را رها کردند و دیگر مزاحمش نشدند. بارها متوجه شده بودند که بی‌توجهیشان نه تنها بهترین فرصت آسایش این قهرمان بود، بلکه او را به طرف دریای آرامش هم می‌برد.

پدر گونزاگا با عبارات خانوادگی روشن و سبکسرانه، آنقدر جماعت را دعا کرد و ادامه داد که سرآخر کارش به محاکمه طبیعت اعتصابی زندانی منتهی شد و گفت که پست روم امور ضروری را به فراموشی سپرده. وقت کشی را به این ترتیب ادامه داد که زندانی دارای یک ناف است، یا گویش اش به نوعی با زبان آرامی مربوط می‌شود. مثل خیلی بارهای دیگر، از روی نوک سوزنی گذشت، و یا اینکه او یک نیروژی بی‌پیرایه بال‌دار نیست. بعد از آن نامه شخصی، یک قرن در اطراف و اکناف پرسه زده بود و خدا و حوادث و وسوسه‌های کشیش منطقه پایان نگرفته بود.

و اما آن روزها درمیان حوادث فراوان دیدنی دیگر، بازار مکاره متحرک منطقه کاراییب جریان مشابهی را تو آبادی راه انداخت. زنی هیولایی را به تماشا گذاشت که به دلیل نافرمانی در برابر والدینش، تبدیل به یک عنکبوت شده بود. بهای ورودی برای تماشای اش کمتر از بهای دیدن فرشته نبود، به تماشاجی اجازه هر جور پرسشی درباره تغییر شکل ویژه زن می‌داد. تماشاجی می‌توانست هر جای این عجایب خلقت را که شک داشت، از جلو و عقب و از نزدیک و ارسی کند.

رتیلی عظیم به اندازه یک گوسفند بود. سر پیردختری اندوهگین را داشت، تناسب عمیق قیافه اش در کل مضحک نبود.

خاصه آن اندوه نهانی اش که گویای ریزه کاری های بدبیارش بود. هنوز بچه بوده که دزدکی به مجلس رقصی برده می‌شود.

بعد از بی اجازه رقصیدن تمام شب، درحین برگشتن از راه جنگل به خانه، رعد و برق هول انگیزی آسمان را دونیمه می‌کند، از میان شکاف شعله‌های گوگرد بیرون می‌جهد و او را تبدیل به عنکبوت می‌کند. یگانه خوراکش گلوله‌های گوشتی بود که ارواح خیر تو دهندش می‌چپاندند. پدیده‌ای خاص، با باری از خیلی از واقعیت های انسانی و نمونه‌ای چنان ترس آور که به سختی نگاه های مرگ آور را دوام می‌آورد، باید بر فرشته‌ای متکبر پیروز می‌شد. نوشتن اینگونه توهّمات ناراحت کننده درباره فرشته، که مطمئناً از روانی آشفته برمی‌خیزد. شبیه توهّماتی است در مورد به دست نیآوردن دوباره بینایی در کور‌ها. یا سه دندان تازه با هم رشد می‌کنند، یا فلج‌ها نمی‌توانند دوباره راه بروند و در لاتاری می‌توان برنده شد، و وجود جذام در انبوه جوانه‌های گل آفتابگردان و... این خیالات تسلی بخش که بیشتر کاربرد سرگرمی پوزخندآمیز داشت، شهرت فرشته را خدشه دار کرد و پدیده زن تبدیل شده به عنکبوت، او را ریشه کن کرد. پدر گونزاگا به این ترتیب برای همیشه از شر بی‌خوابی‌ها رها شد. حیاط پستی پلایو مثل زمانی که سه روز باران می‌بارید، دوباره خالی ماند و خرچنگ‌ها رژه‌شان را تو اتاق خواب از

سرگرفتند. صاحب خانه‌ها دلیلی برای گله و شکایت نداشتند. باپول گردآورده، خانه‌ای اعیانی دوطبقه باتراس و باغچه‌ها و توره‌های خیلی بلند برای مقابله با خرچنگ‌های زمستانی و جلوگیری از ورود فرشته، بامیله‌های آهنی جلوی پنجره‌ها، ساختند. پلایوکنارآبادی یک پرورشگاه خرگوش ساخت و برای همیشه از خد مت فقیرانه ش تودستگاه پلیس دست کشید. الیزنداکش ساتن پاشنه بلندلباسهای پرنیان براق خریدوشیک پوش‌ترین وخواستنی‌ترین زن روزهای یکشنبه شد. تنها مرغدانی موردتوجه قرارنگرفت وازچشم افتاد. زنی بومی تمیزش کرد، صمغ‌های براق داخلش را که سوزاند، اثری ازاحترام به فرشته، خاصه دربیرون راندن کپه‌های بوگندوی کود، وجودنداشت. شبیه شبی بزرگ شده بود...

خانه تازه سازکهنه شد. بچه شروع به یادگیری که کرد، تمام کوشش خودرا به کارگرفتندتابه می‌له‌های مزغدانی نزدیک نشودوبه آنهاگیرنکند. خیلی زودترسشان ازاین قضیه را فراموش وبه بوی گندخانه هم عادت کردند. پیش ازاینکه کودک دندان دومش رادرآوردوباسرخوردن آماده بازی تومرغدانی شود، توریسمی ازهم پاشید. فرشته بانددک ته مانده نیروی رو به مرگش، خودرا ازبرابریچه پس نمی‌کشید. مبتکرانه‌ترین بد ذاتیهاش راباشکیبایی سگی بی‌چشم اندازدرهم شکسته، تحمل می‌کرد. همزمان هردوشان آبله مرغان گرفتند. دکترکودک رامعالجه کرد، دربرابروسوسه گوش دادن دقیق به ضربان قلب فرشته مقاومت نکرد، سوت کشیدنهای زیادی رادرقلب وصداهای زیادی رادرکلیه هاش شنیدوبه این نتیجه رسید که ممکن نیست اوبتواندزندگیش راادامه دهد. چیزیکه اوراشگفتزده می‌کرد، واقعی بودن بال‌ها بود. بالهارادراین ارگانیزم کاملاًانسانی وچنان طبیعی دیدو سردرنمیاوردکه چراآدمهای دیگرچنین بالهایی ندارند؟

پسر بچه به مدرسه که رفت، آفتاب وباران مرغدانی راازبین برده بود. فرشته شبیه ولگردی روبه مرگ، خودرا به هر طرف می‌کشید. از اتاق خواب بیرونش که انداختند، چند دقیقه بعد تو آشپزخانه یافتندش، انگار همزمان در همه جا حضور داشت. فکر کردند خود را تکثیر می‌کند. فرشته خود را تو تمام خانه تکرار می‌کرد و الیزندا فریادهای عصب خراش از عمق سینه اش می‌کشید و می‌گفت که او فاجعه است و ادامه زندگی درجهنمی با وجود فرشته ناممکن شده!

فرشته به سختی می‌توانست چیزی بخورد. چشم‌های عتیقه ش چنان تار شده بود که به ستون‌ها می‌خورد. تنها ساقه کچل آخرین پرهاش به جا مانده بودند. پلایو پتو روش کشید و گذاشت که تو یک آلونک بخوابد. متوجه شد شب‌ها تب می‌کند و با زبان شکسته- بسته باستانی نروژی اش هذیان می‌گوید. اولین بار بود که دچار ناراحتی می‌شد. فکر کردند دارد می‌میرد. زن همه چیزدان همسایه نگفته بود که انسان فرشته مرده را باید چه کارش کند.

فرشته نه تنها آن بدترین زمستان را زندگی کرد، بلکه باعرض وجود اولین پرتوهای خورشید، خیلی سرحال تر هم شد. روزهای زیادی در متروکترین گوشه حیاط پشتی، که کسی نمی‌دیدش، بی حرکت برجا ماند. اوایل دسامبرچند پربزرگ سخت رو بال هاش شروع به رشد کردند، پره‌های تاراندن پرنده‌ها، که بیشتر شبیه نشانه پیری زودرس بودند. خودش باید دلیلی برای این دگرگونی‌هاش می‌شناخت. باشور و حرارت از جاش برخاست. هیچکس متوجه این قضیه نشد. هیچکس ناله‌های دریایی مرد را که هرازگاه در زیر ستاره‌ها می‌خواند، نشنید.

الیزندا یک روز صبح برای نهار پیازها را حلقه حلقه می‌برید که کورانی روی دریا ظاهر و نزدیک شد و تو آشپزخانه وزید.

الیزندا به طرف پنجره رفت، از دیدن اولین تمرینات پروازی فرشته شگفت زده شد. بال‌ها هنوز ضعیف بودند، خاک باغچه سبزی را با انگشت‌هایش شیار می‌زد، نزدیک بود با ضربه‌های بال‌های بدترکیبش آلونک را درهم فرو کوبد. لامپ خاموش شد و هوا آرام نگرفت. فرشته سرآخر اوج گرفت. الیزندا چند قدم جلو رفت، او را بالای آخرین خانه‌ها معلق که دید، به خاطر خودش و فرشته آه کشید. فرشته با بال‌های شوم یک لاشخور پیراز نفس افتاده، درهوا پرپر می‌زد. الیزندا آخرین پیاز را حلقه حلقه و پشت سر فرشته را نگاه کرد. نگاهش را تا ناپدید شدنش ادامه داد. از آن پس نه تنها سربار زندگی اش نبود، بلکه تنها نقطه تصویری بود در افق دریاها...

سناتور اونسیمو سانچز با زن زندگیش روبه رو که شد، تا پیش از مرگش، شش ماه و یازده روز ناپدید بود. در "رزنشتوک" (درختهای رز) والی، یک آبادی فریبنده کوچک، باهانش آشنا شد. آبادی شهبانهاگه کشتیهای قاچاقچی بود. روزها خلیج متروک بی استفاده ای زیر پر تو خورشید سوزان بود، در دریا مانندی روبه خشکی و بلا استفاده و آنقدر

بیهوده و پرت افتاده که هیچکس بهش مشکوک نمیشد. کسی میتوانست در آنجا ساکن باشد که از پیش برآمده بود، کسی که توانسته بود تقدیر خود را دگرگون کند. نام آبادی شبیه یک شوخی بود، تنهاری که تو آبادی دیده شده بود، رزی بود که سناتور اونسیمو سانچز، شخصیت برجسته، بعد از ظهری که بالا و افارینا آشنا شده بود، با خود آورده بود.

در تمام چهار ساله برگزاری مبارزات انتخاباتی، این مرحله ای اجتناب ناپذیر بود. پیش از ظهر ها کاروان محل سکونت صحنه روغنکاری بود. بعد کامیون به سراغ بومیهای مزدور که تو آبادیها گماشته شده بودند تا در میان مردم بگو مگو و تبلیغ کنند، میرفت. کمی پیش از یازده، با موزیک و آتش بازی و نمایشهای حاشیه ای دنبال میشد و اتوموبیل توت فرنگی رنگ وزارتت به نمایش گذاشته میشد. سناتور اونسیمو سانچز تو اتوموبیل سردش، فارغ از زمان و مکان نشسته بود. درش را با سختی باز کرد، هوای آتش گرفته او را در خود کشید. پیرهن مخمل طبیعی بیرنگ سوپی رنگش ورم آورد. خود را سالها پیر تر و تنهاتر از چهل و دو سالگی سن واقعیش حس کرد. زندگیش به بهترین وجه میگذشت. با نبوغ و تقدیر در رشته مهندسی ذوب فلزات د کتر گرفته و پیگیر خوشبخت مطالعه و تا اندازه ای مترجم کلاسیکهای لاتین بود. با روشن فکری آسمانی ازدواج کرده بود و پنج بچه ازش داشت. همه اهل خانه خوشبخت و او خوشبختترینشان بود. تا این که سه ماه پیش اعلام شد اوشب تولد مسیح آینده خواهد مرد.

به خاطر آماده شدن برای گردهمایی عمومی پایانی، خانه ای آماده شد تا سناتور تنها یک ساعت در آن رفع خستگی کند. سناتور به محل خواب که رفت، یک رز طبیعی، تنهاری طبیعی که در زندگی صحراییش به دست آورده بود، تو آب آشامیدنی گذاشت. بهارش را که خوراک رژیمی ذرت بود با خود آورده بود، خورد. برای اینکه بتواند برنامه جاودانی زنش را اجرا کند و بتواند تمام روز در انتظار بماند، در ساعتی پیش رو قرص های آرامبخش بیشتری بلعید و در انتظارش را تسکین داد. پنکه برقی را کنارش گذاشت، یازده دقیقه تو گرگ و میش رزی رنگ لخت دراز کشید. سعی کرد با غرقه شدن تو سرگرمی فکری، در ضمن به خواب رفتن، فکرش را از شر اندیشه مرگ خلاص کند. غیر از پزشکها هیچکس نمیدانست او به مراجعه دائمی

پزشکی محکوم است. تصمیم گرفته بودرنج پنهانش را بدون آگاهی هر موجود زنده ای و به تنهایی تحمل کند و به نوعی از این تیرگی خاص احساس شرم نکند.

ساعت سه بعد از ظهر رفع خستگی کرده بود. توشلوار تمیز کتان خام و پیرهن رنگ آمیزی شده با گلها و روحیه آرامش یافته با قرصها، دوباره در میان جماعت ظاهر شد. میل به آزادی کامل درش اوج گرفته بود. همانطور که حدس زده بود، فرسایش مرگ خیلی مودی بود. از تریبون بالا که رفت، به خوشبختی کاذبش مشکوک شد. دستهایش میلرزیدند. بومیهای پابرهنه که با سختی و بی میلی گچهای داغ میدانهای کوچک را تاب می آوردند، مثل همیشه بادل سوزی همراهیش نکردند. بادهای نفوذناپذیر تشویقشان کرد. از خشم خفه میشد، بدون ایما و اشاره شروع به سنخرانی کرد.

نگاهش را به دریا و هرم گرمای روبه رو خیره کرد. صدای سنجیده عمیقش ویژگی آب ساکن را داشت. فرا گرفته های حفظ کرده بارها تکرار شده ذهنش را مرور کرد. در واقع پذیرش بی چون و چرای کشف فردیش از کتاب چهارم "مارک اولرز" در مورد جایگزینی حافظه، گام نهاییش بود:

" ما اینجا هستیم که طبیعت را به زانو در آوریم."

تمام این سنخ اعتقاداتش را بایکدنگی بیرون ریخت:

" ما دیگر بچه های سرراهی سرزمینمان نیستیم؛ یتیم های خدایان، در اوج تشنگی و در معرض باد و بوران نیستیم، تبعیدیان به سرزمین شخصی خودمان نیستیم. ماد گرگون شده ایم، خانمها و آقایان، ما بزرگ و خوشبخت شده ایم."

در همه حال و همه جالینها فرمولهای سیرکش بودند. سنخرانی کرد و آجودانهایش دسته های پرنده های کاغذی را به هوا پرتاب کردند. جانوران مصنوعی محیط زندگی را تسخیر کردند. روی تخته های تریبون و گستره سطح دریای پخش شدند. کلاه نمدی های دیگر از روی کامیونها و درختهای نمایش آنها را می گرفتند و در زمین گوگردی پشت سر جماعت میکاشتند. سر آخربه نمایی مقوایی با خانه هایی درخشان و پشت نمای سنگی، پنجره های شیشه ای، با کلبه های پنهان فقیرانه که نماد واقعیت بود، رسیدند.

سناتور با دو نقل قول سنخرانیش را ادامه داد و حالت محل را دگرگون کرد. وعده آوردن موتورهای بارانزا، جعبه های حمل و نقل جوجه به روی میز حیوانات، آب نمک شفاف بخش با گیاهان کمکی در آن، توسعه خرده گچ های دیوار اتاقها و بنفشه های سه رنگ برای کنار پنجره ها را به مردم داد. دنیای روعیایهاش را پایان یافته که دید، با انگشتش اشاره و فریاد کرد:

" ما اینطور خواهیم شد خانمها و آقایان، ملاحظه می فرمایین! ما اینطور خواهیم شد!"

تماشاچیها برگشتند، یک کشتی بخار از کاغذهای نقاشی شده از پشت سربله خانه ها نزدیک میشد. کشتی از بلندترین خانه های شهر مصنوعی بلندتر بود. تنها سناتور متوجه شد که آبادی هم از مقواهای درهم فشرده

است بارهارنگ و نقاشی کرده و ساخته و جابه جاشده و خیلی کهنه و خاکی و شبیه " رزنشتوک " والی فعلی شده بود.

نلسون فارینادر تمام دوازده سال، برای اولین بار به سناتور خوشامدنگفت. دراز شده تونویش سخنرانی را گوش داد. در استراحت میانه روزش زیر شاخ و برگ تازه خانه ای ساخته شده با چوبهای کم ارزشش بود. خانه را بادستهای دارو فروشش ساخته و بازن اولش چهار بخش کرده بود. از زندان " کاینه " شهر اصلی گویان فرانسه گریخت. تو یک کشتی بخار باری محلی عادی با خانمی سیاه پوست کفر ابلیس خیلی زیبا در " پارامایو " آشنا شده بود. با دختری هم که از ش داشت، تو " رزنشتوک " والی پیداش شد. کمی بعد زن با مرضی طبیعی مرد. از اینکه دیگران را از دست میداد چندان رنجی نکشید. از تنها با غچه گل کلم خود تغذیه میکرد. کارهای جور و اجور دیگری هم میکرد. بانام هلندیش تو گورستان محلی دفن شد. دختر رنگ و شکل او و چشمهای وحشت زده مایل به زرد پدش را به از ث برد. پدربه همین دلایل حدس میزد زیباترین زن جهان را پرورش داده است.

سناتور اونسیمو سانچز بار اول در مبارزات انتخاباتی برنده که شد، نلسون فارینا از ش خواست که در گرفتن یک برگ هویت ساختگی شخصی کمک و از محاکمه نجاتش دهد. سناتور با مهربانی درخواستش را رد کرد. نلسون فارینا سالها کوتاه نیامد و در هر فرصت و گفتگویی درخواست بیموردش را با عناوین تازه مطرح میکرد و همیشه هم جوابی مشابه دریافت میکرد. این بار تونویش دراز کشیده ماند و به زبان فرانسه زیر لب زمزمه کرد:

" قاچاقی زندگی کردن وزیر این آفتاب و گرما پوسیدن. "

تشویق های پایانی را که شنید، سرش را بلند کرد و از بالای پرچین چوبی ستونهای تکیه گاه ساختمانها، اسکلت درختها بازیگران پنهان سیرک، کشتی بخاری که رو آب سر میخورد و از پشت سر جماعت دید. خشمش را فرود داد و گفت:

" لعنتی! حراف سیاست باز! "

سخنرانی سناتور تمام که شد، با عنوان برنده در میان موزیک و آتش بازی و آردیکی از راهگذرهای آبادی شد. مردم آبادی دوره ش کردند و از گرفتاریهایشان گفتند. سناتور با خوش خلقی حرفهایشان را گوش میکرد و همیشه و به شکلی اعتمادشان را جلب میکرد. مردم احساس ناراحتی نمیکردند. یکی از آنها زنی بود که با شش بچه کوچکش سر راه رو سقف خانه ش چندک زده بود. خود را به سرو صدا و توفان گرد و خاک رساند تا گوش شنوایی پیدا کند، گفت:

" من خواسته زیادی ندارم آقای سناتور، فقط به الاغ میخوام که بتونم باهاش از چاه آب بالا بکشم! "

نگاه سناتور روشش مقام مسیول خاک آلود متحرکز شد و گفت:

"شوهرت کجاست؟"

زن خوش سیما گفت "اون توجزیره" آرویا "تقدیر شو جستجو می کردویه خارجی پیدا کرد، یکی از اونایی که مرواری تودندوناشون میذارن."

جواب زن خنده از لبها ربود. سناتور تصمیمش را اعلام کرد "خیلی خب، توبه الاغت میرسی." کمی بعد یکی از آجودانهایک الاغ بارکش وارد خانه زن کرد. بارنگهای گوناگون چیزهای درهم درهم روپلوهاش نوشته شده بودتا هیچکس فراموش نکند که الاغ هدیه سناتور بوده. در فاصله اندکی توراه سناتور امتیازهای کوچک دیگری هم اعطا کرد. اضافه بر اینها، بیماری که تختش را جلودرو سر راه گذاشته بود، از کنارش رد که میشد، شخصایک قاشق دارو تودهنش ریخت. در گوشه انتهایی، از میان چوبهای پرچین، نلسون فارینار اتو حیات و تونویش دید. تیره و اندوه زده بود. نزدیک شدو غیردوستانه باهاش خوش و بش کرد.

"چطوری؟"

نلسون فارینا تونوش چرخید و اورا بانگاه یاس آورش درهم پیچید و گفت "متشکرم" دخترش صدای خوش و بش را که شنید، بیرون آمد و داخل حیاط شد. روپوش معمولی چسبان "گوایرا"یی پوشیده بود. سرش با حلقه گیسوهای بسته شده تزیین شده بود. خورشید صورتش را لکه دار کرده بود. قیافه و لنگارش نشان میداد که خوشکل ترین زن جهان است. سناتور نفسش را توسینه حبس کرد و نالید:

"یه تکه رعه! خداجی آفریده!"

نلسون فارینا آن روز غروب بهترین لباسهارا به دخترش پوشاند و فرستادش سراغ سناتور. نگهبانها باتفنگهای شکاری وسط خانه چرت میزدند. دختر را روتنها صندلی سرسرا به انتظار نشاندند. سناتور تواتاق پهلویی با عالیجنابهای "رزنشتوک" والی خلوت کرده بود. دورهم جمع شان کرده بودتا واقعیتهایی را که توسخنرانش پنهان کرده بود، بی پرده باهاشان در میان بگذارد. این عالیجنابها همه مشابه بودند و همیشه باهم به این آبادی صحرایی می آمدند تا نشست های شبانه سناتور نجسب رازنده نگاهدارند.

پیرهن سناتور از عرق به تنش چسبیده بود. سعی کرد باینکه که مثل مگس تواتاق خواب آلودوزوز می کرد، خشکش کند. گفت:

"طبیعی که ما پرنده کاغذی نمیخوریم. شما و من امروز و کنار این درخت و پرنده و تو این خانه گه مزخرف میدونیم، تو این روز که تو چشمه هاش به جای کرم خرچنگ و ول میخوره، امروز شما و من کمترین دست آور دروداریم، درست نمیگم؟"

هیچکس هیچ جوابی نداشت. سناتور در طول صحبتش یک تقویم رنگی را پاره کرد و پروانه ای کاغذی ازش درست کرد. پروانه را ناخودآگاه جلوی پنکه رها کرد. پروانه تواناق به پرواز درآمد و از در نیمه باز گذشت. سناتور با رضایت خاطر و تاحد مرگ مسلط بر خود، حرفش را دنبال کرد:

"لازم میدونم بازم تکرار کنم، شما به اندازه کافی میدونید که انتخاب دوباره من بهترین معامله واسه شماست، واسه منم. اون آب گندو عرق بومیها و ادار به موندنم کرده، شما از همین راه زندگی تونو ادامه میدید."

لاورافارینا بیرون پریدن پروانه کاغذی را دید. تنها او متوجش شد، نگهبانهای سرسراباتفنگ روشنانه، رونیمکت خواب بودند. پروانه کاغذی کاملاً از هم باز شد و با شدت به دیوار خورد و به دیوار چسبیده ماند. لاورافارینا سعی کرد از دیوار جداش کند. یکی از نگهبانها در اثر تشویقها تواناق پهلویی بیدار شد و متوجه تلاش بیهوده لاوراشد، در فاصله دو خواب گفت:

"نمیشه جداش کرد، اون رو دیوار نقاشی شده."

مرد ها از اتاق گرد همایی بیرون که آمدند، لاورافارینا دوباره نشست. سناتور دستگیره در دست، تو آستانه ایستاده ماند، لاورافارینا را دید، سرسراب خالی که شد، پرسید:

"اینجای کار داری؟"

لاورافارینا به زبان فرانسه گفت:

"پیغام پدرمو آورده م"

سناتور متوجه قضیه شد. نگهبانهای خفته را بر انداز کرد. لاورافارینا را خوب و ارسی کرد. زیبایی خارق العاده ای، مثل مرضی که بر خودش مسلط بود، او را در خود گرفته بود. تصمیم گرفت تکلیفش را با مرگ روشن کند. گفت:

"بیاتو."

لاورافارینا شگفتزده تواناق ایستاده ماند. هزار ها اسکناس، مثل پروانه پر پر زنان، توهو امعلق بودند. سناتور پنکه را به کار انداخت و گذاشت که اسکناسها رو اشیاء اتاق فروریزند. خندید و گفت:

"می بینی؟ پرواز مزخرفاته!"

لاورافارینا رو چارپایه ای نشست. پوستی نرم و حساس به رنگها و آفتاب سوخته و خالی از ظرافت داشت. گیسوهاش یال قاطری پر پشت بودند و چشمهای فوق العاده بزرگش چراغ وار می درخشیدند. سناتور پر تونگاهش را دنبال کرد و سر آخر ز گوگردی راکه با خود آورده بود، درهم فشرود و گفت:

"این یه رزه."

لاورافارینا بناتشانه ای از در ماندگی گفت "آره، من رزهاروتو" ریوهاخا" شناخته م."

سناتور ضمن حرف زدن درباره رزهو باز کردن د کمه های پیرهتش، روتخت خواب صحرایی نشست. روسینه و حدودهای زیر قلبش به تقلید از دزدهای دریایی، پیکانی که قلبی را سوراخ کرده بود، خالکوبی شده بود. پیره ن خیس را روزمین پرت کرد و از لاورافارینا خواست که در بیرون آوردن چکمه ها کمکش کند. لاورا جلوتخت چوبی زانوزد. سناتور متفکرانه بر اندازش کرد، ضمن باز کردن بند کفشش، از خودش پرسید:

" این ملاقات هر دو شان را خوشبخت میکند؟"

به لاورا گفت " توهنوز کودکی انگار!"

لاورا گفت " باور نمیکنی، تو آوریل نوزده ساله میشم."

سناتور کنجکاو شد " تو کدوم روزش؟"

لاورا گفت " روز یازدهم."

سناتور خود را سر حال تر حس کرد، گفت: " ما قوچیم" و با خنده اضافه کرد " و این علامت تنهاییه"

لاورافارینا به گفته سناتور علاقه ای نشان نداد. نمیدانست چگونه باید در آوردن چکمه را شروع کند. سناتور هم نمیدانست باید چگونه با لاورا شروع کند، در امور عشق های نامنتظره مهارتی نداشت. به علاوه، متوجه بود که خواستگاهی بی ریشه دارد. لاورافارینا را بین زانو هاش گیر انداخت که با سرعت پیروز شود. در او پیچید و خود را به پشت روتخت انداخت. متوجه شد لاورد رزیر لباسهای رویش لخت بود. تنش سیلی از بوی تیره حیوانی وحشی را با خود داشت. قلبش با شدت می تپید. پوستش را عرق سردی در خود پوشانده بود. سناتور نالید:

" هیچکس ما را دوست نمیدارد."

لاورافارینا خواست چیزی بگوید، اما نبودن هواراه نفسش را بند می آورد. سناتور کنار خود درازش و لامپ را خاموش کرد. اتاق در حالتی نیمه تاریک رزی رنگ فرو رفت. لاورا با مصلحت اندیشی خود را به دست تقدیر سپرد. سناتور مدتی مغالزه کرد و بوسیدش. لاورا سعی میکرد با دستهایش مانع لمس شدن جای خاصش شود. سناتور جای خاصش را پیدا کرد و فشار داد، به مانعی فلزی برخورد، گفت:

" این چیه اینجا؟"

" یه قفله."

سناتور با خشم گفت " واسه چی اون مزخرفه و اونجاست؟"

و سراغ چیزی که دقیقاً دنبالش بود را گرفت: " کلیدش کجاست؟"

لاورافارینافس راحتی کشید و گفت: "پیش پدرمه بهم گفته بهت بگم که بایدیه گواهی کتبی بالمضاء تون واسه برطرف کردن قضیه اقامتش، بایه پیک واسه ش بفرسیتن تا کلید و بگیره و بیاره."

سناتور خود پیچید و بالب ولوچه آویخته زیر لب من من کرد "پست فطرت خروس فرانسوی!"

چشمه‌اش را بست که خود را آرام کند، تو تاریکی فرورفت و در خود اندیشید و در ذهنش مرور کرد:

"اون یا الان مال توست، یا مال دیگریه! لب کلام: مرگ میرسه و بعدش هیچ اسمی ازت باقی نمیمونه."

منتظر ماند تا تاب و تابش برطرف شد و پرسید: "یه چیزی رو بهم بگو، تو چقد منومی شناسی؟"

"واقعیت رو بگم؟"

"واقعیت رو بگو"

لاورافارینا جرات پیدا کرد که واقعیت را بگوید: "خب، میگن شما از دیگرون ناجورتری، واسه اینکه بادیگرون فرق داری."

سناتور ناراحت نشد. مدت زیادی با چشمهای بسته تو سکوت فرورفت. چشمه‌اش را که باز کرد، انگار از سر پنهان ترین غرایزش خلاص شد. سر آخر گفت:

"عجب رعدوبرقی! از حقه های پدرت بگو تا من ترتیب تنظیم گواهی اقامتشو بدم."

لاورافارینا گفت "اگه شما بخوای، خودم کلید و میگیرم و میارم."

سناتور او را عقب کشید و گفت "کلید و فراموش کن، مدتی بامن بخواب. آدم تنها که هست، خوبه یکی رو کنارش داشته باشه."

لاورافارینا به رز دوخت و سرش را روشنانه سناتور گذاشت. سناتور به کمر او پیچید و صورت خود را زیر بغل جوان وحشی پنهان کرد و ترس را در خود کشت.

شش ماه و یازده روز بعد در حالتی مشابه، درهم شکسته و درگیر باناراحتیهای ناشی از لاورافارینا، گریان از خشم این که بدون او باید بمیرد، مرد.....

داستان غم انگیز و باورنکردنی ارندیرای ساده و مامان بزرگ سنگدلش

باد وزش شومش را شروع که کرد، ارندیرا مامان بزرگ را تو حمام شستشو میکرد. خانه عظیم مجلل ساخته شده باشفته گم شده توتنهایی صحرا، با اولین ضربه زمین لرزه، ستونهای اصلیش لرزیدند. ارندیرا و مامان بزرگ از خطرات افسارگسیخته طبیعت در امان بودند.

تو حمام باردیف تصاویر طاووس ها و موزاییک های رومی تزیین شده گرم، به سختی متوجه وزش بادهای بنیان کن شدند. مامان بزرگ عریان و گنده، تو حوضچه مرمرشبه نهنگی سفید بود. نوه تاره به مرز چهارده سالگی رسیده ش، باریک و در خودتکیده، با استخوانبندی شکننده، نرم تر از سن و سالش مینمود. در امساکش چیزی از نیرویی مقدس با خود داشت. مامان بزرگ رابا آبی محتوای شکوفه گیاهان تمیزکننده و جوشانده برگهای خون رنگ معطر می شست. گیس های از حالت افتاده رهاشده روپشت نرم و ملایم و شانه های سنگدل و

به سبک دریانوردها خالکوبی شده ش را شست. مامان بزرگ گفت " دیشب خواب دیدم منتظر نامه ای بوده م. " ارندیرا که تنها در صورت لزوم حرف میرد، پرسید " تو کدوم روز خواب دیدید؟ "

" پنجشنبه "

ارندیرا گفت " نامه خبر بدی داره، اما هیچوقت نیاد. "

شستوی مامان بزرگ را تمام که کرد، به اتاق خواب بردش. خیلی چاق بود، روشانه نوه ش تکیه میداد، یابه کمک عصایی شبیه چوبدستی اسقف میتوانست راه برود. برای او مشکل ترین تلاشها حفظ نظم قدیمیش بود. مثل راست وریست کردن امور نامعقول بیکران دیگرخانه، مهیا کردن مامان بزرگ روتخت هم وقت کش بود. ارندیرا دو ساعت وقت لازم داشت که به کارهای دیگر برسد.

گیس هاش راتک تک و ریش ریش و آرایش کرد، شانه زد و معطر کردشان. لباسی بارنگ خط استوا تنش کرد. صورتش را پودر مالید،

لبهانش را بارنگدانه جگری رنگ کرد. گونه هاش را آرایش داد. پلکهایش را مشک مالید. ناخنهایش را لعاب صدف مالید. ترو تمیزش که کرد، شبیه عروسکی جاندار، انگار تو لباس های گیج کننده به باغی باگلهای مصنوعی رفته، متین و باوقار تو مبلی نشست. انگار روتخت

سلطنت نشسته، از راه قیف بزرگ گرامافون گوش به موزیک فنا پذیر صفحه سپرد. در فاصله ای که مامان بزرگ تو باتلاق گذشته ها قایق میراند، ارندیرا خانه تاریک را جارو کرد، مبل های عجیب با نقطه های رنگارنگ، تندیس قیصرهای تارتتیده تو اشک ها، فرشته مرمر، پیانوی عمل آمده باروغن جلا، ساعت های گوناگون باشکل های بزرگ باورنکردنی را تمیز کرد. خانه تو حیاطش مخزنی داشت که بومیها سالهای

آزگاران چشمه های دور افتاده، روپشت شان آب تازه می آوردند و توش میریختند. شتر مرغی نرم استخوان، تنها حیوان پرداری که شکنجه هر آب و هوای مودی را تحمل میکرد، بایک قلاده فلزی بندی مخزن بود. خانه تو فاصله ای دور از همه و تو قلب صحرا، نزدیگ گره خوردگی راهگذری فلاکتبار و عطش زده از گرما، که در آن بزهای نر به هنگام وزش بادهای ناگوار شروع به خودکشی میکنند، قرار داشت. خانه مکانی فهم ناپذیر و نفرین شده بود. در دوران زندگی شوهر مامان بزرگ ساخته شده بود. یک قاچاقچی افسانه ای که مامان بزرگ از او صاحب پسری شد که پدر ارندیرا بود. نام پدر و پسر آمادیس بود. هیچکس منشاء خانواده رانمی شناخت. در میان بومیها معروف بود که آمادیس پدر، مردی را تو فاحشه خانه ای توانتیل با ضربه چاقو کشته وزن خوشگلش را باباهایی آزاد از

فاحشه خانه خریده و به جرم آدم کشی برای همیشه به زندگی تو صحرا محکوم شده. آمادیس که مرد شیوع تبی مالیخولیایی همه جاگیر

شد. آمادیس پسرنیز در یک دویل سوراخ سوراخ شد. مامان بزرگ جنازه هار را تو حیاط دفن کرد. آمادیس پسرد ختر خدمه چهارده ساله نامشروع برهنه ای از خود به یادگار گذاشت. مامان بزرگ تو گرگ و میش خانه غرق سکوت، به خوابهای مالیخولیایی بیکرانیش نزدیک شد و به نوه نامشروع قربانیش که از ابتدای تولد نگهداریش کرده بود، اندیشید.

ارندیرا تنها برای بالا کشیدن، تمیز کردن و سر جا گذاشتن ساعت هاش ساعت وقت لازم داشت. روزیکه گرفتار افسردگی میشد، لازم نبود کار کند، تمیز و ردیف کردن ساعت هامی مانند برای صبح روز بعد. بعد باید مامان بزرگ را تو حمام می شست و لباس تنش میکرد، کف خانه رامی شست، نهار می پخت و کریستالهارا برق می انداخت. حول وحوش یازده، آب لگن شتر مرغ را عوض میکرد و علف های صحرایی کنار ه های گور آمادیس هار آب میداد. باید جرات میکرد و باد را که باز تحمل ناپذیر شده بود، تاب می آورد. این دلشوره بدراهم داشت که مباد این باد، همان باد افسردگی آور باشد. ساعت دوازده آخرین گیلایهای شامپاین را بادستمال برق انداخت، بوی لطیف آب زیپورا استنشاق که کرد، انگار به معجره ای پی برد. بدون جا گذاشتن فاجعه شکستن یک کریستال و نیزی پشت سر خود، به طرف آشپزخانه دوید. قابلمه را به سختی از رو اجاق کنار کشید که سر نرود. ظرف آماده ای را رو آتش گذاشت و خود را رو نیمکت آشپزخانه

رها کرد تا کمی استراحت کند. چشم هاش را بست، همزمان و با حالت آرامش یافته چهره، چشم هاش را باز کرد و سوپ را تو سوپ خوری ریخت. خوابیده کار میکرد.

مامان بزرگ به تنهایی میز ضیافتی باشمعدانهای نقره و سرویس برای دوازده نفر تو راس اتاق آماده کرد. زنگها که به صدا

درآمدند، بلافاصله ارندیرابا ظرف بخار آلود سوپ پیدایش شد. سوپ را سرو که میکرد، مامان بزرگ متوجه حالت خوابگردی او شد.

انگار که بخواد قاب شیشه ای نامریی را پاک کند؛ دستش را جلو چشم او تکان داد. ارندیرا دست را ندید. مامان بزرگ او را بانگاه دنبال کرد. ارندیرا پشت به او کرد که به آشپزخانه برود، مامان بزرگ دادکشید " ارندیرا! " ارندیرا ناگهان یکه خورد و ظرف سوپ را رو فرش رها کرد. مامان بزرگ بالحنی مهرآمیز گفت " بهش کار نداشته باش دختر! باز گرفتار خوابگردی شدی! "

" این یه عادت جسمیه، مامان بزرگ. "

ارندیرا عذرخواهی کرد. خواب آلود سوپ خوری را برداشت که لکه های رو فرش را پاک کند. مامان بزرگ گفت " ولش کن، بعد از ظهر بشورش. "

ارندیرا در کنار کارهای هر روزه ش، فرش اتاق پذیرایی را تمیز کرد و رفت سراغ شستنیهای اتاق لباس شویی. فرصت پیدا کرد که شستنی های روز دوشنبه را هم بشورد. یاد حیات را جا رو گوشه ای برای خزیدن می جست. ارندیرا چنان درگیر انجام کار بود که شب پهن شد و متوجهش نشد. فرش را تواناق پذیرایی پهن که کرد، وقت خواب بود. مامان بزرگ تمام بعد از ظهر زنگ زنگ پیانوراد آورد.

ترانه های نخراشیده دوران خود را خواند و مثل همیشه اشک رو پلک های مشک آلودش راه برداشت. بایپهرن والش رو تخت دراز که شد، از تلخی یادآوری دوران خوشگلی هاش رها شده بود، به ارندیرا گفت " واسه اینکه خیلی وقته دیگه صدای خورشید دیده نشده، فردا صبح رو هم صرف تمیز کردن فرش اتاق پذیرایی کن. "

ارندیرا جواب داد " باشه، مامان بزرگ. "

دختر بچه بادبزی برداشت و پیرزن خپله سخت دل را بادزد و خوابش که برد، دعای قواعد شبانه را از حفظ خواند. " تموم لباسای شسته رو پیش از رفتن تو رختخواب اطو کن که با وجدان راحت بخوابی! "

" باشه، مامان بزرگ. "

" کمد لباسا مو خوب و ارسی کن، بیدا شبای بادی گشنه ترن. "

" باشه، مامان بزرگ. "

" آخر شب گلارو بگذار تو حیات که هوا بخورن. "

" باشه؛ مامان بزرگ. "

" خوراک شتر مرغ رو هم بهش بده. "

" باشه؛ مامان بزرگ. "

مامان بزرگ خواب بود و دستور صادر می‌کرد. نوه کوچک این فضایلش را از او به ارث برده بود که تو خواب هم زندگی کند. ارندیرا ضمن تایید دستورات مامان بزرگ خفته، برای انجام بی سروصدای دستوراتش، از اتاق خارج شد.

"گورها و خوب سیر آب کن!"

"باشه، مامان بزرگ."

"آمادی ساکه او مدن؛ بهشون بگو لباس بیان تو، واسه اینکه دارو دسته "گالانها" منتظرن اونا دراز بکشین!"

ارندیرا دیگر جواب نداد. فهمید که مامان بزرگ وارد خوابهای آشفته شده. دستورات خاصی که نداشت، هر از گاه از خواب می پرید. مامان بزرگ خفته، در فاصله آرام گرفتن بادهای خود را از نفسهای نیرومند رضایت آمیز انباشت. اتاق خوابش مجلل بود. زمانی هم که با تجهیزات و عروسکها و حیوانات زنده دوران جوانیش لبریزش میکرد، مجلل بود.

ارندیرا چفت پنجره را امتحان و آخرین لامپ را خاموش کرد، شمعدان اتاق پذیرایی را برداشت که راهش را تا اتاق خواب روشن کند. ارندیرای از پادرامده از سختگیریهای روزانه، حس و حال پوشیدن لباس خواب نداشت. شمعدان را روی میز شب گذاشت و روتخت افتاد. کمی بعد با دست گنگ بدبختی را تا اتاق پراکند و شمعدان را به طرف پرده ها کج کرد. سر آخر با دفر و کش کرد و بند که آمد، قطرات درشتی از باران شروع به باریدن کرد و آخرین شعله را خاموش کرد و خاکسترهای همراه باد و دخانه را فرو پوشاند. مردم آبادی، بیشترشان بومیها، خود را به آنجا رساندند که ته مانده های مصیبت رانجات دهند. لاشه زغال شده شتر مرغ؛ اسکلت پیا نوی طلایی و پیکره یک مجسمه باقیمانده بود.

مامان بزرگ زباله های دارایش را بانگاهی قاطع ارزیابی کرد. ارندیرا گریه در گلو، بین گورهای آمادیس ها چندک زده بود. مامان بزرگ متقاعد شد که اشیاء اندکی زیر منهدم شده ها سالم مانده؛ به نوه ش خیره نگر است، نالید و گفت

"بچه بیچاره، تموم زندگیت واسه پرداخت جریمه اینا که از بین بردی کافی نیست!"

همان روز در میان تراق- تروق ریزش باران برنامه دریافت جریمه از میان رفته ها را شروع کرد. ارندیرا را با خود پیش بقال آبادی برد. مرد استخوانی تو صحرابه پرداخت پول خوب برای زنهای جوان و به دست و دل بازی در این موارد معروف بود.

به هنگام انتظار کشیدن مامان بزرگ، مردم مجرد با دیدی کارشناسانه و با خونسردی ارندیرا را برانداز کرد. نیروی عضلانی، اندازه پستانها و برجستگی باسن ها ش را ارزیابی کرد. پیش از دانستن بهاش، یک کلام باهاش حرف نزد. سر آخر گفت

"اون هنوز خیلی کوچیکه؛ پستوناش اندازه پستونای یه ماده سگه!"

ارندیرار اتوتر از و گذاشت، چهل و دو کیلو بود. مرد گفت "بیشتر از صد پزونمیارزه."

مامان بزرگ برآشت و فریاد کشید "صد پزو واسه یه موجود تازه جوونه زده! مرد، این کوچیک شمردن فضیلت یه انسانه!"

مردمجر دگفت "من تا صد و پنجا پزوم پیش میرم."

مامان بزرگ گفت "این بچه بیشتر از یک میلیون پزو بهم خسارت زده؛ واسه جبرانش دویست سال وقت لازم داره!"

مردمجر دگفت "خوشبختانه تنها حسنش جوون بودنشه."

توقان خانه رابه بردن به طرف فرشته هاته دید می کرد. سقف خانه آنقدر سوراخ داشت که توباران شد ید داخل و بیرونش یکی بود. مامان بزرگ خود را تودنیایی مصیبت بار و تنه احس کرد، گفت "کمی تاسیصد پزو برو بالا تر!"

آنها بادویست و بیست پزو پول نقد و چند وعده غدابه توافق رسیدند. مامان بزرگ به ارندیرا اشاره کرد که بامردمجر دبرود. مردانگار دختر

رابه مدرسه میبرد؛ دستش را گرفت و داخل مغازه کشاندش. مامان بزرگ گفت "من همینجا منتظر میشم." ارندیرا گفت "باشه، مامان بزرگ."

مغازه نوعی آلونک بود با چهار ستون سنگی در قسمت عقبش. سقفی از برگهای پلاسیده نخل و دیواری یک متری از آجر گل رس داشت که از بالای آن خروش توفان به داخل خانه نفوذ میکرد. قابلمه با کاکتوس و گیاهای دیگر منطقه خشک سالی رودیوار آجر گل رس قرار داشت. ننویی رنگ باخته، شبیه بادبان رهای کشنده قایق، در میان دو ستون آویخته و پر پر میزد. فریادهای دور از پشت سوتهای توفان و صدای برخورد آب تو گذرگاهها، صدا و فریادهای دور، غرش جانوران گریزان و درهم شکستن کشتی به گوش میرسید. زیر سقف آلونک که رفتند؛ باید به هم کمک میکردند تا در مقابل هجوم بارانی که تازانوشان را خیس کرده بود، سرتاپا خیس نشوند. صداشان به گوش نمیرسید. گرمب و گرمبه تنوره کشید ن توفان حرکاتشان را از شکل انداخته بود. ارندیرا فریادی نامفهوم کشید و سعی کرد از برابر تلاشهای اولیه مرد بگریزد. مرد بی صدا دستش را بپچاند و کشان کشان به طرف ننوبردش. ارندیرا از خود دفاع کرد و چهره مرد را خراشید و فریادی ساکت کشید. مرد با چنان سیلیبی جوابش را داد که لحظه ای از زمین کنده و توهوا معلق ماند، گیس های افشانش فضای اتاق را در خود گرفت. پیش از روزمین افتادن؛ مردمکمرش را تو چنگ گرفت و با ضربه ای بیرحمانه تونوپرتش کرد. او را در میان زانوهای خود فشرد و لالش کرد. ارندیرای وحشتزده دراز و از خود بیخود شد. انگار جنی بیرون آمده از گوشه دهن یک ماهی

بود و توفضای توفانی قایق مراند. مرد لختش کرد. نرم و ملایم لباسهایش را بانوک انگشت از تنش در آورد. انگار علف های هرزه را وجین میکرد. نوارد را ز رنگارنگش راتکه تکه کرد. انگار مارهایی توفضا پر میزدند....

مامان بزرگ ارندیرا را بایک کامیون به شکارگاههای قاچاقچیهاکشان و سفر خود را در اطراف بایک کامیون روباز و در میان

ساکهای سفری و قوطیهای کره و ته مانده های از آتش سوزی باقیمانده شروع کرد. علاوه بر تندیس یک الهیه جنگ، تخت سلطنتی ز هوار در رفته پرسر صدا و آت- آشغالهای بیهوده دیگر، بقایای آمادیس هاراهم تو یک صندوق که روش دو صلیب نقاشی شده بود، با خود حمل میکرد. مامان بزرگ در برابر خورشید جاودانی، با چتری ریش ریش از خود حفاظت میکرد و از شدت عرق و گرد و خاک به سختی نفس میکشید. تو این اوضاع ناگوار هم خودخواهی و مقام خود را حفظ میکرد.

ارندیرا بابت مزد سفر و جابه جایی وسایل خانه، پشت توده های قوطی و ساکهای سفری، بابا بر عشق می ورزید. هر بار هم بیست پزو به حساب دستمزدش میگذاشت. همانطور که در مقابل مرد مجرد از سیستم جسمی خود دفاع کرده بود، در برابر بابا بر هم اول از سیستم خود دفاع کرد. بابا بر آرام و دست به عصابه سراغش رفت و سر آخر موفق به نوازشش شد. بعد از یک روز سفر کشنده به اولین آبادی که رسیدند، ارندیرا و بابا بر با عشق بازی جانانه ای پشت کپه های بار؛ حسابی رفع خستگی کردند. راننده کامیون روبه طرف مامان بزرگ دادزد "از حالا تموم دنیا آماده ست!!!!!"

مامان بزرگ باناباوری متوجه فقر و دور افتادگی عظیم راهگذر هاشد، آبادی رایاس آور و متروکه دید و گفت

"آدم فکر میکنه هیچ چی اینجا نیست!"

راننده گفت "موقع موعظه مبلغ هست."

مامان بزرگ گفت "من عشق دوم رو خوش ندارم، خاصه که با قاچاق هم همراه باشه!"

ارندیرا از پشت بارها گفتگور اگوش میداد و با انگشتش ساک سفری را سوراخ و نخ میپیدا کرد و کشیدش و یک گردنبند دراز مروارید اصل بیرون کشید. گردنبند را شبیه ماری بین انگشتهاش چرخاند و به تکانهاش خیره شد.

راننده در جواب مامان بزرگ گفت "تو بیداری رو عیان باین سینیورا. این کار قاچاق نیست."

مامان بزرگ گفت "چرا نیست؟ واسم توضیح بده!"

راننده باشوخی و خنده گفت "اونار و واری کن، خودت ببین. تموم دنیا از حرف میزنن، اما هیچ کس نمی بیند ش."

بابا بر متوجه شد که ارندیرا گردنبند را بیرون کشیده، بیدرنگ ازش گرفت و تو ساک سفری پنهانش کرد. مامان بزرگ علیرغم فقر

آبادی، تصمیم گرفت در همانجا طراق کند. صدا کرد و از نوه ش خواست که تو پیاده شدن کمکش کند. ارندیر اشتاب زده خدا حافظی کرد و بلافاصله تصمیم به بوسیدن باربر گرفت. مامان بزرگ نشسته روتخت- مبل، وسط رهگذر منتظر ماند تا بارها تخلیه شود. آخرین بار صندوق باقیمانده مرده های آمادیس ها بود. راننده خندید و گفت " مٹ یہ مرده تھوں تھوں میخوره!"

مامان بزرگ گفت " اونا دوتان، با احترامی شایسته باهاشون رفتار کن." راننده باز خندید و گفت " شرط می بندم اونا مجسمه دوتا پای فیلہ!" راننده صندوق اسکلٹ ها را با سرو صدا در جایی بین اساسها گذاشت. مامان بزرگ کف دستهای بازش را به طرف مقابل باز کرد.

راننده گفت " پنجاه پزو."

مامان بزرگ به باربر اشاره کرد. " حق برده تم آماده برداختن کردی؟" راننده باشگفتی باربر کمی رانگاه کرد و سرش را به نشانه موافقت تکان داد، دوباره به اتاقک رانندگیش بالا رفت. زنی بالباسی غم انگیز با شیر خواره ای گرم و پرسرو صدا تو اتاقک بود. باربر با اطمینانی محکم، به مامان بزرگ گفت

" ارندیر اسفر شو با من ادامه میدہ کہ دیگہ زیر فرمون کسی نباشہ. اینوازتہ دل میگم."

ارندیر او حشترده گفت " من چیزی نگفتم!"

باربر گفت " من میگم؛ این پیشنهادمنہ."

مامان بزرگ بدون تحقیر، سراپای او را بر انداز کرد. جر بزه واقعی باربر را ارزیابی کرد و گفت " حرفی ندارم، چیزایی کہ در اثر سربہ هوایی اون از دست دادہ م بپرداز، میشہ ہشتصد و ہفتاد و دو ہزار و سیصد و پانزدہ پزو.

کمتر از چہار صد و بیست پزو پرداختہ، باقیموندہ ش میکنہ ہشتصد و ہفتاد و یک ہزار و نود و پنج پزو." کامیون حرکت کرد. باربر جدی گفت " حرفمو باور کن، اگہ ارندیر او را بخودم داشتہ باشم، این کپہ پولو بہت میدم. دخمر کو چولو خیلی میارزہ!"

مامان بزرگ از پایان سفر با مرد جوان خوشش آمد. بالحنی بزرگوارانہ گفت

" پولو آمادہ کہ کردی، دوبارہ بیایسر. و گوش کن، حسابار و تسویہ کہ کردیم، باز م دہ پزو بدہکار میشی" باربر بہ جایگاہ بار پرید و دور شد. از دور چشمکی بہ عنوان خدا حافظی بہ ارندیر از د. ارندیر اچنان ترس زدہ بود کہ جواب چشمکش را نداد.

تو محوطه خالییی که کامیون پیاده شان کرده بود، ارندیرا و مامان بزرگ از تکه حلب ها و باقیمانده قالی های آسیایی چادری موقتی برپا داشتند. دو تادوشک روزمین پهن کردند و شبیه آدمهای خانه های اعیانی، راحت خوابیدند. خورشید تو سقف سوراخهایی به وجود

آورد و صورتهاشان را به آتش که کشید، بیدار شدند. ارندیرا از آن روز صبح خود را برای هدفی که مامان بزرگ در نظر داشت آماده کرد. چهره خود را در سکوت گورستانی رنگ آمیزی و آرایش کرد. شادی کامل جوانیش را با خود داشت. کارش را با مژگان مصنوعی و پاپیونی از "ارگاندی" شبیه پروانه ای سرکش پایان داد. مامان بزرگ گفت "وحشتناک به نظر میرسی،" و بلافاصله اضافه کرد "همین جور بهتره، مرداد باره مسایل زنا خیلی ابتداییین."

پیشتر از اینکه بتوانند ببینندش، هر دو تا شان صدای پای قاطر را تو صحرای سوزنده شناختند. ارندیرا به دستور مامان بزرگ پرده را بالا کشید و مثل کارآموزی تازه کار، خود را به بسته بار و بندیل تکیه داد. مامان بزرگ با کمک چوبدستی اسقفیش، کلبه حلبی خود را ترک کرد و در انتظار قاطر، روتخت خود نشست. پستی نزدیک شد. تازه وارد شغلش شده بود و بیست سالی بیشتر نداشت. او رکتی خاکی به تن داشت. ساق بند و کلاه چوب پنبه ای داشت. هفت تیری نظامی به کمر و قطار فشنگی آویخته داشت. رو قاطر سواری جا افتاده بود و قاطر

دومی را با افسار محکم و ساک کتانی محتوای نامه های پستی روش، دنبال خود میکشید. به مامان بزرگ نزدیک که شد، دستش را به نشانه عرض ادب بلند و راهش را دنبال کرد. مامان بزرگ با اشاره ای جواب سلامش را داد. پستی نگاهی به آلونک حلبی انداخت.

قاطرش را نگاه داشت، ارندیرا ای رنگ آمیزی شده و در لباسی با حاشیه توت فرنگی رنگ دراز کشیده رو دوشک

را نگاه کرد.

مامان بزرگ گفت "ازش خوشتر میاد؟"

پستی متوجه منظورش شد، خندید و گفت "اون پیش از صبحانه بدک نیست."

مامان بزرگ گفت "پنجاه پزو."

مرد گفت "جوون جوونه، این یه ثروته، این پول خرج خوراک یه ماه منه."

مامان بزرگ گفت "اینقده کنس نباش، پستی هوایی بهتر از یه کشیش سرکیسه شل میکنه."

مرد گفت "من پستی زمینیم، پستی هوایی با وانت حرکت میکنه."

مامان بزرگ گفت "به هر حال، عشق بازیم مثل خوردن مهمه، اما تو اصلا کوتانمیی."

مامان بزرگ متوجه شد مردی که با این امیدواریهای عجیب زندگی میکند، خیلی برای چانه زدن وقت دارد. ازش رسید

"تو چقدراری؟"

پستچی پیاده شد. کفش را از جیبش بیرون کشید، پول اندکی بیرون آورد و نشان مامان بزرگ داد. مامان بزرگ با حرکتی حریصانه همه را به صورت گلوله توپی مجاله کرد و گفت "به این شرط بهت تخفیف میدم که تبلیغ کنی." پستچی گفت "تا آخر طرف دیگه دنیا. همه چیز و فهمیدم."

ارندیرا که نمیتوانست چشمک بزند؛ مژه های مصنوعیش را برداشت و دوشک را برای اجرای زناشویی موقت کنار کشید. به محظ ورود پستچی به چادر حلبی؛ مامان بزرگ بانیریوی شدید ورودی را با پرده ای بست. قراردادی مؤثر نبود. تبلیغات پستچی مشتریها را سرازیر کرد. مردها از دورها آمدند که از قضیه ارندیرای تازه سردر آورند. بعد از مردها میزبخت بلیط بخت آزمایی و دکه ساندویچ فروشی و بعد از همه شان دو چرخه سوار عکاس آمد و سه پایه و دوربین و آستین سوگواریش را بایسزمینه دریا و قوهای لاغر مردنی، جلومیدانگاه اردوگاه گذاشت. مامان بزرگ روتختش نشسته، خود را باد میزد. انگار بازار مکاره سالانه ای متعلق به خودش بود. صف یگانه مشتریهایی که در انتظار ورود به صف اصلی و پرداخت بهای مورد توافق و آماده داخل چادر ارندیرا شدن بودند، برایش جالب بود.

در ابتدای پذیرفتن مشتریهای خوب به خاطر کمبود پنچ پزو، برایشان عجیب بود. در طول ماه اول خیلی چیزها از معلم واقعیت فرا گرفتند و

سر آخر متوجه شدند میشود با میدالهای مقدس، یادگاریهای خانوادگی، حلقه های ازدواج و خیلی اشیاء دیگر که فشار دندان درخشش طلای عیار بالا شان را ثابت کند، میتوان کمبود پرداختیهار اجبران کرد.

مامان بزرگ بعد از ماندن زمان درازی تا اولین آبادی، آنقدر پول کاسبی کرد که توانست یک الاغ بخرد و دوباره خود را آواره صحرا

کند، تا آبادی مناسبتری پیدا و طلبش را نقد کند. تو کجاوه ای که رو الاغ بسته بود، سفرش را شروع کرد. با چتری ریش ریش که ارندیرا

روسرش میگرفت، در برابر خورشید بیحرکت، خود را محافظت میکرد. چهار بار بر بومی، همراه با وسایل زندگی؛ تشکهای خواب، تخت. مبل مرمت شده، تندیس سنگی فرشته و صندوق باقیمانده آمادیس ها، یورتمه میرفتند. عکاس با دو چرخه ش کاروان را دنبال می کرد، همیشه هم از کاروان عقب بود، انگار به جشنی دیگر میرفت.

شش ماه از آتش سوزی گذشت، مامان بزرگ نگاهی به کاسبیش انداخت و به ارندیرا گفت

"اگه همه چی خوب پیش بره، هشت سال و هفت ماه و یازده روز دیگه میتونی بدهیتو تموم کنی."

دانه هایی از کیسه ای چروکیده که پولهاش را توش نگهداری میکرد، بیرون کشید و تودهنش ریخت و جوید و با چشم های بسته محاسبه را دنبال کرد و گفت "البته بدون در نظر گرفتن مزد و خوراک بومیها و خرده خرجیهای دیگر."

ارندیرای از گرماوگرد و خاک از پادرامده، همراه الاغ راه میرفت و لازم ندیده حسابگریهای مامان بزرگ اعتراض کند. باید به فشار

می آورد که زیرگریه نزند. مامان بزرگ گفت "من شیشه خرده تو استخونم دارم و سعی میکنم کمی بخوابم." "باشه، مامان بزرگ"

چشم هاش را بست، نفسی عمیق کشید و یک دهن پر هوای داغ سوزان فروداد و خوابیده راهش را ادامه داد. و انت کامیونی بابارقفس پیدا و بزه های نر را تو افقهای ستون گرد و خاکش به وحشت انداخت. جیغ و داد پرنده ها آب تازه نم نم بارانی در خواب آلودگی روزیکشنبه سان میشل صحرابودیک کشاورز درشت اندام هلندی با پوست آفتاب سوخته و سیلی سنجابی رنگ که از یکی از جدادش به ارث برده بود، پشت فرمان نشسته بود. پسرش اولیس که روی رکاب ماشین سفر میکرد؛ جوانی طلایی و پر جاذبه بود و چشمهای ملوانهای دریایی و قیافه فرشته ای نهانی داشت. از مشخصات هلندی این بود که تا کنار چادر صحرایی رانندگی کرد و کامیون را جلوصف سربازهای پادگان محلی نگاه داشت. پیاده شدند و روزمین چنک زدند و مشترکا از شیشه ای نوشیدند. شیشه دهن به دهن شد، شاخه های درخت بادام روسرشان داشتند، انگار برای نبردی هیجان انگیز توکمینگاهی دراز شده بودند. هلندی به زبان خودش پرسید:

"چه چیز لعنتی اینجا می فروش؟"

پسرش خونسرد و طبیعی گفت "یه زن، اون ارندیراست."

"اینواز کجا میدونی؟"

اولیس گفت "تموم عالم و آدم صحرامیدونن."

هلندی از پله های هتل کوچک آبادی بالا رفت. اولیس تو کامیون نشسته ماند، با انگشتهای لرزانش پوشه پرونده ای را که پدرش تو اتاقک راننده گذاشته بود، باز کرد. یک دسته اسکناس بیرون کشید، تعداد زیادی را توجیبش پنهان کرد و بقیه را سرجاش گذاشت. آن شب پدرش که خوابیده، از پنجره اتاق هتل بیرون پرید و توه صف منتظران چادر ارندایر او ایستاد. جشن در او جش بود. تازه سربازهای مست با سولو

میرقصیدند که موزیک مجانی را از دست ندهند. عکاس با کاغذ مگنریم از مشتریهای شبانه عکس میگرفت. کسب و کار مامان بزرگ در او جش بود. مشتریها اسکناسها را تو دامنش میریختند، اسکناسها را دسته میکرد و تو سبیدی می انداخت. دوازده سرباز تو محل مانده بودند، صف شهروندان را زتر بود. اولیس آخرین نفر بود. یک سرباز از چشم اندازی تیره به صف پیوست. مامان بزرگ نه تنها راه را بر او بست،

که از لمس کردن پولش هم خودداری کرد و گفت "نه پسر، بالاین پولای ملکه اینجا هویم نمیدن، دیگه پیش من نیا؛ پول اصیل بیار."

سرباز که اهل محل نبود، شگفتزده گفت "این مزخرفا چیه دیگه؟"

مامان بزرگ گفت " که تو خودتو با سایه های زشتی پوشوندی، کافیه کسی فقط صورتتو نگا کنه!"
مامان بزرگ پولهار ابدون لمس کردن می شناخت و گذاشت که سرباز بعدی بیاید جلو، باخوش رویی گفت
" بیاجلو سر جوخه، خودتو عقب نکش، سرزمین پدری به تو احتیاج داره."

سرباز جلورفت، اما فوری عقب کشید، ارندیر امیخواست بامامان بزرگ حرف بزند. مامان بزرگ سبد پول رابه بازویش آویخت و داخل چادر صحرایی شد. آلونک تنگ، اما جاروشده و تمیز بود. ارندیر امیخواست تن لرزانش را از پشت تخت کوتانی بیرون بیاورد. باهاش بد رفتاری شده و از عرق سربازها کثیف بود. هق هق کرد "مامان بزرگ دارم میمیرم"

مامان بزرگ پیشانی او را لمس کرد و متوجه شد که ارندیر اتب ندارد، سعی کرد دلداریش دهد " فقط ده نظامی دیگه مونده."

اشک رو صورت ارندیر اراه برداشت و شبیه حیوانی وحشترده زوزه کشید. مامان بزرگ متوجه شد نوه اش از مرز وحشت گذشته،

کمکش کرده که خود را آرام کند، سرش را نوازش داد و گفت

"تو الان خسته ای، دیگه گریه نکن. یه حموم گل مریم بگیر، فشار خونتو میاره پایین."

ارندیر آرام که گرفت، مامان بزرگ چادر را ترک کرد. پول سربازهای منتظر را پس داد و فریاد کشید

" امروز دیگه تعطیله! تعطیله دیگه جوونا! تا صبح زود دیگه!"

سربازها و شخصی ها با فریادهای اعتراض از صف بیرون آمدند. مامان بزرگ باخوش رویی جلوشان ایستاد، اما چوبدستی تهدیدکننده اش را تکان داد و فریاد کشید

"آدمهای بهره کش! پخمه ها! فکر میکنن این موجود از آهنه! دوست دارم الان شماها رو تو پادگانتون ببینم! سربازای بی آبرو! احمقای گه بی وطن!"

سربازها و مردها بارکیک ترین فحشها جوابش را دادند. مامان بزرگ سر آخر با شور و هیجان پیروز شد، با عصا ش نگهبانی داد تا سر آخر مثل ماهی تو ماهیتابه عقب نشینی کردند و اوضاع آرام گرفت. خواست به چادر برگردد، اولیس را که قبلا توصیف مرده پذیرفته بود، تنها و تمام قد تواتاق خالی تاریک دید. جوی غیرواقعی او را در خود گرفت، برق درخشش زیبایش را تو هوای گرگ و میش نمایان کرد، گفت

"تو، بالاتو کجا گم کردی؟"

اولیس خونسرد جواب داد " اونیکه اونارو داشت، پدر بزرگم بود، هیچکس نمیخواه اینو باور کنه."

مامان بزرگ با دقتی جادوگرانه بر اندازش کرد و گفت "من اونو باور میکنم، صبح می بینمت."

چادر را ترک کرد و گذاشت که اولیس درخشان در جایی که ایستاده بود، سرپا بماند. ارندیر ابعاد حمام خود را سرزنده حس کرد. آرایش کوتاهی که کرد، زیر پوش پوشید و گیس هاش را خشک کرد که دراز کشد، باز هم به سختی از ریزش

اشکهایش جلوگیری میکرد. مامان بزرگ که خوابید، سر اولیس آهسته از پشت تخت ارندیراپیداشد. چشم های ترس زده شفافش را که دید، پیش از گفتن چیزی، صورتش را بادستمالی مالش داد تا به خود بقبولاند که دچار توهم حسی نیست. اولیس اولین چشمک را که زد، ارندیرا با صدایی آهسته پرسید "تو کی هستی؟"

اولیس خود را تا شانۀ هاش نشان داد و گفت "من اولیس." اسکناسهای دزدیده را نشان داد و جلو برد. "این پولارو آورده م." ارندیرا دستش را رو تخت دراز و صورتش را به اولیس نزدیک کرد. مثل بازی بابچه ای، حرفش را با او دنبال کرد و گفت

"تو باید توصیف و ایستی و پولتو اونجایی."

اولیس گفت "من تموم شب منتظر شده م."

ارندیرا گفت "حالا م باید تا صبح اول وقت منتظر بمونی، حالم الان طوری که انگار رو کلیه هام راه میرن." مامان بزرگ تو خواب شروع به حرف زدن کرد "از اولین بارونی که اینجا بارید، بیست سال گذشته، توفان سختی بود. بارون مخلوط با آب دریافرو می ریخت. صبح خونه پر ماهی و حلزون بود. پدر بزرگت آمادیس، با خیال راحت استراحت میکرد که یکی از چمدونای "یوهانیس" رو دید که تو آسمون قایق رونی میکرد."

اولیس دوباره خود را پشت تخت پنهان کرد. ارندیرا خنده ای تمسخر آمیز کرد و گفت

"خونسرد باش، اون همیشه تو خواب حرفای مسخره میزنه، زلزل میذارش نمیکنه."

اولیس دوباره پیداش شد. ارندیرا او و پولهای دزدیده اش را با دقت نگریست. تقریباً عاشقانه خندید و ملافه لازم را رو دوشک کشید و گفت

"بیا، کمکم کن تا ملافه رو عوض کنم."

اولیس از پشت تخت بیرون آمد و سردیگر ملافه را گرفت. ملافه خیلی از تخت بزرگتر بود، باید چند بار تا می خورد. اولیس که بعد از هرتای ملافه به ارندیرا نزدیکتر میشد، ناگهان گفت "من دیوونه دیدن تو بودم. تموم عالم و آدم میگن تو خیلی خوشگلی و این یه واقعیه!"

ارندیرا گفت "امامن دارم میمیرم."

اولیس گفت "مادرم میگه کسی که تو صحرایمیره، نه به آسمون که به دریامیره."

ارندیرا ملافه کثیف را کناری انداخت و تخت را با ملافه تمیز اطو شده پوشاند و گفت "من دریارونمی شناسم."

اولیس گفت "اونم عین هو صحراست، اما بابآب."

"پس اونجام آدم نمیتونه جایی بره؟"

اولیس گفت "بابام میگه یکی رومیشناسه که میتونه، اماراه خیلی درازیه."

ارندیرا خوشحال شد، امامیخواست بخوابد، گفت " فردا صبح زود که بیایی، تاول صف میگذارم."

اولیس گفت " من صبح زود با ماشین بابام میرم."

" دیگه دوباره اینجا نمیای؟"

اولیس گفت " کی میدونه، ما اتفاقی اینجا اومدیم، واسه اینکه راهمونوبه طرف مرزگم کردیم."

ارندیرا نگاهی متفکرانه به مامان بزرگ انداخت و تصمیمش را گرفت " خب، پولتوبده من."

اولیس پول را بهش داد. ارندیرا روتخت دراز شد. اولیس ایستاده و لرزان سر جاش ماند. تولحظه نهایی تصمیم گیری تلوتلو خورد.

ارندیرا دستش را چسبید. خیلی شتاب داشت و متوجه آشفتگی اولیس شد. ارندیرا این ترس رامی شناخت. پرسید " بار اولته؟"

اولیس جواب نداد، با خنده ای تایید کرد. ارندیرا رفتارش را عوض کرد، گفت

" آهسته نفس بکش. همیشه اولش همینجوره، بعدا دیگه اصلا متوجه قضیه نمیشی."

ارندیرا اورابه طرف خود کشید، لختش که میکرد، مادرانه ناز و نوازشش کرد " اسمت چیه؟"

" اولیس "

ارندیرا گفت " اسم یه تازه کار."

" نه، اسم یه دریانورده."

ارندیرا پستانهایش را عریان کرد و بوسه های یتمانه ای بهش داد و نوازشش کرد، گفت " توانگار سر تا پا طلایی! امابوی گلاروداری."

اولیس گفت " شاید مال پر تقاله ."

حسابی سرخوش شد ند. اولیس خنده ای دسیسه گرانه تحویل داد و گفت

" مام مثل خیلی از پرنده هاسفر میکنیم که رانندگی کنیم، پر تقال واسه قاچاق کردن به مرز می بریم."

ارندیرا گفت " پر تقال که قاچاق نیست."

اولیس گفت " قاچاقه. هر کدوم پنجاه پزو ارزش داره."

ارندیرا بعد از مدتها برای اولین بار خندید و گفت " خیلی ازت خوشم میاد. این چاخانای مزخرف و خیلی جدی میگی."

ارندیرا پر جوش و پر حرف شده بود. معصومیت اولیس نه تنها خلقتش را، که وضع کلیش را دگرگون کرد.

مامان بزرگ در نزدیکشان و در آرامش روحی، حرف زدن مصیبت بارش را تو خواب دنبال کرد:

" تو اون روزگار، اول مارس تو روبه خونه آوردن، شبیه یه مارمولک تو پنبه پیچیده بودی. آمادیس، پدیرت، جوون ترو تمیز، اون بعد از ظهر اونقده سرخوش بود که بیست گاری گاوکش گل بارزده راه انداخت. نعره کشید و گلارو پرت کرد؛ اوناروبه رهگذرا

کشوند، آخر سر تموم آبادی مثل دریا، از بارون گلاطایی شد.

مامان بزرگ با صدای بلند و پر شور، ساعت هادیوانه وار حرف زد. اولیس صداش رامی شنید و ارنندیر او را محکم و با اشیثاکی اصیل در خود می فشرد. در مدت حرف زدن دیوانه وار مامان بزرگ، تا گرگ و میش صبح یکبار نصفه قیمت و چند بار مجانی اولیس را رو خود کشید...

گروهی از مبلغها صلیب های بلندی بالای شانه گرفته، وسط صحر ا کاشته شده بودند. بادی وحشی، شبیه بد بختی، لباسهای مذهبی از الیاف گیاهی و ریشهای ژولیده شان را تکان میداد. به سختی میتوانستند خود را روزمین سرپانگهدارند. جایگاه تبلیغ، مستعمره ای بابر ج و زنگی فسقلی، در بنایی خشن گچی، در دامنه کوه پشت سرشان بود. جوانترین مبلغ که گروه را هدایت میکرد، با انگشت اشاره ش به شکافی طبیعی در یک لوح براق روزمین اشاره کرد و فریاد کشید "از این مرز نگذرید!"

چهار بار بر بومی که مامان بزرگ را رویک گاری چوبی حمل میکردند، با شنیدن فریاد، در جانشان ایستاده ماندند. مامان بزرگ که سرو وضعش از گرد و خاک صحرا و عرق آشفته بود، با ناراحتی رو کف چوبی نشست و خود را با تکبر و شوق - رق نگه داشت. ارنندیر ا پشت سرگاری پیاده راه میرفت و پشت سرش صفی از هشت باربر بومی راه پیمایی میکردند، عکاس هم با دو چرخه ش در انتهای صف بود. مامان بزرگ گفت "صحرا به هیچکس تعلق نداره."

مبلغ گفت "به خدا تعلق داره، تو با کاسبی شرم آورت قوانین مقدس شو جریحه دار کردی." مامان بزرگ تازه متوجه رسم و رسوم حاکم بر شبه جزیره شد و نرمتر با مبلغ حرف زد. عنان سازش ناپذیریش را کشید که از تصادم پیر هیزد با صدایی طبیعی گفت "از رموز راز هات سر در نمیارم پسر م." مبلغ به ارنندیر اشاره کرد "این مخلوق هنوز کودکه!" "اون نوه منه."

مبلغ تکرار کرد "خیلی بدتر، دا و طلبانه او نو بگذار تحت مراقبت ما، وگرنه باید به شکلی دیگر با شمارفتار کنیم." مامان بزرگ نگذاشت قضیه خیلی بیخ پیدا کند، و حشتر زده تسلیم شد "خیلی خب کله خشک، اما دیر یازود من از مرز میگذرم، خواهی دید."

بعد از برخورد با مبلغها، مامان بزرگ سه روز خوابید. ارنندیر ا مثل موجودی لال و راز آلود، از یک آبادی نزدیک صومعه، به عنوان غنیمت جنگی از چادر ر بوده شد. هفت راهب جوان نیرو مند بومی که دوره تعلیمات میدیدند، تو لباسهای کتان خام فرقه مذهبی شان که تورنگین کمان تندها می درخشیدند، بدون ایجاد کوچکترین سرو صدایی، ارنندیر ا را تو یک پشه بند پیچیدند و مثل یک ماهی بزرگ شکننده تو تور افتاده، بلندش کردند و بردند. مامان بزرگ دست به هر کاری زد که نوه ش را از حیطه مبلغها دور کند، دستش به جایی بند نشد. تمام راههای معقول و قانونی را زیر

پا گذاشت و تلاشهاش بیهوده ماند. به نیروی اداری شهرداری که در اشغال یک نظامی بود، پناه برد. شهردار را بابا لاته ای لخت که توحیاط خانه ش با تفنگی نظامی به ابری تیره تو آسمان درخشنده شلیک میکرد، ملاقات کرد. تلاش میکرد ابر را سوراخ سوراخ کند.

شلیکش دچار اشکال میشد و بیهوده میماند، چرا که باران می بارید. به استراحت پرداخت و به حرفهای مامان بزرگ را گوش سپرد.

حرفهایش را که شنید، توضیح داد

"حالا دیگه ازدست من بیرونه و نمیتونم هیچ کاری واسه ش بکنم. اون باهماهنگی و توافق با حقوق شهروندی، تو دست "کوچیکه" است، میتونن تارسیدن به سن قانونی و یا ازدواج نگاهش دارن."

مامان بزرگ پرسید "پس مردم واسه چی تو رو شهردار کردن؟"

شهردار گفت "واسه اینکه بارون درست کنم." ابرهای فاصله گرفته از تیررسش را نگاه کرد. وظیفه حرفه ایش را راهاکرد و تمام توجهش را متوجه مامان بزرگ کرد و گفت "چیزیکه تو لازم داری، آدم پرزوریه که دنبال کار تو بگیره، آدمی که اخلاق و رسم و رسومات خوب و ضمانت کنه. سناتور اونسی موسانچز رونمی شناسی؟" مامان بزرگ تو آفتاب شدیدا گرم، پایین تنه سنگین آسمانیش را رو چارپایه کوچکی نشاند و با خشمی رها گفت "زنی تهیدست تو صحرای بی سروته مانده م."

شهردار با چشم راست از شکل افتاده ش و بانده اورا پایید و گفت "پس دیگه وقت تو تلف نکن سینیورا، برو سراغ شیطان!"

مامان بزرگ طبیعتا سراغ شیطان نرفت. چادرش را جل و صومعه مبلغا برپا کرد، مثل جنگ آوری تنهاتو شهری مستحکم و با حکومت نظامی، نشست و به فکر کردن پرداخت. عکاس دوره گرد که اورا خوب میشناخت، اسباب هفتگانه ش را تو جایگاه بارها گذاشت که سفرش را به تنهایی دنبال کند. مامان بزرگ را زیر خورشید سوزان نشسته دید که نگاه خیره ش را به طرف صومعه دوخته است.

مامان بزرگ گفت "خواهیم دید کی زودتر خسته میشه، اونایامن."

عکاس گفت "اوناسی صدساله اونجان و همیشه م تحمل کردن. من دیگه میرم."

مامان بزرگ تازه متوجه دو چرخه بارزده شد "کجامیری؟"

عکاس راه افتاد و گفت "هرجاکه باد ببرت، دنیا بزرگه."

مامان بزرگ آه کشید "نه به اون بزرگی که تو فکر میکنی، بی عرضه."

علیرغم کینه ش، سرش را تکان نداد که نگاهش از صومعه به طرف دیگر برنگردد. حرارت سوزنده روزهای متمادی و بادهای دیوانه شبهای دراز را در اوقات مکاشفه ش، مدت ها تحمل کرد و سرش را به طرف دیگر برنگرداند. در تمام این مدت هیچکس صومعه را ترک نکرد. بومیها با برگهای نخل کنار چادر سقفی

برپا کردند و نواهاشان را زیرش بستند. مامان بزرگ روتختش تکان تکان خورد و دانه خام را از کیف پرچروکش بیرون آورد و بانوعی پوست آرامبخش رفع رخوت کرد و یکریزدانه جوید و تا آخرین ساعات شب بیدار ماند. یک شب صفی انبوه از کامیون از کنارش گذشت که بارشان حلقه گل‌هایی بالا می‌پهای روشن رنگارنگ بود و قیافه خوابگردهای محراب رابه آنها داده بود. مامان بزرگ راننده کامیونی را که موهای رنگ موهای آمادیسها بود، فوراً در آخرو سایل نقلیه شناخت. آخرین وسیله نقلیه عقب ماند و نگه داشت، مرد از اتاقک راننده بیرون پرید و خود را آماده درست کردن سکوی بارها کرد. بالبه پهن و تاب خورده کلاهش،

چکمه های ساقه بلندش، دو قطار فشنگ چپ اندر راست روسینه ش، تفنگی نظامی و دو قبضه هفت تیرش، انگار تصویر خود آمادیسها بود. مامان بزرگ با جاذبه ای شدید مغلوب و سوسه شد و با مرد حرف زد: "تو نمیدونی من کی هستم؟" مرد پرتو بیرحم یک چراغ قهوه الکتریکی را رو صورتش تاباند و او را روشن کرد، به چهره از خنده دگرگون شده، چشم های از خستگی از پادرامده و به گیس های پژمرده ش لحظه ای دقیق شد. علیرغم پیریش، اوضاع درهم ریخته ش و پرتو خشن چراغ قوه رو چهره ش، میشد گفت که روزی قشنگترین زن جهان بوده. مرد مدت درازی بر اندازش کرد تا مطمئن شود که او را قبلاً دیده. چراغ قوه را خاموش کرد و گفت

"تنها چیزی که صد درصد میدونم، اینه که تو مادر خدای شفا بخش نیستی."

مامان بزرگ بالحنی شیرین گفت "برعکس، من یه بانو هستم."

مرد ناخودآگاه دستش را رو هفت تیرش گذاشت "کدوم بانو؟"

"بانوی آمادیس کبیرم."

مرد با حواس جمع گفت "پس تو مال این دنیای نیستی، چی میخوای؟"

"که کمک کنی تا آزادی نوه مو بخرم، نوه آمادیس کبیر رو، دختر آمادیس مونوکه تو این صومعه زندونیه."

مرد بر ترش مسلط شد و گفت "آدرس و عوضی گرفتی، آگه فکر میکنی از ماکاری ورمیاد و خودمون تو امور پراهمیت خدا قاضی میکنیم، دستت به هیچ جای بند نیست. تو که ادعای آشنایی با آمادیسار و داری، واسه چی از راه و رسم قاچاق هیچی نمیدونی؟"

مامان بزرگ تو هوای گرگ و میش آن صبح، مثل روزهای گذشته کمی خوابید. پیچیده تو مانند پشیمی، ساعتی ر اصراف جویدن دانه غلات کرده در طول شب افکارش را تو کله ش متمرکز کند و توهمات بیهوده را از ذهنش براند. گرچه بیدار بود، اما به خاطر یادآوری خانه ای تو دریا با حلقه های بزرگ گل که توش غرق خوشبختی بود، نفسش گرفت. دستش را رو قلبش فشرد که از خفه شدگیش جلوگیری کند. با به صد آمدن زنگهای صومعه و روشن شدن اولین چراغها تو چشم پنجره ها و بلند شدن بوی سیورسات گرم جشن زودرس شبانه صحرا، ذهن خسته خود را با این افکار ابلهانه اغفال کرده ارندیرا بیدار است و برای پیدا کردن راه فرار و پیوستن به او تلاش میکند.

ارندیرابه صومعه برده که شد، فرصت خوابیدن یک شب راهم از دست نداد. موهایش را بایک قیچی هرس کردن درخت، آنقدر کوتاه کردند که کله‌ش شبیه یک برس شد. لباده‌ی کتانی زمختی تنش کردند و سطلی پر از آب آهک و یک زمین شور دستش دادند. هر بار که کسی بالامیرفت، باید راه پله را با آب آهک می‌شست. کارش کاریک قاطر بود. از پله‌ها بالا و پایین رفتن مبلغ‌ها و باربران و آموز‌های دوره مبلغی با کفش‌های گلی و کثیف، دایم بر پله‌ها مسلط بود. ارندیرا تخت‌خواب گالی پوش را مثل یک‌شنبه‌ای ابدی، کشنده حس می‌کرد. شب پهن که می‌شد، او دیگر موجودی خاص و صومعه در حال مبارزه با شیطان نبود، صومعه وقف مبارزه با صحرا بود. ارندیرا آموزی را دیده بود که چگونه گاوی را بپس گردنی رام کرده و داخل اسطبلش کرده. دیده بود چگونه تمام روز روتخته‌ها جست و خیز کرده که پنیر

پرس کند. دیده بود چگونه در کمک به یک تولد دارای اشکال پیروز شده. او را دیده بود که چگونه در برابر توفان باران غرق میشد و با پمپ از چاه آب بیرون میکشید و با نیروی عضلاتش باغچه‌ای را با اکراه آبیاری می‌کرد. نوآموز دیگری را دیده بود با کلنگ زمین را شخم می‌زد که در میان سنگ‌های عطش زده صحرا گیاه بکار دسوراخ تنور زمینی و اتاق اطو کشی را دیده بود. راهبه‌ای را دیده بود که تومحوطه دنبال خوکی میدوید. دیده بود گوش‌های خوک را چسبیده و با خوک سرکش برخورد می‌کرده و در میان گل‌های غلتیده و دست از سرخوک برنداشته، نوآموز با پیش‌بینی‌های چرمی کمکش کرده بودند تا کار حیوان را تمام کنند و یکی از آنها با کار دق‌صابی ضربه‌ای زده و همه‌شان غرق خون شده بودند. توغرفه کنار بیمارهای مسلول راهبه‌هایی را توپیرهن‌های جناره‌ای خود دیده بود که در انتظار آخرین فرمان خدا بوده و همزمان که مرده‌های ایستگاه تبلیغ تو صحرا را سوزان مو عظه می‌کرده‌ند، تو ترس ملافه گلدوزی می‌کرده‌اند. ارندیرا

که توسایه- روشن خود زندگی می‌کرد، شکل دیگری از زیبایی زندگی را کشف کرد و وهراس‌های خود را در تنگنای تخت‌خواب هرگز به خاطر نیاورد. او را به صومعه که کشیدند، در برابری پروایی و سوسه انگیز نوآموزهای چیره‌براو، "نه، نه، نه" تنها کلمه‌ای بود که ازش بیرون کشیدند. یک روز صبح که آب- آهک را توسط قاطی می‌کرد، صدای یک موزیک زهی را که مثل چراغ‌های صحرا درون را

جلا میداد، شنید. انگار معجزه‌ای شد و او را شیفته خود کرد. موزیک را تا سالن عظیم خالی بادیوارهای لخت و پنجره‌های بزرگ دنبال کرد. روشنای ماه جولای به درون هجوم می‌آورد. آرام گرفت و راهبه‌ای زیبارو وسط سالن دید، قبلان دیده بودش. قطعه‌ای را با چنگ می‌نواخت. ارندیرا تابه صدادرآمدن زنگ نهار، ایستاد و گوش داد. بعد از نهار پله‌های "اسپار تو گرس" را که بابر س برق انداخت، منتظر

ماند تا تمام نوآموزها از پله‌ها گذشتند و پایین رفتند و تنها شد. هیچ کس نمیتوانست صدایش را بشنود. وارد صومعه که شده بود، حالا و برای اولین مرتبه حرف زد: "من خوشبختم!"

مبلغه‌آن روزها تو صحراندنبال مشعوقه های آبستن بودند که وادار به ازدواجشان کنند. آنها در برابر کلبه های مسکونی از دنیا فراموش شده به یک کامیون کوچک قدیمی زهوار در رفته برخوردند که با چهار سرباز مسلح و صندوقی پرآت-آشغال همراهی میشد. مشکل ترین کار در شکار بومیها مجاب کردن زنها بود که در مقابل بخشش خداوند، به زندگی زناشویی وفادار بمانند و این واقعیت را بپذیرند که وقتی مردهای از پدر آمده توننوهاشان میخوابند، این حق را به آنها بدهند که از این زنهای قانونیشانی به عنوان معشوقه، توقع برخی امور خشن را داشته باشند. ممکن بود زنها با مانورهای نیرنگ بازانه و سوسه انگیز سرباز زنند، در این موردها مبلغه با نقل قول هایی از خدا

با آنها حرف میزدند و روح خشن شان را نرم و ملایم میکردند. گرچه سرآخر نیرنگ بازترین شان هم با دیدن یک جفت گوشواره پولک دوزی شده مجاب میشدند. به محظ گرفتن موافقت زنها، مبلغه مردهارا با اقتداق تفنگ از نونوها بیرون می کشیدند و برای ازدواج قهری به کامیون می بستندشان.

امیدواریهای مامان بزرگ ناپدید شد. ارندیرامی توانست فرار کند و برگردد پیشش و تا برپایی جشن پنجاهه در روز یکشنبه، بدون گرفتن تصمیمی، تحت حاکمیت سنگدلانه خودنگاهش دارد. روزهای زیادی کامیون کوچک را که بازنهای آبستن بومی داخل صومعه میشد،

نگاه میکرد و لحظه مناسب برایش پیش نیامد. آتش بازیهارا که دیدو صدای گوشخراش زنگهارا شنید، و اردیکشنبه جشن پنجاهه شد.

گروه مردم تهیدست و سرخوش را دید که به طرف محل جشن میرفتند. زنهای آبستن را در میان جماعت دید که در لباس عروسی وبا

حلقه گلهای کوچک در دست، با مردهای تصادفی شان میرفتند که تو مراسم عروسی گروهی شوهرهای قانونی شرکت کنند. پشت

سرآخرین مردهای صف، جوانی پاره پوش، با قلبی معصوم و مانندی درجه یک که نوآموزها بهش هدیه کرده بودند، دید که با کله ای مثل یک کدو گوجه ای قیچی قیچی شده، یک شمع عید پاک و پاپیون ابریشمی را حمل می کرد و راه میرفت. مامان بزرگ با عاشقانه ترین صدا پرسید " بگو ببینم، تو این المشنگه دنبال چی میگردی؟"

جوان شمع به دست، احساس وحشت کرد و بهش سنگین آمد لبهاش را رو دندانهای الاغیش ببند د، گفت " پدر کوچیکه منو به مراسم عشای ربانی فرستاده."

"چی بهت میده؟"

" پنج پزو."

مامان بزرگ یک دسته اسکناس از کیف پرچین و چروکش بیرون کشید، جوان شگفتزده به پولها خیره ماند. مامان بزرگ گفت

" میخوام بیست تابعت بدم، امانه به خاطر اینکه برای اولین بار به مراسم عشای ربانی میری، بلکه واسه اینکه ازدواج کنی."

" اما باکی؟"

" بانوه من."

و ارندیرابه این شکل وباکت زندان صومعه ومانتلی درجه یک که نوآموز هابهش هدیه کرده بودند، بدون دانستن نام وچگونگی خریده شدن مردش باپول مامان بزرگ، ازدواج کرد. اوزانو زدن وزمین شوری، عرق طاعون بزهر، دویست عروس آبستن، مجازات تو

حرارت تابستان ونامه های لاتین خمیر شده پیشوارا که مبلغه راه گریزی براشان نیافته بودند، با امیدواری فاقد امنیت تحمل کرد و از قرار

گرفتن تولیست ازدواج نامنتظره سرباز زد. آن هادر نظر داشتند آخرین تلاش خود را به کار گیرند که ارندیرا را تو صومعه نگه دارند.

بعد از پایان مراسم در حضور پیشوای مقدس و در میان ابرهای حاصل از تیراندازیهای نظامیها، ارندیرا خود را با شوهر تازه دست پخت مامان بزرگ بی تفاوتش، دوباره زیر دست جادوگری که از بدو تولدش بر او مسلط بود، یافت. از ش پرسیدند

"تصمیمت درباره آزادی واقعی و نهایی زندگیت چیه؟"

آه هم نکشید و بیدرنگ گفت " میخوام پیش برم، امانه با این ونه با مامان بزرگم."

اولیس تمام بعد از ظهر تلاش کرد از باغستان پدرش یک پرتقال کش برود، پدرش ضمن هرس کردن درختهای بیمار، چشم از او بر

نداشت. مادرش هم از کنار خانه او را زیر نگاه داشت. اولیس آن روز از عملی کردن نقشه ش دست برداشت و به ناچار تا آراستن آخرین درخت به پدرش کمک کرد. باغستان گسترده و پوشیده، در سکوت رها شده بود. خانه چوبی پوشیده از حلبی، یک پنجره جنبان مسی و تراسی آراسته به یک ستون، با گیاهای پر شکوفه ابتدایی داشت. مادر اولیس تو تراس روی یک صندلی گهواره ای ساخت وین لم داده بود. برگهای خواب آور رادود میکرد که سردردش را تسکین دهد. نگاه بومی اصلیش شبیه دسته ای چراغ نامریی، کوچکترین حرکات پسرش را تا پنهان ترین گوشه باغستان می پایید. زنی بسیار زیبا و خیلی جوانتر از شوهرش بود. نه تنها مثل زنهای قبیله ش لباسهای زنانه بلند می پوشید، بلکه اسرار کهن ترین اجدادش را هم می شناخت. اولیس باقیچی هرس درخت به خانه بر که گشت، مادرش داروی چهار ساعته ش را از رومیز نزدیکش از او خواست. اولیس گیلان و شیشه هارالمس که کرد، رنگشان د گرگون شد، عمداتنگ آبی کریستال و گیلان دیگری را که رومیز بودند لمس کرد، رنگ به رنگ و تنگ آبی شد. مادرش دارویش را که می گرفت، متوجه رفتار او و مطمئن شد که در اثر بیماری گرفتار هذیان

نیست به زبان " گویایرو"پرسید" ازکی اینطور شدی؟"پسر هم به زبان " گویایرو" گفت" ازوقتی از صحرابرگشته م،فقط باشیشه."وبرای اثبات گفته ش،شیشه های رومیزرایکی بعدازدیگری لمس کرد،تمامشان به رنگهای گوناگون دیگری درآمدند.مادرش گفت" این چیزافقط ازعشق سرچشمه میگیره.اون کیه؟"

اولیس جواب نداد.پدرش که از زبان گویایروسردرنمیاورد،بایک کپه پرتقال واردتراس شدوبه زبان هلندی ازاولیس پرسید

" ازچی حرف میزنین؟"

اولیس جواب داد" ازچیز خاصی نیست."

مادر اولیس از زبان هلندی سردرنمیاورد.مردش توخانه ناپدیدکه شد،به زبان گویایروازپسرش پرسید" چی بهت گفت؟"

اولیس گفت" چیز خاصی نبود."

پدرش واردحیاط وازدیدگاهش ناپدیدشد،اماهمزمان اوراازپنجره د فترش دید.مادرش منتظرشدتابااولیس کاملاتنها ماندوبایافشاری

تکرارکرد" بهم بگو،اون کیه؟"

اولیس گفت" هیچکس نیست."

این جواب رابالاقیدی داد،پدرش راتود فترش زیرنگاه داشت.دید که پرتقالهاراتوگنجه پولهاودسته کلیدراکجاگذاشت.اولیس پدرش را

زیرنظرکه داشت،مادرش هم اورامی پایید.زن یادآوری کرد"توخیلی وقته دیگه نون نمیخوری."

" مزه شو دوست ندارم."

چهره مادرش ناخودآگاه شاداب شدوگفت

" دروغگو،مزه شودوست نداری،واسه اینکه خیلی ناجورخاطرخواهی،همینجورپیش بری،اصلا نمیتونی نون بخوری."

صداش هم مثل چشمه اش،دیگر نه ملتسمانه،که تهدیدکننده بود.گفت

" بهم بگو عزیزم،اون کیه؟وگر نه به زور وادارت میکنم حموم روتیمیزکنی."

مرد هلندی تودفترش،درگنجه پول رابازکرد،پرتقالهاراتوش گذاشت ودرز رهیش رادوباره بست.حالا اولیس نگاه از پنجره واگرفت،

برگشت وباتنگ خلقی جواب مادرش راداد"بهت که گفتم،هیچکی نیست؛باورنداری ازپایام بیرس"

مرد هلندی بانجیل سالهاخوانده شده زیر بغلش،تودرگاه د فترش پیداوپیب دریانوردیش رآتش زد.زن به زبان اسپانیایی پرسید

"کی روتوصحرا ملاقات کردی؟"

مرد کمی جاخورده، جواب داد "هیچکس، باورنداری، از اولیس بپرس."

در انتهای راه رو نشست و پیش راتاخاموش شدنش، دود کرد. جایی از انجیل رابه دلخواه باز کرد و حدود دو ساعت تمام تکه هایی پراکنده را بازبان هلندی فرسوده و با صدای بلند روان خواند.

نصف شب بود، اولیس بایکندگی فکر کرد و نتوانست بخوابد. با ناراحتی غلت- واغلت زد. یادآوریه ابر او مسلط بود و شکنجه اش میداد. حول وحوش ساعت یک تونوش شانه به شانه شد. در درونج سرآخربه گرفتن تصمیم نهایی کشاندش، شلوار گاوچرانی، پیرهن کاروچکمه سوارکاریش را پوشید. از پنجره رو کامیون که بارش پرنده بود، پرید. به باغستان که رسید، سه پرتقال رسیده ای را که بعد از ظهر نشانه کرده بود، چید. بقیه شب راتوصحرا گشت. گرگ و میش صبح که شد، از روستاها و آبادیها سراغ ارندیرار گرفت، هیچکس نتوانست اطلاعاتی بهش بدهد. سرآخربهش خبر داده شد که ارندیرازیرسلطه انتخابات سناتور "اونسیمو سانچز" کشیده شده و باید تو

"نواکاستیلا" باشد. نه در آنجا، که تو آبادی بعدی پیداش کرد. ارندیرا جزء خدم و حشم سناتور نبود دیگر. مامان بزرگ موفق به گرفتن نامه ای شده بود که پایبندی به نیکی و اصول اخلاقی خود را کتبا تعهد کرده و تمام درهای بسته صحرا را به رویش باز کرده بود. اولیس روز سوم پستی ملی را دید و جهت اصلی جستجو را ازش پرسید. پستی گفت "اونابه طرف دریامیرن، عجله کن، پیرزن لعنتی در نظر داره اونوبه جزیره "آروبا" بکشونه."

اولیس نصف روز کامل در جهت گفته شده که رفت، توانست شنلهای فرسوده و وسیع گوناگون سیرک زهوار در رفته ای را که مامان بزرگ برپا داشته بود، تشخیص دهد. عکاس دوره گرد سرآخر پذیرفت که دنیا به راستی آنقدر هاهم که فکر میکرد، بزرگ نیست و تصاویر زنده خود را نزدیک چادر صحرایی برپا داشت. یک گروه نوازنده سازهای زهی بارقاصی اندو هگین، مشتریهای ارندیرار اوسوسه می کردند.

اولیس منتظر ماند تا توصف نوبت به اورسید، اولین چیزی که جلب توجهش را کرد، نظم و تمیزی داخل چادر بود. تخت مامان بزرگ دوباره شکوه فرمانرواییش رابه دست آورده بود. تندیس فرشته کنار صندوق بازمانده های آمیسیها سر جاش سرپا بود. علاوه بر اینها یک وان حمام قلعی با پنجه های شیرهم وجود داشت. ارندیرار و تخت تازه با سقف کتانیش، عریان و خوشحال، تمام قد دراز کشیده بود. پرتوشادی بخش روشنایی از سقف چادر به داخل هجوم می آورد. با چشمهای باز خوابیده بود. اولیس پرتقال در دست، جلوش ایستاد، متوجه شد که ارندیرا بدون اینکه ببیندش، نگاهش میکند. دست رو چشم هاش تکان داد، بانامی صداش کرد که حس میکرد اورامی شناسد "ارندیرا!"

ارندیرا بیدار شد و خود را جلو اولیس برهنه حس کرد، جیغ خفه ای کشید و ملافه راتاروی سرش بالا کشید و گفت

"منو نگانکن. خیلی بدبه نظر میرسم."

اولیس گفت "تو همرنگ پرتقالی" و پرتقال را جلونگاه و کنارش گذاشت که آنهارا باهم مقایسه کند "نگاه کن!"

ارندیراملافه راز جلو چشمش کنار کشید و متوجه شد که راستی پرتقالها همرنگ اویند. گفت " دوست ندارم الان اینجا بمونی. "

اولیس گفت " من تنها اومدم اینجا اینارو نشونت بدم ،نگاکن! "، یک پرتقال را با ناخنش خراش داد و با هر دو دستش دو قسمتش کرد و درونش را نشان ارندیر داد. یک الماس اصل به هسته های میوه چسبیده بود. اولیس گفت " اینا پرتقالاییین که مابه طرف مرزمی بریم. "

ارندیر داد کشید " اما اینا پرتقالای بزرگیین که! "

اولیس خندید " طبیعیه. " پدرم اونارو میکاره و عمل میاره، "

ارندیر اباورش نمیشد، ملافه راز رو صورتش دور کرد، الماسهار ابا ناگشتهاش گرفت و شگفتزده بهشان دقیق شد.

اولیس گفت " باسه تا از اینا تموم دنیارو میگردیم. "

ارندیر ابا قیافه ای دلسر دالماسهار اپس داد. اولیس پافشاری نکرد، گفت " گذشته از اینا، به وانت کامیونم دارم، از اون گذشته، نگاکن! "

یک هفت تیر قدیمی از زیر پیرهنش بیرون کشید.

ارندیر گفت " ده سال نمیتونم از اینجا دور شم. "

اولیس گفت " تو میتونی بری، امشب نهنگ سفید که خوابید، من بیرون انجام، صدای جغد در میارم. "

و صدای جغد را چنان شگفت انگیز تقلید کرد که چشمهای ارندیر برای اولین بار خندیدند، گفت " این مامان بزرگمه. "

" جغد شب؟ "

" نهنگ سفید. "

هر از گاه از این دگرگونی خندیدند، ارندیر دوباره پژمرد و گفت " بدون اجازه مامان بزرگ هیچکس نمیتونه جایی بره. "

" تودیکه احتیاجی به گفتن این حرفانداری. "

ارندیر گفت " باتموم این حرفا، اون این قضیه رو عملی کرده، همه چی رو تو خواب می بینه. "

اولیس گفت " اون شروع به خواب دیدن که کنه، تو خیلی از اینجا دور شدی و ماسر مرزیم. مابا قاچاقچیا میایم. "

هفت تیر را با اطمینان یک هفت تیر او توماتیک میزان و بعد از شلیک، شترق صدا کرد. خواست ارندیر اسر شوق بیاورد.

ارندیر هیچ نگفت، دوباره چشمهایش آه کشیدند و بابوسه ای با اولیس خدا حافظی کرد. اولیس زیر لب زمزمه و حرک کرد

" فردا صبح کشتیهای مسافری رومی بینیم. "

آن روز بعد از غروب، کمی بعد از هفت، بادی دشگون وزیدن گرفت. ارندیراگیس های مامان بزرگ را شانه زد. باربرهای بومی و سرپرست گروه نوازندگان سازهای زهی برای گرفتن دستمزدشان جلو چادر صحرایی ایستاده بودند. مامان بزرگ با اسکناسهایی از صندوقی دم دستی دستمزد هارا پرداخت. بعد از واریسی یک دفتر هزینه، دستمزد پیرترین بومی را هم پرداخت کرد و گفت

" اینهاش، اینجاست، هفته ای بیست پزو، هشتاد و سه هزینه ها، سه تا و سه آب، پنجاه سنتا و سه پرداختی بابت پیرهن، جمعش میشه هشت و پنجاه، از دستمزدی که گرفتی، رد کن بیاد."

بومی پیر پول را پرداخت کرد. باربر ها خود را عقب کشیدند و گفتند " ممنون سفید."

نفر بعدی سرپرست نوازنده ها بود. مامان بزرگ دفتر هزینه او را هم نشان داد و به طرف عکاس که سعی میکرد نواری سیاه "گوتاپیکا" را

تعمیر کند، برگشت و گفت " چی شد؟ یه چارم سهم موزیکومی پردازی یانه؟" عکاس سرش را برای دادن جواب بلند نکرد

" موزیک از عکاسی بوجود نیامده که."

مامان بزرگ مخالف خوانی کرد " اما موزیک مرد مو و سه عکس گرفتن سرشوق میاره."

عکاس گفت " برعکس، موزیک اونارو یاد مرده ها میاندازه، از عکس گرفتن رو بر نمیگردونن."

سرپرست نوازنده ها قاضی معرکه شد و گفت " اونابه خاطر موزیک رو بر نمیگردونن، به خاطر بر خور دنور شدید چراغای شبانه است."

عکاس پافشاری کرد " به خاطر موزیکه."

مامان بزرگ بگو مگورا خاتمه داد و به عکاس گفت " اینقد کنس نباش، می بینی که، سناتور اونسیمو سانچز چقد نوازنده هارو دوست میداره،

هر جامیره با خودش میبره." و قضیه را قاطعانه پایان داد:

" یاسهمی رو که برات مشخص شده بپرداز، یابرو دنبال کارت. عادلانه نیست که این موجودات فلک زده تمومه این بار بی ارزشو خر

حمالی کنن."

عکاس گفت " باشه، من راه خود مومیرم. در هر حال و سر آخر من یه هنرمندم."

شانه های مامان بزرگ لرزید و به طرف سرپرست نوازنده ها برگشت، طبق ارقامی که تو دفترش نوشته بود، دسته اسکناسی بهش داد و گفت " دویست و چار قطعه و پنجاه سنتا، میکنه صد و پنجاوشیش و بیست."

نوازنده پول را بر نداشت و گفت " میشه صد هشتاد و دو و چلتا، به اضافه هزینه های رقاص."

" و سه چی؟"

" واسه اینکه اون گرفتار افسردگیه."

مامان بزرگ اورا واداشت که پول رابردارد. " پس این هفته دوقطعه شاد واسه هررقصی که من بهت بدهکارم بزن، تاهردومون راضی باشیم."

سرپرست نوازنده ها از استدلال مامان بزرگ سردرنیاورد، درضمن تق تق گردوشکستن، حسابش رابرداشت. بادوحشتناک چادر را از

بیرون و داخل ریشه کن میکرد. در سکوتی که بعد از آن حاکم شد، صدای جغد شب، واضح و تیره از بیرون به گوش میرسید. ارندیر انمی

دانست آشفته گیش را چگونه پنهان کند. صندوق پول را قفل وزیر تخت پنهان کرد. کلید را پس که داد، مامان بزرگ متوجه دسته های لرزانش شد و گفت " نترس، جغدا توشبای توفانی همیشه تو را هن."

عکاس را دید که دور بینش را رو کولش انداخته، قلابه رفتنش راضی نبود، گفت

" دوست داری، تا صبح بمون، امشب مرده ها تو اطراف سرگشته ند."

عکاس هم ناله جغدراشنیده بود، اما تغییر چهره نداد. مامان بزرگ پافشاری کرد: " به خاطر علاقه ای که بهت دارم، بمون پسر."

عکاس گفت " اما به نوازنده چیزی نمیدم."

مامان بزرگ گفت " این قضیه جای بگو مگو نداره، جای هیچ تخفیفی تو کار نیست"

عکاس گفت " متاسفانه تو هیچکسو دوست نمیداری."

مامان بزرگ از خشم رنگ به رنگ شد و گفت " پس بزن به چاک، ناقص الخلقه!"

ارندیر اکمش کرد که به رختخواب برود. بیش از اندازه به عکاس پریده و معذب بود. زیر لب غرزد:

" زنا زاده از شهامت خارجی چی میدونه!"

ارندیر اعکس العملی نشان نداد. باد آرام که گرفت، جغد با اصرار روی کردند گی اورا فرامیخواند و شک و تردید شکنجه ش میداد. مامان بزرگ سر آخر، انگار که توخانه مجلل قدیمش است، نیرومندان مراسم به رختخواب رفتنش را تمرین کرد و همزمان که نوه ش بادش میزد، برکینه ش چیره شد و هوای ضد عفونی شده خاص خود را استنشاق کرد و گفت:

" باید صبح زود تر بلن شی، پیش از او مدن مردم، باید گیاه حموم منوبیزی."

" باشه، مامان بزرگ."

" تو وقت اضافه ای که داری، شستنیهای رو که بومیها کثیف کردن بشور. به چیزایی داریم که میتونیم تو هفته دیگه بپوشیم."

" باشه، مامان بزرگ."

" یواش یواش بخواب، بخواب که خسته نشی، فردا پنجشنبه و بلن ترین روزه."

"باشه، مامان بزرگ."

"شتر مرغ رو هم خوراکشوبهش بده."

"باشه، مامان بزرگ."

ارندیر اباد بزن رابالای تخت رها کرد و شمعدان جلو صندوق باقیمانده مرده هاراروشن کرد. مامان بزرگ آماده خواب که می شد،

دستورات آخرشیش را صادر کرد: "فراموش نکنی، شمعای آمادیسار و نصب کن."

"باشه، مامان بزرگ."

ارندیر افهمید که مامان بزرگ بیدار نمیشود، چراکه حرف زدن های جنوان آمیزش راتو خواب شروع کرده بود. هوهوی بادراکه در اطراف چادر تنوره میکشید، شنید. این مرتبه نفسهای نحس بادرا حس نکرد. آنقدر توشب بیرون سرک کشید که جغد دوباره ناله ش را شروع کرد. سر آخر آذایش به برتری جویی جادوگرانه مامان بزرگ پیروز شد. هنوز پنج قدم پیش نرفته بود که باعکاس رودرو

شد، بارو بندیش را رودو چرخه بسته بود. باخنده توطیه گرانه ای خیالش را آسوده کرد، گفت

"من هیچ چی نمیدونم و هیچ چی ندیده م، من به نوازنده هام هیچ چی نمیدم."

عکاس بایکدنیا هیجان و آرزوی خوشبختی، باهاش خدا حافظی کرد. ارندیر اباد به طرف تصمیم نهایی و جوادانش دوید. تو صحرابود و خود را

توتیرگی بادها و در جهت صدای جغد شب گم کرد....

مامان بزرگ این بار بیدرنگ پنگاهش را به طرف نیروی انتظامی کشید. فرمانده سربازهای برگزیده شش صبح زود از توننوش بیرون پرید. نامه سناتور را به طرف بینیش که برد، پدر او لیس کنار در منتظر بود. فرمانده داد کشید:

"این لعنتی رو چی جوری بخونمش، وقتی نمیتونم بخونم!"

مامان بزرگ گفت "اون یه دستور کتبی از سناتور اونسیمو سانچز."

فرمانده بدون پرسش بیشتر، تفنگی را که نزدیک ننو آویخته بود، برداشت و شروع به غریدن و دستور دادن به گروه بانهاش کرد. پنج دقیقه بعد همه تویک کامیون نظامی نشستند و به طرف مرز به پرواز درآمدند. بادی نامساعد آثار فرار یهراپوشانده بود. فرمانده جلو و کنار راننده و پشت سرش هلندی و مامان بزرگ نشسته بودند. دو گروه بان باتفنگهای آماده رورکاب دو طرف ایستاده بودند.

نزدیک یکی از آبادیهای بعدی، کاروانی از کامیونهای پوشیده در برزنت را نگاهداشتند. عده ای از مردهای پوشیده در برزنت پشت کامیون رابالازدند، کامیون و نظامیها را هدف مسلسل و تفنگ گرفتند. فرمانده از راننده اولین کامیون پرسید:

"یه وانت باپرنده بارزده رو، روبه کدوم طرف دیدی؟"

راننده پیش از جواب دادن، راهش را ادامه داد، رفت و گفت:

"ما حقم نیستیم، قاچاقچی هستیم."

فرمانده تو عمق جلوی چشمهای خودانبوه سلسلهای متحرک را دید که نزدیک میشوند، دستهایش را بلند کرد و خندید، به طرفشان فریاد کشید:

"یه کم بانزاکت تر باشین بابا، تو روز روشن تو اطراف پرسه نزنین."

آخرین کامیون بر چسب دریچه عقبش را کشید: "به تومی اندیشم، ارن دیرا!"

به طرف شمال پیش رفتند، هر چه باد شد بدتر و خشمگین تر میشد، تو گرما و گرد و خاک، نفس کشیدن تو کامیون مشکل تر میشد. مامان بزرگ اولین کسی بود که به عکاس خیره شد، در جهتی که میرانندند، دو چرخه سواری میکرد. تنها او بود که در مقابل به بایر تو سوزنده خورشید،

دستمالی رو سرش بسته بود. مامان بزرگ بهش اشاره کرد و گفت "خودشه، اون بهشون کمک کرده، حروم زاده"

فرمانده به یکی از گروهبانهای رو رکاب دستور داد که عکاس را بگیرد:

"بندازش تو هلفدونی و همین جامنظر مون باش. ماهمین الان دوباره اینجا بایم."

گروهبان از رکاب پایین پرید و به طرف عکاس فریاد کشید "ایست!"

عکاس که خلاف بادمیرفت، صدرا نشنید. کامیون ازش جلو که میزد، مامان بزرگ اشاره ای معمایی بهش کرد، عکاس بادرودی پاسخش را داد و خندید و چشمک سرخوشانه ای تحویلش داد. عکاس صدای شلیک را نشنید. پشتکی توفضاز دمرده ش در عقب دو چرخه ش سقوط کرد. یک گلوله تفنگ سرش را چنان در هم کوبید که هرگز نخواست بفهمد از کدام طرف آمده است.

کمی پیش از ظهر اولین پرها را دیدند. پرها پر پرنده های جوان بودند و توباد پرواز میکردند. هلندی پرها را شناخت. پرها را با دواز پرنده ها کنده بود. راننده جهت حرکتش را تصحیح کرد و تخت گاز پیشرفت. کامیون کوچک را توافق کشف کردند. اولیس پیدایی کامیون نظامی را تو آینه عقب که دید، سعی کرد فاصله ش را زیاد کند. موتور بیش از آن نمی کشید. آنها تمام وقت به عقب تکیه داده و بدون چرتی موقت زدن، سفر را پی گرفته و از خستگی و گرسنگی از پاد آمده بودند. ارن دیرا که سرش را به شانه اولیس تکیه داده و چرت میزد، ماتش برد.

کامیون نظامی را دیدند که تقریباً از شان گذشت. هفت تیرپنهان تو دستکش را بیرون کشیدند. اولیس گفت

"اون به هیچ دردی نمیخوره، مال زمان "فرانسیس دراکه" ست."

ماشه را چند بار فشار دادند و از پنجره پرتش کردند بیرون. کامیون نظامی وانت قراضه بابا مرغ های پرکنده را پشت سر گذاشت، دوری تندز دوراهش را بست...

من در آن زمان هر دو بانوراشناختم. دوران پرشکوه ترین جلوه هاشان بود. خواستم اولین سالهای بعدیشان را بررسی کنم، زمانی که "رافایل اسکالونا" درام "چشمهای وحشتناک" را با ترانه ای همه جایی کرد. بهتر دانستم قضیه را برایش تعریف کنم. بارها به عنوان فروشنده دانشنامه و کتابهای طبی به سراسر ولایت "ریوهاخا" سفر کردم. "آلواروس پاداساموریو" هم همزمان تو منطقه سفر میکرد و جعبه اوتومات آبجومی فروخت. مرا با خود و توانتش به آبادیهای صحرا برد. نمیدانم میخواست درباره چه چیزهایی بامن حرف بزند. درباره مزخرفات فراوانی حرف میزدیم و تاخر خره آبجومی نوشیدیم. نفهمیدیم کی و چطور تمام صحرا را پر سه زدیم و به مرز رسیدیم و آن چادر

عشق دوره گرد را دیدیم که پوشیده از پلاکاردهای بهش آویخته بود: "ارندیر ابهتره"، "برو و دوباره بیا، ارندیر! منتظرته"، "بدون ارندیر! عشقی وجود نداره"

صف بی انتهای مردها از ناهماهنگ ترین نژادها و تبارها، شبیه ماری باستون فقرات آد می روزمین خالی، تو میدانها و بین بازارهای رنگارنگ و پرسر و صدای چرت آلود و معامله گران عادی شهر پر جنب و جوش خیابانها قد کشیده بود. هر خیابان جهنمی از بازی عمومی بود، هر خانه یک غذاخوری، هر درگیزگاهی برای فراریها بود. گوناگونی ضربه های موزیک و غرش صدای فروشگاهها تو گرمای سوزنده، تندری از تشنجی خاص می ساخت. "بالاکامن نیک" در میان جماعت بی خانمان و اهل شهوت، رومیزی ایستاده و یک مارسمی اصل میخواست که داروی اختراعی ضد زهرش را با تن خود آزمایش کند. زنی به خاطر سرکشی در برابر والدینش، به شکل عنکبوتی در آمده، با دریافت پنجاه سنتاو، می گذاشت همه جاش را لمس کنند تا ثابت کند که کلاه بردار نیست و تمام پرسشها درباره چگونگی گرفتار

بدشاندی شدنش را پاسخ می داد. یک فرستاده ویژه زندگی جاوید، لهستانی خاص و شنگول از کوهپایه به سرو صدای شهر ر خزیده، پدیده قریب الوقوع خفاش مانند هولناکی را پیشگویی میکرد که در آن شعله های سوزنده گوگرد نظم طبیعت را دگرگون میکرد و سراسر دریاها را به سطح میاورد. دخترهای فاحشه تو جایگاه چهار متر مربعی سکوی نمایش فاحشه های سالن رقص گالری رز، به حال خود رها شده و با

بیحوصلگی خمیازه میکشیدند. نشسته، چرت بعد از ظهرشان را میزدند. بدون اینکه کسی تمایلی به دیدارشان داشته باشد، زیر سقف کوتاه و یکنواخت خفاش آویخته و زیر پرده های درهم مچاله شده آسیابادی مانند پنکه برقی انتظار می کشیدند. یکی از دخترها ناگهان بلند شد و

بانامادری داخل گالری منتهی به خیابان شد. کنار صف مردهای منتظر ارندیر رفت و روبه مردها فریاد کشید:

"گوش کنین، اون چی داره که ما نداریم!"

یک نفر داد کشید "نامه یه سناتور."

فریاد خنده ها بالا گرفت. زنهای دیگر هم از گالری بیرون آمدند. یکی از آنها گفت:

" این صف روز هاست که همینطور طولانیه، با گرفتن پیشگی پنجاه پزو از هر نفر!"

اولین کسی که بیرون آمده بود گفت " میخواستم ببینم این بچه هفت ماهه طلایی با خودش چی داره!"

یکی دیگر گفت " منم همینطور، بهتر از گرم شدن با صندلی مفتیه!"

زنها توراه تصمیم دیگری گرفتند و به چادران دیراکه رسیدند، جار و جنجالی گوش خراش راه انداختند و ناگهان هجوم بردند.

بامتکاو با تمام نیرو به مردی که پول می پرداخت حمله کردند. تخت ارند یرادر هم پیچیدند و شبیه یک تخت روان به خیابان

کشاندند. مامان بزرگ فریاد کشید " این یه دستبرده! دارو دسته خاینها! دله دزدها!" به طرف صف مردهای منتظر برگشت:

" شما! از زن کمترها! خایه هاتونو کجا از دست دادین که هجوم به یه موجود بی پناهنده میگیرین! کیسه های وارفته!"

مامان بزرگ آنقدر فریاد کشید که از صدا افتاد و رگباری از ضربه های عصا صغیر کشید و به افراد تودسترس فرو بارید. خشم و

خروشش قهقهه خنده جماعت را به آسمان برد.

ارند یرا نتوانست از استهزاء بگریزد، بعد از تلاشش برای فرار، مامان بزرگ بازنجیر و قلاده ای به ستون اصلی تخت بسته بود.

و گوشش بدهکار ضجه های او نبود. زنها و ارا از چادر قربانگاهش، شبیه نمادی از دزدی توبه کار به زنجیر کشیده شده، به خیابان پسر

و صدا کشاندند و روتخت کشنده، تو میدان وسط شهر به نمایش گذاشتند. ارند یرادر خود پیچیده و با چهره درخود پنهان کرده، بدون گریستن

، روتخت دراز شده، آنقدر زیر شکنجه پرتو خورشید ماند و از شرم و خشم زنجیر و قلاده تقدیر شوم، خود را جوید تا یکی از سرخیر خواهی اورا بپیر هنی پوشاند.

این تنهاباری بود که هر دوزن را با هم دیدم و پی بردم که تو آن شهر مرزی تحت حمایت پادگان نظامی قرار گرفته اند. صندوق های مامان بزرگ پر پول که شدند، صحرارابه طرف دریاترک کرد. کسی تو آن منطقه تهدیدستان، آن همه شکوه را هرگز ندیده. آت و آشغالهای بدلی تو آتش سوزی خانه مجلل نابود شده، رویک ردیف گاری گاوکش کپه شده بودند. نه تنها تندیس های قیصرگون و ساعت های نادر، که یک پیانوی دست دوم و یک گرامافون کوکی با صفحه های آرزو و اشتیاق هم بود. یک دسته بومی زحمت بار رامیکشیدند، یک گروه نوازنده

کلیسا و رود پیروز مندان گروه را به آبادیها اعلام میکرد. مامان بزرگ تو یک تخت- مبل آراسته به حلقه گل‌های کاغذی سفر میکرد

و توسایه یک سایبان کلیسایی، دانه گندم‌هایی از جیب دامن پرچینش در میاورد و می‌جوید. رشد عرضی عظیمی کرده بود، چراکه زیر

بلوزش جلیقه ای برزنتی می پوشید که شمش های طلارا، توقطار فشنگ، توش نگهداری میکرد. ارنندیرا لباسی از پارچه حاشیه دوزی

شده با یراق می پوشید، زنجیر و قلاده به قوزک‌هایش بسته بود و در کنار و چشم رس مامان بزرگ راه میرفت. از شهر مرزی که گذشتند؛ مامان بزرگ به ارنندیرا گفت: "تو نباش خودت و گناهکار بدونی، لباسایی مثل ملکه می پوشی، به تخت لوکس، به دسته نوازنده مخصوص و چارده بومی بهت خدمت میکنند؛ اینا افسانه ای نیست؟" "آره، هست، مامان بزرگ."

مامان بزرگ ادامه داد "من از کار که افتادم، تو دیگه زیر سلطه بزرگواری مردانیستی، تویه شهر برجسته، مالک یه خونه مخصوص میشی، تو آزاد و خوشبخت خواهی بود."

این تصویری تازه و نامنتظره از آینده ای بود که برپایه آن، مامان بزرگ دیگر هرگز از گناه اجدادش حرف نزد، دیگر درگیر ریزه کاریها

نشد. دیگر مثل گذشته ها، یکریز از بدهکاریهای ارنندیرا و پرداختهای طولانی حرف نزد و کالاهای مبهم را مورد معامله قرار نداد. ارنندیرا

آه و ناله نکرد، افکار مامان بزرگ را حدس زد. تو سکوت خواب آلوده ستون فقرات آبادی، تو صدای تق تق مین سنگهای گودال انفجاری ماه، با خنده ای نخودی خود را تسلیم شکنجه تخت خواب کرد.

مامان بزرگ کارتهار که میخواند، تصویر آینده را برایش ترسیم میکرد. یک سرشب، بعد از بوی خفه کننده مرداب، رابحه خوش برگ بوی قدیمی را حس کردند و تکه گفته هایی از جاماییکاییها را شنیدند، نیروی زندگی را در خود گری در قلبشان حس کردند. به دریا رسیده بودند. مامان بزرگ گفت "حالا اونو با خودت داریش." و انتهای چراغ شیشه ای نیم جان تبعیدگاه اهالی کاراییب را مکی دو حرفش را دنبال کرد "خوشت نمیاد؟" "خوشم میاد، مامان بزرگ."

"چادر تو اونجا برپا میکنن."

مامان بزرگ تمام شب بدون روعیادیدن حرف زد. دل تنگیش را برای خانه، معمولاً بانگاهی تیز به آینده رفع می کرد. آنها بیشتر از معمول خوابیدند و در اثر صدای آرام بخش دریا بیدار شدند. در فاصله ای که ارنندیرا مامان بزرگ را شستشو میکرد، او حرفهایش را در مورد آینده دنبال میکرد و تیزبینیهایش چنان تب آلود بود که یادآور روعیادگوییهای

جنون آمیزش تو خواب بود" تو فرمانروایی سطح بالا و صاحب خونه ای مجلل میشی. یه خانوم بااصل و نسب مورد تحسین و ستایش بالاترین مقامات میشی. کاپیتانای کشتی از تموم بنادر دنیا واسه ت کارت پستال میفرستن." ارندیرا گوش نمیداد. آب نیمه گرم بابوی مرزنگوش تویکی از کانالهای آب رسان از بیرون، تووان غلغل میکرد. ارندیرا بدون نفس کشیدن کشیدن، ظرف کدو مانند بی درز را پر کرد، بایک دستش رومان بزرگ پاشید و بادست دیگرش صابون مالیش کرد. مامان بزرگ گفت

" آوازه خونه ت از زنجیره آنتیلی هاتا امپراطوری هلند، دهن به دهن و مثل قصر رییس جمهور مشهور میشه. مسایل حکومتی تو خونه ت مورد بگو مگو قرار میگیره و سرنوشت ملت توش تعیین میشه."

ناگهان آب کانال بند آمد. ارندیرا از چادر بیرون رفت تا ببند نقص از کجاست. بومی مامور پر آب کردن کانال، تو آشپزخانه چوب کوره تکه تکه میکرد، گفت "دیگه آب نیست. باید حرارت آبوپایین آورد."

ارندیرا به طرف اجاق رفت که دیگی بزرگ بابرگهای جوشیده خوش بوروش بود. کهنه ای به دستهای پیچیده که ببیند میتواند بدون کمک بومی دیگ را بلند کند. به بومی گفت "تو برو، خودم یه فکری واسه این آب میکنم."

منتظر شد تا بومی از آشپزخانه خارج شد. دیگ آب جوش را از رو آتش کنار و با سختی تا بالای کانال کشیدش، خواست آبجوش کشنده را تلوله حمام خالی کند که مامان بزرگ از تو چادر فریاد کشید "ارندیرا!!"

مامان بزرگ انگار اورا دیده بود. ارندیرا بر ابر خود لرزید و در آخرین لحظه از ریختن آب جوش منصرف شد و گفت

" الان میام، مامان بزرگ، دارم آب سرد میکنم."

آن شب مامان بزرگ جلیقه طلا در تن، تو خواب میخواند. ارندیرا تا اعماق شب با خود فکر کرد و مامان بزرگ را توفضای نیمه تاریک با چشمهای گشاد گربه ایش، روتخت پایید. خود را شبیه مستی دراز شده، رها کرد. بادستهای روسینه و چشم های باز، با تمام نیروی درونیش فریاد کشید "اولیس!!!!!!"

اولیس تو خانه باغستان پرتقال از خواب پرید. صدای ارندیرا را چنان نزدیک شنید که اورا در گوشه تاریک انباری پنداشت. بعد از لحظه ای تامل، لباسها و کفشهای خود را به شکل بقچه ای در آورد و زیر ملافه گذاشت و اتاق خواب را ترک کرد. از ترس گذشته بود که صدای پدرش در جامیخکوبش کرد. "کجاداری میری؟"

اولیس اورا زیر پر تو آبی ماه دید و گفت "میرم تودنیا."

هلندی گفت "این د فه مانعت نمیشم، اما یه چیز و بهت میگم: هر جابری نفرین پدرت دنبالته."

اولیس گفت "نفرین منم دنبال توست."

هلندی شگفتزده، از تصمیم پسرش احساس نوعی غرور کرد. اورا تو باغستان پرتقال وزیر پرتو روشن ماه، بانگاهش دنبال کرد و هر از گاه خندید. زنش بازیبایی خاص بومیش پشت سرش ایستاد. اولیس دروازه اصلی خانه را پشت سر خود که بست، هلندی گفت:

" برمیگرده، سرش به سنگ زندگی که خورد، خیلی زودتر از اونکه فکر میکنی برمیگرده."

زنش نالید" توخیلی کم عقلی! اون دیگه هیچوقت برنمیگرده."

اولیس این بار لازم نبود از هیچکس سراغ ارندیرار بگیرد. صحراراپشت سرگذاشت. چیزهایی که برای خوردن و خوابیدن لازم داشت، از کامیونهای پوشیده ای که بهش نزدیک میشدند، میدزدید. بارها خطر کرد و چیزهای ناب مورد علاقه اش را کاش رفت. سرآخر

چادر را تو یک آبادی کنار دریای پیدا کرد. جایی که ساختمان های شیشه ای یک شهر روشن دیده میشد. صدای کشتیهای زندگی بخشی که به جزیره "آروبا" میرفتند، در آن طنین انداز بود.

ارندیرابه ستون عرضی تخت زنجیر شده، تقریباً فرو رفته تو همان حالت گریزنده ای که اولیس را صدا کرد، خوابیده بود. اولیس ایستاده ماند و چنان ارندیرار را با تکیه زیر نگاه گرفت که بیدار شد. تو تاریکی هم را بوسیدند و بی عجله نوازش کردند، همدیگر را عریان کردند و تا مرز

خستگی درهم پیچیدند و سر آخر بیش از چیزی به عنوان عشق، احساس خوشبختی کردند. مامان بزرگ در پیانه دیگر چادر خوابیده بود،

چند مرتبه چرخید و گفتگوی دیوانه گونش را شروع کرد "یه وقتی، یه کشتی یونانی اومد. یه کشتی از اشغال گرای دیوونه که زنارو

خوشبخت میکردن. اونانه تنها پول، که اسفنج، اسفنجای زنده که تو خونه هاناله و به اطراف حرکت میکردن، می دادن. اسفنج مثل مریضا

نالاه میکردن و گریه بچه هارو در میاوردن که اشکاشونو بنوشن."

با حرکتی درونی و شدید، از جاپرید و روتخت نشست و فریاد کشید "اون اومد. خدای من، نیرومند، بزرگ و خیلی مردانه، مثل آمادیس!"

اولیس تا آن وقت متوجه دیوانه وار حرف زدن مامان بزرگ نشده بود. روتخت نشسته ش که دید، سعی کرد خود را پنهان کند. ارندیرا

آرامش کرد و گفت: "خونسرد باش، اون همیشه گرفتار این حالت که میشه، روتخت میشینه، اما بیدار نیست."

اولیس خود را به شانه ارندیرا تکیه داد. مامان بزرگ حرفهایش را دنبال کرد "اون شب بادریانوردا خوندم، فکر کردم اون یه زمین لرزه ست، انگار همه همین جور فکر می کردن. فریادهالوج گرفت و از خنده غش کردن. تنها اون زیر سایبون گل مینا اون عقب سر جاش موند.

قشنگ بیاد میارم، انگار دیروز بود که اون ترانه رو خوندم که اون روز اورد زبون همه بود. حتی طوطیام توحیات اونو میخوندن."

همانطور که تور و میامی خوانند، خطوطی از ترانه رنج آورش را بی صدا و طنین، خواند:

"خدا، خدای من، معصومیت گذشته موبهم برگردون، تا دوباره و از اول، تو عشقت غرق شم."

اول اشتیاق مامان بزرگ برای اولیس جالب بود. مامان بزرگ بازگفت:

"اونجا وایستاده، شنل روشونه شه ویه قوطی رعدوبرق واسه کشتن آدمخوار ادستشه، همانطور که "واتارال" به "گویانا" اومد. خودشو جلوم که کاشت، نفس مرده شو حس کردم، گفت "هزار مرتبه باکشتی جهان رادور زده م، تموم زنای تموم ملل رودیده م، اجازه دارم بگم که شما مایه افتخارترین ورام ترین و زیباترین بانوی روزمین هستین."

دوباره دراز شد. سرش را توم تکافرو برد و هق هق کرد. اولیس و ارندیرا از تنفس غیرعادی پیرزن خوابیده، مدت درازی توفضای نیمه تاریک سنگین ساکت ماندند. ارندیرا ناگهان بی کمترین لرزش صدا، پرسید "شهامت کشتن اونوداری؟"

اولیس، یکه خورد و جواب نداد، سر آخر گفت "کی میدونه، تو چرا تشوداری؟"

ارندیرا گفت "من نمیتونم، واسه اینکه مامان بزرگمه."

اولیس دوباره هیکل درشت خوابیده را نگاه کرد. انگار بزرگی زندگی خود را اندازه گیری کرد و تصمیمش را گرفت:

"به خاطر توم تیونم هرکاری بکنم."

اولیس یک پوند مرگ موش خرید و با خامه و تمشک مخلوط کرد، کرم مرگ رابه کیکی که توش را خالی کرده بود، مالید. تمام وسایل غذاخوری را بایک قاشق کرم تزیین کرد که اثری از کرم شیطننت آمیز دیده نشود، نیرنگ را با هفتاد و دو حلقه گل رز سرخ رنگ کامل کردند.

مامان بزرگ خود را رو تختش راست و ریست کرد. اولیس با کیک جشن وارد چادر که شد، عصای تهدید کننده ش را چرخاند و فریاد کشید "چی جوری جرات کردی پاتو این خونه بگذاری تو!"

اولیس خود را پشت چهره فرشته گونش پنهان کرد و گفت "اومدم که تو روز تولدتون ازتون طلب بخشش کنم." او را بدروغ به موقعش خلع سلاح کرد. مامان بزرگ میزی فراخور جشن عروسی برپا کرد. ارندیرا توافصله ای از او پذیرایی میکرد. اولیس را طرف راست خود نشانده، شمعها را با فوتی خانمان سوز خاموش کرد، کیک رابه قسمتهای مساوی برید، اول کمی از خود پذیرایی کرد:

"مردی که مزایای طلب بخشش را میداند، نصف آسمون رو تملک کرده. اولین نصفه، نصفه خوشبختی رو، واسه توم میگذارم."

اولیس گفت "من شیرینیجات دوست ندارم، براتون آرزوی خوشبختی میکنم."

مامان بزرگ قطعه دیگری از کیک رابه ارندیرا داد که به آشپزخانه برد و توسط اشغال انداخت. مامان بزرگ باقیمانده کیک را خورد، بلکه تمامش را تودهنش چپاند و نجویده بلعید. نفسی پر صدا از ته دل کشید، اولیس او را سرخوشانه پایید. چیزی که تو بشقابش نماند، قطعه نپذیرفته اولیس را خورد. آخرین تکه کوچک را که

جوید، خرده های رو رومیزی را با انگشتهاش جمع کرد و تودهنش ریخت. یک پرس کامل ارسنیک را که میتوانست یک نسل موش را سر به نیست کند، خورده بود. بعد پیاو نواخت و تا نصف شب آواز خواند. سر خوشانه افتاد، دراز کشید و راحت خوابید. تنهانشانه تازه، خرده خرخری توتنفش پیدا شد. ارندیرا و اولیس از روتخت دیگر زیر نگاهش داشتند و منتظر آخرین خس خس هاش بودند. حرف زدن دیوانه وارش را شروع که کرد، صداش مثل همیشه لبریز از زندگی بود "منودیوونه کرد، خدای من، اون منودیوونه کرد. دوچفت رودراتاق خواب را انداختم که نتونه بیاد تو، میز آرایشو پشت در و صندلی هارو روش گذاشتم. تنهاکافی بود با حلقه ش رودربکوبه، پستون بندم پرت شد پایین، صندلیها به خودی خود پایین اومدن، میز و کمده خودشو عقب کشید، چفت در سر خود از قلابش دراومد."

ارندیرا متوجه شد که او یکریز خیالیافی میکند، باجنونی عمیق تر و دراماتیک تر حرف میزند، صداش اندوهگین تر شد "آونفده تو عرق غرق شدم که داشتم میمیردم. توته دلم التماس می کردم که در باز شه، بدون باز شدن در، اون داخل شد، داخل شد و دیگه هیچوقت بیرون نرفت. دقیقاً، دیگه به لحظه برنگشت. واسه اینکه اونونکشم."

انگار تو خواب زندگی میکرد، ساعتها کوچترین ریزه کاریهای درامش را مرور کرد. کمی پیش از گرگ و میش طلوع، خود را برگرداند

و مثل زمین لرزه به نوسان درآمد و صداش کمی به هق هق بدل شد "بهش اخطار کردم، اون فقط خندید. دوباره اخطار کردم، دوباره خندید. سر آخر چشمهاش را تا آخرین اندازه باز کرد و گفت "آخ، ملکه! ملکه!" صداش به دهنش نمیرسید، مثل کار دبرنده ای تا خرخره ش میرسید."

اولیس از خاطرات وحشتناک مامان بزرگ ترسید و دست ارندیرا را چسبید و گفت "قاتل پیر!"

زنگ ساعتها پنج ضربه زدند. ارندیرا بهش نگاه کرد و گفت "تو باید بری! اون الان بیدار میشه."

اولیس گفت "اون عینهو یه فیل زنده ست! نمیتونه اینجوری باشه!"

ارندیرا نگاهی نافذ بهش انداخت و گفت "این نشون میده که تو به درد کشتن یه آدم نمیخوری."

اولیس شگفتزده از این سرزنش سخت، از چادر ناپدید شد. ارندیرا مثل همیشه، با نفرت پنهان و خشم بیهوده ش مامان بزرگ خفته را زیر نگاه گرفت. صبح با بیداری و صدای پرنده ها، همه جا پهن شد. مامان بزرگ چشمهاش را باز کرد و با خنده ای ملایم او را نگاه کرد، گفت "خدا حفظت کنه، دخترم."

چهارشنبه بود و مامان بزرگ دوست داشت لباس یکشنبه ش را بپوشد، این نشانه دگرگونی خاصی از بی نظمی در آغاز برنامه روزانه ش بود. ارندیرا تصمیم گرفت تا ساعت یازده مشتری نپذیرد، اجازه خواست ناخنهای مامان بزرگ را اناری رنگ و یک روسری بلند کشیشی سرش کند، دادزد "من اصلاً علاقه ندارم نقاشیم کنی." ارندیرا شروع به شانه زدن گیس هاش کرد. موهای بافته را ریش ریش که میگردد، یک رشته موبین دندانهای شانه آویخته ماند. رشته مور او حشترده نشان مامان بزرگ داد. خواست امتحان کند و سعی کرد با انگشتهاش

دسته دیگری بکند، یک دسته تودستش ماند. روزمین پرت و کارش را تکرار کرد، یک دسته گیس بافته کلفت ترکنده شد. با هر دودشش به کندن موها پرداخت. از خنده میمیرد، با سروری درک ناپذیر دستهایش را پراز مو به هوا پرت کرد. سر آخر کله مامان بزرگ مثل نارگیلی کچل شد.

ارندیرادو هفته بعد اولین صدای جغد شب را در فاصله دوری از چادر شنید. مامان بزرگ پیانو نواختنش را شروع کرده و چنان تو

اشتیاقش غرق بود که واقعیتهای اطراف را به فراموشی سپرده بود. کلاه گیزی از پرهای براق روسرش گذاشته بود. ارندیرا به طرف صدا حرکت کرد، متوجه فتیله ای شد که از اتاقک پیانو بیرون رفته بود. به طرف دیواری گیاهی چرخید و خود را تو تاریکی گم کرد. به طرف جایگاه اولیس رفت، خود را با او توبوته زار پنهان کرد، هر دو با قلبهای آکنده از وحشت شعله های کوچک آبی فتیله را دیدند که ناپدید و از اتاق تاریک رد شد و به چادر رسید. اولیس گفت "گوشتا تو بگیر!" هر دو بیهوده گوششان را گرفتند، انفجاری به وقوع نپیوست.

چادر بازبانه شعله های سفید رخنه از درون درخشید و توسکوتی کامل فرو رفت و توپوششی از دودباروت نمدار گم شد. ارندیرا جرات راه رفتن که یافت، پذیرفت که مامان بزرگ مرده است. او را با کلاه گیس کزداده و پیرهن تکه تکه شده یافت، باز هم زنده و در تلاش خاموش کردن آتش بایک روتختی بود.

اولیس از میان بومیهای پشتیبان که از دستورات متناقض مامان بزرگ، شگفتزده و مبهوت، در اطراف ایستاده بودند، گریخت. مامان بزرگ سر آخر که توانست شعله ها را خاموش کند و دود را فرو نشاند، اطراف را چشم اندازی ویرانه دید و گفت "بی برو - برگرد دستی وحشتناک تو این کاره، جای پیانو محل حادثه اتفاقی نیست." تمام امکانات را بررسی کرد که دلیل تباهیهای تازه را پیدا کند، سر آخر

جسارتها و بهانه گیریهای ارندیرا را هم تو ملاحظاتهش منظور کرد، کوچکترین اختلالی تو رفتار نوهش پیدا نکرد. به حضور اولیس اصلا فکر نکرد. ناگراگ و میش صبح بیدار ماند، از حدس و گمان دست برداشت و رفت سراغ قبضهای گم شده، سر آخر خیلی بدو کوتاه خوابید.

ارندیرا صبح بعد جلایقه شمشهای طلای مامان بزرگ را که در آورد، سوختگیهایی را روشنانه هاش دید، یو پستانهایش گوشتی نیمه سوخته شده بودند. روز خمهای سفیده تخم مرغ که میمالید، گفت "من بیخود تو خواب راهپیمایی نمیکنم، درباره این قضیه خواب عجیبی دیده ام." خود را آنقدر جمع و جور کرد که کاملاً روبه بالا باشد تا همه چیز تو ذهنش روشن باشد، انگار که خواب ببیند، گفت:

"یه طاووس روتویه ننوی سفید خواب دیدم"

ارندیرا شگفتزده شد، اما فوراً قیافه همه روزهش را به خود گرفت و به دروغ گفت:

"این نشونه خوبیه، طاووس تو خواب نشونه درازی عمره."

مامان بزرگ گفت "خدا از زبونت بشنوه، پس دوباره از اول شروع میکنیم. باید دوباره شروع کنیم."

ارندیرا دیگر چیزی نگفت و با ظرف پرکمپرس از چادر بیرون رفت و مادر بزرگ را با تن سفیده تخم مرغ و خردل مالیده تنها گذاشت.

ارندیرا زیر سقفی از گهای کاج که به عنوان آشپزخانه استفاده میشد، سفیده تخم مرغ تازه را توسط ظرف میریخت، چشمهای اولیس را دید که از پشت اجاق بالا آمد، همان شکلی بود که بار اول از پشت تخت دیده بود. تعجب نکرد، با صدایی خسته گفت

" به تنها نتیجه ای که رسیدیم، گناهای منو بیشتر کردی."

چشمهای اولیس از در ماندگی گذر شد. بی تحرک و لال در جاش ماند و ارندیرا را نگاه کرد، او را دید که چگونه تخم مرغها را می شکست.

بانوعی از تحقیر شدگی نهایی، آنقدر به او خیره ماند که انگار اصلا وجود نداشت. بعد از لحظه ای چشمهایش را حرکت داد، اشیاء آشپزخانه را واری کرد، قابلمه های اویخته، بسته "روکو"، بشقابها و کار دتکه تکه کردن گوشت. بدون گفتن یک کلام، به طرف انباری چوبی رفت و کار در را از قلاب برداشت. ارندیرا به طرفش برگشت. اولیس اتاق را ترک که میکرد، آهسته گفت:

" حواست باشه، اون ضربه ای مرگ آورد دریافت میکنه. اون خواب یه طاووس رو تو ننودیده."

مامان بزرگ اولیس را دید که بایک کار دوار دشت، خود را راست و ریست کرد، تمام نیرو و کوشش خود را به کار گرفت و دست بدون عصا

را بلند کرد و فریاد کشید " جون، دیوونه شدی!"

اولیس به طرفش هجوم برد و ضربه ای هدف گرفته روسینه عریانش فرو کوفت. مامان بزرگ خود را و اولیس انداخت و سعی کرد با

دستهای استخوانی یخزده اش او را خفه کند، خرنا سه کشید " بچه فاحشه، دیر فهمیدم چهره یه فرشته خاین رو داری تو!"

چیزی نمانده بود به اولیس مسلط شود که دستش را با کار در ها کرد و ضربه دوم را رو پشتش فرو کوفت. مامان بزرگ ناله در هم شکسته نامفهومی کرد و تو خودش مچاله شد و با تمامی نیروش هجوم برد. اولیس ضربه سوم به بیرحمانه دیگری فرو کوفت، فورانی از خونی سرد پر فشار، خونی چرب، مواج و مثل عرق نعناسبز، به چهره اش پاشید.

ارندیرا ظرف در دست، تو آستانه پیداش شد و متوجه مبارزه با مرگ شد. مامان بزرگ از درد و خشم خرنا سه کشید و مثل تکه سنگی سنگین، به اولیس آویخت. بازوهایش، پاهایش، حتی جمجه طاسش غرقه در خونی سبز بود. اولین خس خس های آشفته نفسهای باور

نکردنی مرگ تمام اطراف را پر کرد. اولیس، به خود آمد و دست مسلح خود را از درد و شکم مامان بزرگ را در هم درید، انفجاری از خون، فوران خونی سبز تا پاهای او را در خود پوشاند. ماما بزرگ به دنبال هوایی که برای زندگیش

لازم بود، به تشنج در آمد و با صورت روزمین سقوط کرد. اولیس خود را از زیر بازوهای از نفس افتاده اور هاند و بدون نفس تازه کردن، ضربه نهایی را به لاشه فرو افتاده فرو کوفت.

ارندیرا ظرف را رو میز گذاشت، رومامان بزرگ خم شد، بدون لمس کردنش، و ارسیش کرد و بایی اطمینانی از اینکه او واقعا مرده، یک باره صورت خود را تودست گرفت و تمام بدبختیهای بیست و پنج ساله خود را به خاطر آورد. با عجله و بدون هدر دادن وقت، به حرکت درآمد، جلیقه شمش های طلا را برداشت و از در چادر بیرون زد. اولیس از یاد آمده از کلنجارهای شدید، دندان کروچه کرد و کنار جنازه ماتش برد. به خود آمد و سعی کرد چهره خود را تمیز کند. ماده غلیظ سبز زندگی از انگشتهاش جاری و او را در خود پوشانده بود. ناگهان متوجه ناپدید شدن ارندیرا و جلیقه شمشها شد. به وضع خود پی برد. پشت سر ارندیرا فریاد کشید، جوابی دریافت نکرد. خود را تا در چادر کشید، ارندیرا را دید که در طول کناره دریا، روبه طرف خلاف شهر میدوید.

سعی کرد با آخرین نیرویش دنبال ارندیرا بدود. با تمام توان و از عمق وجودش فریاد کشید. او دیگر نه عاشق، که پسر بچه ای بود، موجودی ملعون که مرده زنی را بدون هیچ کمک کننده ای، رودستهای خود داشت.

بومیهای مامان بزرگ او را در حالی یافتند که روماسه های کناره دریا سقوط کرده و از ترس و تنهایی میگریست. ارندیرا با سرعت گوزنی، رودر روی بادمیدوید. گوشش بدهکار هیچ صدایی نبود. نمیخواست هیچ صدای این جهان متوقفش کند. سر برنگرداند، خندان به طرف بخار درخشانده سولفور دوید. از روی گودالهای دهانه آتش فشان روبه ردیف ساختمانهای غرق خواب دوید. سر آخر صدای دریا

پایان گرفت و صحرایش شروع شد. با جلیقه شمشهاش، تابادهای خشک و هوای گرگ و میش پایان ناپذیر غروب، یک نفس دوید.....

دیگر هیچکس به کوچکترین خبری از ارندیرا بر نخورد و به ذره ای از نشانه های خوشبختی او پی نبرد.....

تو این آبادی دزد نیست

داما سوخروسخوان به خانه برگشت. آنان شش ماهه آ بستنش لباس و کفش پوشیده روتخت نشسته، منتظرش بود. لامپای نفتی خاموش میشد. داماسو متوجه شد زنش هر لحظه شب منتظرش بوده و حالا هم که او را رودر روی خود می بیند، هنوز منتظر است.

اشاره ای آرام بخش کرد. زن عکس العملی نشان نداد. نگاه وحشت زده اش رابه پارچه قرمزی که در دست او بود دوخت. لبهاش را روهم فشرد و شروع به لرزیدن کرد. داماسو او را با سرعت تو زیر پوش پیچید. نفسش بوی ترشیدگی میداد. زن با سرعت خود را آزاد کرد و به هوای آزاد کشید. هق هق کرد. اندامش را با تمام سنگینی رویقه پیرهن فلانل شوهرش انداخت. کمرگاهش را تو چنگ گرفت، با حمله همراه باگریه، خود را با تمام نیرو بر او مسلط کرد.

"من نشسته خوابم و تو یک هودرو به هم میکوبی و با پارچه خونی خود تو پرت میکنی تو!"

داماسو بیحرف، او را هل داد و از خود دور کرد و دوباره روتخت نشاندهش. او را روتخت خواباند و رفت تو حیاط پشتی که بشاشد. زن گره بسته را باز کرد. سه توپ بلیارد دید. دو تاش سفید و یکیش قرمز و خیلی صیقل خورده بودند. داماسو به اتاق که برگشت، زن را دید که حریصانه به توپها خیره شده. آنایر سید:

"اینا به چی دردی میخوره؟"

مردشانه تکان داد:

"میشه باهاشون بلیارد بازی کرد."

گره بسته را دوباره بست و همراه باشاه کلید خود ساخته، چراغ قوه و کارت خود، تو چعبه پایین گذاشت. آنا لباس درنیاورده، با صورت روبه دیوار دراز شد. داماسو تنها شلوارش را در آورد و روتخت ولوشد. تو تاریکی دودآلود، سعی کرد در زمزمه های مبهم صبحگاهی به خط عبور ماجراهای خود پی ببرد. سر آخر متوجه شد زنش بیدار است.

"به چی فکر میکنی؟"

"به هیچ چی"

صدای آنهمه مردانه پرتاثير مبهم، عصبانیش کرد. آخرین پک رابه سیگارش زد و ته سیگار را تو خاک کف اتاق فشرد و آه کشید

"چیز دیگه اونجا نبود، یه ساعت اونجا بودم."

"بعد اون تو دراز شدی؟"

" لعنتی! "

داماسو خود را جمع کرد و باناخن انگشتش به چوب تخت کوبید. کورمال کورمال سیگار و کبریت را روزمین لمس کرد.

آنا آه کشید و گفت:

" فقط مثل یه قاطر دری وری میگی. باید میدونستی که اینجا بیدار دراز کشیده ام و نمیتونم بخوابم. باکوچکترین صدای خیابون فکر میکردم شما مرگ باخودتون میارین. این همه ناراحتی واسه سه تا توپ بیلارد! "

" فقط بیست و پنج سنتا تو قفسه مونده بود. "

" نمیبایس یه چیزی باخودت میاوردی؟ "

" همین جوری تو او مدن واسه م خیلی سنگین بود. نخواستم با دستای خالی پیام خونه. "

" یه چیز دیگه باخودت میاوردی. "

" چیز دیگه ای اونجا نبود. "

" هیچ جایی به اندازه سالن بیلارد چیز نیست. "

" اینجوری میگن، آدم وارد میشه و همه جار و واری میکنه، می فهمه هیچ چیز دندونگیری نیست. "

مدت درازی بی حرکت ماندند. داماسو خود را جلو کشید، سعی کرد با چشم های باز تو تاریکی چیزهای بارزش شان را کشف و به خاطر آورد. آنا گفت:

" شاید درست میگی. "

داماسو باز سیگار دود کرد. الکل او را وادامواج هم مرکز کرد. وزن، اندازه و کنترل اندام خود را حس نمیکرد. گفت:

" یه گربه اونجا بود. یه گربه سفید و بزرگ. "

" تو ترسیدی؟ "

" کی، من؟ "

" تو، میگن مردام میترسن. "

مرد حس کردن خندید و خندید. گفت:

" یه چیز دیگه، به سختی تونستم شاشمونگا دارم. "

بدون دادن جواب بوسه ش، گذاشت که آنا بوسه اش. درباره پشت سر گذاشتن مهلکه فکر کرد. محفوظات سفرش را بی

احساس گناه یادآوری و ریزه کاریهای ماجراجویییش را تعریف کرد. آنا بعد از سکوتی دراز گفت:

"یه دیوونگی تمیز بود."

داماسو چشم هاش را بست و گفت:

"این قضیه فقط اولش پیش اومد. از اون گذشته، واسه دفعه اول، خیلیم بدنشد."

هوادیر گرم شد. داماسو بیدار که شد، زنش کمی زودتر آماده شده بود. به حیاط رفت و سرش را چند دقیقه زیر جریان آب گرفت و واقعا بیدار شد.

اتاقک متعلق به یک گالری دار بود. اتاقهای مستقل، بایک بندلباس مشترک که از وسط حیاط میگذشت. کنار دیوار حلبی باقیمانده منتهی به آبادی، آناکوره ی قابل حملی برای آشپزی و داغ کردن اتوومیزی برای اتوکشیدن و غذا خوردن برپا کرده بود. مردش نزدیک که میشد، اتوکشیدن لباسهارا کنار می گذاشت و قهوه را گرم میکرد. آنابزرگتر از داماسو بود.

پوستی روشن تر از او داشت. حرکاتش افشا کننده چیره دستی نرم آدمی بود که مردش در زندگیش شناخته بود. داماسو با وجود مه آلودگی ذهنیش، متوجه شد زنش بانگاهش میخواهد چیزی بگوید که با وجود صداهای حیاط پشتی متوجه نشد. آناقهوه را جلوش گذاشت و زمزمه کرد:

"صبح تا حالا همه ش از مزخرفات دیگه حرف زدن. مردامدتیة اینجاراه میرن."

داماسو ایستاد تا مردها و بچه ها از حیاط ناپدید شوند. در ضمن نوشیدن قهوه، سرگرمی ساکت زنهارا که لباسهارا تو آفتاب به بند می آویختند، دنبال کرد. سر آخر سیگاری آتش زد و از آشپزخانه خارج شد و صدازد:

"ترزا!"

دختری که لباسهای خیس را به خود چسبانده بود جواب داد. آنا گفت:

"مواظب باش!"

دختر نزد یک شد. داماسو پرسید:

"چی شده؟"

دختر جواب داد:

"به سالن بیلباردهجوم بردن و همه چی رو بردن"

کاملادر جریان بود و توضیح داد که هر گوشه و کنار را جارو کرده و میز بیلباردرو هم کشیده ن. طوری بایقین کامل حرف می زد که داماسو نتوانست باور کند که قضیه واقعی نیست. گفت:

"لعنتی!"

دوباره برگشت به آشپزخانه. آنابزرگتر از او میگوید. داماسو یک صندلی به دیوار حیاط تکیه داد و سعی کرد دنگرانش را پنهان کند. از سه ماه پیش که بیست ساله شده بود، خط سبیلش را تغییر داده بود. نه تنها ایثارگرانه، که بامهربانی از آثار آبله های رسیده و خشکیده مراقبت کرده بود. از آن وقت

خود را رشتنیافته حس میکرد. آن روز صبح توگل ولای سردردش را برودو شبش را که به خاطر آورد، نفهمید زندگی را باید از کجا شروع کند. آنا تو کشیدنش را تمام کرد. لباسهای تازه شسته را دودسته بزرگ و خود را آماده بیرون رفتن کرد. داماسو گفت:

"خیلی نمایی!"

"مثل همیشه."

مرد او را اتاق دنبال کرد. آنا گفت:

"پیرهن کارت اینجاست. عزیزم دیگه اون پیرهن فلانل رو نپوش."

و تو چشم های براق گریه ای شوهرش چشمک زد

"آدم اصلاً نمیدونه کسی تو رو دیده یانه."

داماسو عرق دستهایش را با شلواریش پاک کرد:

"هیچکس نمونده."

"مالین قضیه رو نمیدونیم."

هر کدام از بسته های لباس را روی یک بازویش گذاشت:

"به هر حال، بهتره بیرون نری. منتظر باش تا من اون طرفا پرسه بزنم و از چندو چون وضع سردر بیارم."

تو آبادی از هیچ چیز دیگری حرف نمیزدند. آنا باید جزئیات قضیه را از میان روایات متناقض گوناگون می شنید. لباسهایش را

پهن که کرد، مثل شنبه ها به جای رفتن به بازار روز، مستقیم به میدان آبادی رفت. برخلاف انتظارش، جلوسا لن بیلاردبا

مردم زیادی بر نخورد. چند مرد در سایه درختهای بادام حرف میزدند. "سوریه" ای ها با فرار رسیدن وقت نهار، تکه پاره های رنگارنگ شان را جمع کردند. قایق ها زیر بادبانهای برزنتی شان چرت میزدند. مردی دم ورودی هتل تو صندلی گهواره ای پیچ و تاب میخورد و بادهن و پاهای بازمانده، خوابیده بود. ساعت دوازده همه چیز فلج بود. آنا به نزدیک سالن بیلارد رفت، از زمینهای خالی جلو بندر که گذشت، تو گروهی جمعیت فرورفت. حالا کمی از آنچه داماسو تعریف کرده بود را حس کرد. چیزی که برای همه جهان آشنا بود، تنهامشتریهای ثابت می توانستند بدانند: این مقوله که در پستی سالن بیلارد به زمینهای خالی باز میشد. لحظه ای بعد آنا وسط جمعیت ایستاد. با سرعت بازویش را جلوشکمش گرفت و به در شکسته خیره شد. قفل آویزان دست نخورده بود، یکی از حلقه هاش مثل یک دندان عقل ریشه کن شده بود. لحظه ای دراز به رسوایی کار کردن فروتنانه و به تنهایی دقیق شد. با اندوه تمام به شوهرش اندیشید:

"اون کی بوده؟"

جرات نکرد اطرافش را نگاه کند

"آدم سردر نمیاره."

یکی جوابش را داد:

"اون کاریه غریبه بوده"

زنی از پشت سر گفت:

"باید همینطور باشه، تو این آبادی دزد نیست. اینجا همه همدیگه رومی شناسن."

آناسرش را برگرداند. غرق غرق بود. خندید و گفت:

"همین جوره"

مردی فوق العاده پیر با گردن پر چین و چروکهای عمیق کنارش ایستاد. آنآپرسید:

"همه چی رو با خودشون بردن؟"

پیر مرد گفت "دویست پزو و توپای بیلارد."

و با توجهی غیر عادی او را برانداز کرد

"به زودی آدم باید با چشم باز بخوابه!"

آنانگاهش را برگرداند و دوباره گفت:

"همین جوره"

تکه ای پارچه روسرش انداخت. بدون احساس خلاصی از سر پیر مرد، که از پشت نگاهش میکرد، فاصله گرفت.

یک ربع تمام بین جماعت توهم فشرده و مثل مرده ای دراز شده پشت در شکسته، مقابل ساختمان درسکوتی پراحترام فرورفت و بر جاماند. بعد به حرکت درآمد. برگشت و با شتاب به طرف میدان رفت. مالک سالن بیلارد باشهردار و دو پلیس جلور ایستاده بودند. کوتاه و گرد، شلوار تو شکم لختش فرورفته، با عینک روبینیش، شکل کار دستی بچه ها بود. ظاهر ابر ریخت و پاش لباس پوشیده بود.

جماعت آنرا دوره کرد. خود را به دیوار تکیه داد و گوش به توضیحات شان سپرد. جماعت به حرکت که درآمد، آنابه خانه برگشت. گروهی از همسایه های آشفته در میان گرمای کوبنده صلات ظهر در هم میلولیدند. داماسور و تخت ولوشده و بارها از خود پرسیده بودند که دیشب چطور آنابدون کشیدن سیگار آنهمه مدت در انتظارش مانده. او را دید که با خنده وارد شد. کهنه

غرق غرق را از سرش برداشت. سیگار نیمه کشیده را تویک آب کند پرا ز ته سیگار زمین فرو کرد و با ترس منتظر ماند.

"خب؟"

آنا جلوتخت زانوز دوگفت

"تونه تنها یه دزد، که یه دروغگوم هستی!"

"چطومه؟"

"واسه این که بهم گفته بودی هیچ چی توقسه نبود."

داماسو ابروش را چین انداخت. آنا گفت

"دویست پزو توش بوده!"

مرد گفت:

"دروغه."

صداش را بلند کرد. روتخت نشست و به آهنگ اند و هگین صدای قبلیش برگشت و گفت:

"فقط بیست و پنج سنتا و اونجا بود."

آنا را متقاعد کرد. مشتش را اگره کرد و گفت:

"اون یه پیررذله. اونفده قضیه رو کشش داد که یه ماسک خودشم پاره شد."

آنا خندید و گفت:

"احمق نباش!"

سرآخر مردم هم خندید. صورتش را که میتراشید، زنش کشفیاتش را تعریف کرد. پلیس دنبال یه غریبه

بود. آنا گفت

"اون پنجشنبه اومده و دیشب دیده شده که تو بندر پر سه میزده."

"ممکنه بتونن اونویه جایی پیدا کنن."

داماسو به غریبه ی هرگز ندیده فکر کرد و لحظه ای جدی به او مشکوک شد. آنا گفت

"احتمالا اون رفته."

داماسو مثل همیشه سه ساعت وقت لازم داشت که کارش را تمام کند. اول تایک میلیمتری سبیلش

را تراشید. بعد زیر فشار آب

تو حیاط حمام گرفت. آنا رو نداصلاح او را مرحله به مرحله تا ساعتی از شب باسختی و شور دنبال

کرد. در آخرین لحظه او را با پیرهن قرمز کارش توآینه که دید، با اشتیاق تمام و نامرتب رفت

جلوش. مرد با ملایمت حرفه ای، مثنی بوکس بازانه به طرفش پرت کرد. آنا پیش را گرفت و گفت:

"پول داری؟"

داماسو با صدایی خوش گفت

"من ثروتمندم، دویست پزو دارم!"

آنا به طرف دیوار برگشت، یک بسته کوچک اسکناس از توپستان بندش بیرون کشید و یک پزویه مردش داد و گفت:

"بیا، یورگه سیاهه!"

داماسو هر شب تو میدان همراه رفقا ش بود. روستایی ها برای فروش محصولات شان تو یکشنبه بازار، زیر انداز شان را بین دکه های ماهی سرخ کرده فروشی و میزهای بلیط بخت آزمایی فروشی پهن میکردند و باتاریک شدن هوا خروپف شان بالا می گرفت.

انگار دستبرد سالن بیلارد به اندازه پخش رادیویی مسابقات بیسبال، که بابسته بودن رستورانها نمی توانستند گوش

کنند، دیگر برای دوستان داماسو جالب نبود. ضمن صحبت درباره بیسبال، ناخودآگاه وبدون پرس وجواز برنامه، به بحث درباره سینما پرداختند. فیلمی بابازی "کانتینفلاس" روی پرده بود. داماسو در ردیف اول سالن نشسته بود و بیخیال می خندید. حس کرد شور و شوقش را با زیافته است. یکی از شبهای زیبای جویین بود و در لحظات تهی که تنها خرپر و ژکتورها

به گوش میرسید، سینمای بدون سقف سکوت ستاره هارادر خود داشت. ناگهان تصاویر از دیوار پارچه ای محو شد و صدادر پشت لژ از بین رفت. داماسو ناگهان خود را غرقه توروشنایی حس کرد و بدوبیراه گفت. خواست راه بیفتد به طرف در خروجی. تماشاچیهای لژ از وحشت فلج شده رانگاه کرد. پلیسی کمر بندی را تو مشتش حلقه کرده وبا قلاب سنگین مسیش باخشم مردی رامیکوبید. سیاهی درشت بود. زن هافر یاد میکشیدند. پلیس مرد سیاه را یکریز میکوبید. زن هاحالا فریاد

میزدند:

"حقه باز!"

مرد سیاه بین ردیف صندلیهای غلتید و سه پلیس دنبالش میکردند و رو کلیه ها و گرده ش میکوبیدند. سر آخر توانستند او را از

پشت بگیرند. بعد از مفصل کوبیدنش، فوری ساعدهاش را با تسمه از پشت بستند و سه نفری به طرف در پشتش کردند. تمام این

صحنه ها با سرعتی گذشت که داماسو اول متوجه قضیه نشد. مرد سیاه با پیرهن پاره پاره و چهره پوشیده از مخلوطی از خاک، عرق و خون، به او نزدیک شد و هق هق کرد:

"آدم کش، قاتل!"

دوباره چراغها خاموش و دنباله فیلم شروع شد. داماسو دیگر نخندید. تنها تکه هایی از داستانی پراکنده را دید و یک نفس سیگار دود کرد. سر آخر چراغها روشن شدند و تماشاچیها وحشتزده از حادته، به هم خیره شدند. یکی کنارش داد زد:

" معرکه بود! "

داماسو خود را برنگرداند. مرد گفت " کانتینفلاس معرکه ست! "

سیل مردم به طرف در خروجی هجوم برد. خود را تورا خانه، از ساندویچ فروشیها و خرده فروشیها باز زدند. نزدیک یازده

بود. مردم زیادی تو خیابان منتظر دیدن خروج افراد از سینما بودند.

داماسو مثل هر شب خیلی آهسته وارد خانه شد. روتخت سیگار کشید. آنابین خواب اول و دومش متوجه حضور او شد. گفت

" غذات رو خاکستر آتیشه. "

" گشنه م نیست. "

آناه کشید، خواب و بیدار گفت

" خواب دیدم نور اکیک کره ای پخته! "

انگار ناخواسته خوابیده بود. خود را به طرف داماسو چرخاند و چشمهای خواب آلودش را مالید و گفت:

" اون غریبه رو گرفته ن. "

داماسو مدت درازی چیزی نگفت، سر آخر پرسید:

" اینو کی گفته؟ "

" اونو تو سینما گرفته ن. همه عالم الان اونجان "

آنا روایتی مخدوش از دستگیری تعریف کرد. داماسو حرفش را تصحیح نکرد. آناه کشید و گفت:

" احمق بیچاره! "

داماسو خود را تکان داد و گفت:

" چطور احمق بیچاره؟ دست داشتی من الان تو هلفدونی نشسته بودم؟ "

آنا حاضر جوابی اورا خوب می شناخت. صدای پک زدنش را به سیگار و سرفه های آسمیش را تاخرو سخوان شنید. سرو

صدای بلند شدن و کورمال کورمال به چیزهایی تواتاق و رفتنش را هم شنید. شنید چگونه یک ربع خاک کف زیر تخت را با پنجه می کلاشید. فکر کرد و شنید که چطور توتو تاریکی سعی کرد بی سرو صدا و بی کمک

او خود ش را بیرون بکشد. او را با افکار و رفتارش رها کرد و خواهش برد. چیزی ناخودآگاه به مغزش تلنگر زد. آنا حالا فهمید که داماسوسینما بوده و فهمید چرا الان توپهار از یر تخت چال کرده.

سالن بلیارد از روز دوشنبه دوباره باز و از مشتریهای سراسیمه احاطه شد. میز بلیارد با پارچه ای بنفش پوشیده بود و چیز

هایی از یک میوسسه تدفین محل به امانت گرفته بودند. تابلویی با این مضمون به دیوار آویخته بود:

"به علت نبودن توپ، بازی ناممکن است."

مردم با ورودشان آگهی رابه حالت خبری جنجالی می خواندند. بعضیها مدتی جلو آگهی می ایستادند و ناخودآگاه چندبار می خواندند.

داماسوس جزء اولین مشتریهای ثابت بود. او هم که به سهم خود قسمتی از زندگیش را روی نیمکت تماشاچیان تبه کار گذرانده بود، بعد از باز شدن درها، دوباره نیمکتی را اشغال کرد. لحظه ای ناراحت کننده بود. خیلی سریع و شبیه ابری از همدردی آن را پشت سر گذاشت. آهسته به شانه مالک در پشت پیشخوان زد و گفت:

"عجب بدبازی، دن رو کیو!"

صاحب سالن بلیارد با خنده ای ناراحت سرش را تکان داد و آه کشید:

"اونجاست، می بینیش!"

دوباره به دادن سرویس به مشتریهایش پرداخت. داماسوس از روی چارپایه ش میز را زیر کفن بنفش شبح وارش پایید و گفت:

"که چی!"

مرد رو چارپایه پهلوییش تایید کرد:

"درسته، مثل مراسم اوستره!"

بیشتر مشتریهای ثابت برای نهار که رفتند؛ داماسوس که ای توجه به موزیک انداخت و دکمه موزیک مکزیکویی را که صفحه

شماره گیرش را حفظ بود، فشار داد. دن رو کیو میزها و صندلیهارابه قسمت عقب سالن کشید.

داماسوس پرسید: "اونجا چی میکنی؟"

دن رو کیو گفت:

"میزبازی رومیگذارم. ممکنه تا او مد ن توپای بلیارد اتفاقی بیفته."

با احتیاط حرکت میکرد. تو هر دستش یک صندلی بود. مثل مرد زن ازد ست داده تازه کاری

کار میکرد. داماسوس پرسید: "توپاکی میان؟"

"امید وارم پیش از یک ماه بیان"

"تاوانای دیگه دوباره پیدا بشه."

دن روکیوردیف میزهار ابارضایت بر اندازو پیشانیش رابا آستینش پاک کردو گفت:

"اونادیگه پیدانمیشه. سیاهه از روز شنبه دیگه مقاومت نمی کنه، ولی نگفته که اونا کجان."

از پشت عینک بخار گرفته ش داماسور اوارسی کرد.

"اون اعتراف کرده که اونارو تورودخونه پرت کرده."

داماسولب خود را گاز گرفت

"ودویست پزو؟"

"اونم هیچ فقط سی تا از یاروبه دست اومده."

آنها تو چشم هم خیره شدند. داماسو نخواست توضیح دهد چرا احساس کرده که تو بر خور دنگاهشان چیز پیچیده ای کشف کرده.

بعد از ظهر آنا از محل لباس شوریش اورا دید که مثل بوکس بازها بالا و پایین می پردونزدیک میشود. تا تواناق دنبالش کرد. داماسو گفت:

"تموم شد. پیره به خود ش اومده و توپ تازه سفارش داده. حالا لازمه تنها منتظر بمونیم تا آبا از آسیا بیفته."

"وسياهه؟"

داماسو شان به بالا انداخت و گفت:

"هیچ چی واسه گفتن نداشته. تو یارو که پیشش پیدانکرده ن، بایدولش کنن بره."

وقت خوابیدن که شد، داماسو وسوسه شدو گفت:

"به نظر من بهترین کار جهان گردیه."

آنا متوجه شد تاریکی پهن که شده، اوفکری تو ذهنش داشته. داماسو حرفش را ادامه داد:

"از روستایی به روستایی میرم. تویکی توپ بیلبارد کش میرم و تویکی میفروشم."

"تا کله ت شترق به سنگ بخوره!"

"هرچی اینجا کله م شترق به سنگ خورد، تو آبادی "کینتوپ" م سرم به سنگ میخوره."

وسط اتاق پهن و از شور و شوق خود سرمست شد. آنا شروع به درآوردن لباسش کرد. ظاهری تفاوت

بود، اما در واقع با علاقه ای دلسوزانه حرفهایش را گوش داد. داماسو گفت

"یه دست کت و شلوار دوخته واسه خودم می خرم"

و با انگشت اشاره ش به یک کمد دیواری لباس خیالی اشاره کردو گفت:

"از اینجا تا اونجا! به اضافه پنجاه جفت کفش!"

"خدایه داد ت برسه!"

داماسونگاه پر خشمی به آنا انداخت و گفت

"کارای من واسه تو جا لب نیست."

آنا لامپ را خاموش کرد. خود را به دیوار تکیه داد و با کمی تلخی گفت:

"تو که سی ساله باشی، من چل و هفت ساله م."

"احمق نباش!"

توجیه‌هاش دنبال کبریت گشت، نیمه مستاصل گفت:

"بعددیگه لازم نیست تو لباس شستن جون بکنی."

آنا آتش را به طرفش برد و تا خاموش شدن کبریت، به شعله خیره ماند و تهش را دور انداخت. روتخت پهن شد. داماسو حرفش را پی گرفت:

"میدونی تو پای بیلار داز چی ساخته شدن؟"

آنا جواب نداد. داماسو باز گفت:

"از دندان فیل. اونقده سنگین درست شدن که یه ماه طول میکشه تا به اینجا برسن. باور میکنی؟"

آنا حرفش را قطع کرد

"بخواب عزیزم. من باید ساعت پنج برم."

داماسو دوباره پیر بود. ظهر را گذراند و توتخت سیگار کشید. خلسه توالت ظهرگاهی را برای خارج شدن پشت سر گذاشت. او

این فضیلت را داشت که با همان شور و شوق که نقشه‌هایی اختراع میکرد؛ با همان سرعت هم فراموش میکرد. روز شنبه از

زنش پرسید:

"مایه- تیله داری؟"

یازده پزو. "وبه نرمی اضافه کرد" این مایه- تیله م واسه کرایه اتاقه."

"یه پیشنهاد واسه ت دارم."

"اون چیه؟"

اونو بهم قرض بده."

میاس کرایه اتاقو باهاش بدم."

"دیر تر میدیم."

آنا سرش را تکان داد. داماسو او را تو بغلش فشار داد و همانطور ایستاده از میز که تازه روش نهار خورده بودند، دورش کرد. گفت

"فقط واسه دو- سه روز."

بامحبتی سرسری بازویش رانوازش کرد:

"توپای بیلپار دوکه بفروشم واسه همه چی مایه- تیله داریم."

آنا تسلیم نشد. داماسو شب توسینما هم بادوستهایش که حرف میزد، دست از روشانه آنا برداشت. فیلم راتکه تکه دیدند. سر آخر حوصله ش سرآمد و گفت:

"پس باید مایه- تیله روکش برم."

آناشانه ش راتکان داد. داماسو گفت:

"پس توراه که میرم، همون اول بامشت میکویم تو ملاج یکی."

و آنا راتو جماعتی که از سینما هجوم می آوردند هلهش داد:

"بعدشم منوبه خاطر قتل پشت میله ها میندازن."

آنا تو دلش خندید و از جاش تکان نخورد. صبح؛ بعد از شبی طوفانی، با عجله تهدید آمیزی روانداز را از روی خود کشید. روتخت به طرف آنا رفت و غرزد:

"من دیگه بر نمیگردم."

آنا ناخودآگاه یکه خورد و فریاد کشید:

"سفر خوش!"

داماسو در راپشت سرش به هم کوفت. یکشنبه ش پرازتهی وبی پایان شد. کوزه و سفالگریهای رنگارنگ بازار هفتگی و زنها در لباسهای رنگ آمیزی، شادی به میدان میدادند. هو آماده گرمای شدیدی میشد. داماسو ورزش را تو سالن بیلپار

گذراند. گروهی از مردها با کارتهای پیش از ظهر بازی میکردند و پیش از رفتن برای نهار، اتاق موقت را پر کردند. محل

گیرایش را از دست داده بود. حول و حوش شب که پخش رادیویی مسابقه بیسبال شروع شد، مشتریها به زندگی عادی گذشته شان برگشتند. سالن که بسته شد، داماسو خود را بی هدف حس کرد. دوباره به میدان رفت. سرتاسر زندگی مزخرف به نظرش رسید. صدای موزیک شاد دوری در خیابان موازی منتهی به بندر راندبال کرد. در انتهای خیابان مرکز رقص بزرگ بی تزئینی، آراسته به حلقه گلهای پلاستیته کاغذی برپا بود. در قسمت پشتیش؛ روسکو گروهی موزیک رقص میزدند. داماسو جلو پیشخوان نشست. قطعه موزیک تمام که شد، جوانی که ضرب می گرفت، سکه هایی را که رقصنده ها ریخته بودند، جمع کرد. دختری رقصنده ای را وسط سالن رها کرد و به طرف داماسو آمد.

"چی شده بود، یورگه سیاهه؟"

داماسو اور اکنارش نشاند. مسیول بار میخک پف آورده ای پشت گوشش گذاشت و با صدایی توحلی پرسید:

"چی بدم؟"

دختر به طرف داماسو برگشت و گفت:

"چی می نوشیم؟"

"هیچ چی."

"به حساب من."

"چرا که نه، من گشنه م."

مرد پشت بار گفت:

"بالینجور چشم، شرمنده م."

به اتاق غذاخوری رفتند. چهره دختر خیلی جوان بود. لایه پودرو آرایش ورژلب از شناسایی بزرگها محفوظش میداشت. غذا که خوردند، داماسو با لویه اطاف توحیاطی تاریک، که صدای تنفس حیوانات خوابیده شنیده میشد، رفتند. کودکی چند ماهه روتخت، روپارچه تکه پاره رنگارنگی دراز بود. دختر کهنه را توجعبه ای چوبی پهن کرد و بچه را توش خواباند و جعبه را روزمین گذاشت. داماسو گفت:

"موشای صحرایی میخورنت که."

"اونالین کارونمی کنن."

لباس قرمزش را با لباس تکه تکه ای باگلهای زرد بزرگ عوض کرد. داماسو پرسید:

"پاپاکجاست؟"

"نمیدونم."

وازی بیرون درگفت:

"الان برمیگردم."

داماسو صدای پرده را که دختر پایین کشید، شنید و به پشت دراز شد. چند سیگار دود کرد.

تخت با آهنگ "مامبو" الرزید. داماسو نفهمیدکی خوابش برده بود. بیدار که شد، اتاق انگار تو موزیک غرقه بود. دختر خود را

روتخت کشید:

"ساعت چنده؟"

"حول وحوش چاره، بچه گریه نکرد؟"

"فکر کنم نه"

دخترتنگ بغلش دراز شد و با چشم های کمی به طرفش برگشته، براندازش کرد. دکه های پیرهنش را باز کرد. داماسو متوجه شد دختر تقریباً مست است. سعی کرد لامپ را خاموش کند. دختر گفت:

"خاموش نکن، بذار چشماتو خوب نگاه کنم."

تو گرگ و میش صبح اتاق پر از سروصدا های روستایی شد. صدای گریه بچه هم درآمد. دختر آوردش روتخت و پستانش را تودهنش گذاشت. آهنگی رازمزه کرد تا دوباره سه نفرشان خوابشان برد.

داماسو نفهمید که دختر حول و حوش هفت بلند شده و اتاق را ترک کرده و بدون بچه برگشته. حس کرد تمام شب بیش از یک ساعت نخوابیده:

"واسه چی؟"

"واسه دیدن سیاهه که تو پای بیلبار در و زد دیده، امروز آوردنش اونجا."

داماسو سیگاری آتش زد. دختر آه کشید:

"بیچاره ی بخت!"

"واسه چی بیچاره؟ هیچکس مجبورش نکرده شارلاتان باشه."

دختر سرش را به سینه او تکیه داد و لحظه ای فکر کرد. خیلی آهسته گفت:

"اون شارلاتان نبود."

"کی اینو گفت؟"

"خودم اینو میدونم. شبی که دزد به سالن بیلبار دزد، سیاهه پیش گلوریا بود و تموم روز بعدشم تاشب تو اتاقش موند. بعد اونا اومدن و گفتن اونو تو سینما گرفته ن."

"گلوریا میتونه بره پیش پلیس و قضیه رو بگه."

"سیاهه اینو گفته. شهر دار اومده پیش گلوریا و تموم اطاق رو سرکشی کرده و بعد گفته که سیاهه گلوریا رو به عنوان همدست

تو آشپز خونه حبسش کرده. سر آخر گلوریا بابیست پز و بیرون اومده."

داماسو نزدیک هشت بلند شد. دختر گفت:

"بازم بمون. واسه ظهریه مرغ کشته م."

داماسو شانه را پیش از گذاشتن تو جیب پشت شلوارش، به کف دستش کوبید و گفت:

"نمیتونم."

مچ دختر را گرفت و به طرف خود کشید. دختر صورتش را شسته بود و با چشمهای درشت سیاه، خیلی جوان بود. چشمهای درشت سیاهش حالتی از بی پناهی بهش میداد. کمر داماسو را سفت گرفت و گفت:

"بازم بمون!"

واسه همیشه؟"

صورت دختر کمی گل انداخت و او را از خود دور کرد و گفت:

"شارلاتان!"

آن روز صبح آن‌خود را خسته حس کرد. خواست از آشفتگی آبا دی سردر آورد. شستشوی شستنیهای هفتگی را با سرعت تمام کرد و به بندر رفت تا شاهد انتقال سیاهه باشد. گروهی جماعت ناآرام کنار لنجهای آماده حرکت منتظر بودند. داماسو هم آنجا ایستاده بود. آن‌ها ردوانگشت اشاره ش را از پشت توپهلوی او فرو کرد. داماسو توهم شد و گفت:

"انجی چی میکنی؟"

"واسه اخراج تو اومده م!"

داماسو استخوان انگشتش را به تیر برق کوبید و گفت:

"لعنتی!"

سیگاری روشن کرد و پاکت خالی را تورو دخانه پرت کرد. آنایک پاکت تازه از توکرستش بیرون کشید و توجیب پیرهن او گذاشت. داماسو برای اولین بار خندید:

"تو احمقی!"

آن‌اخذید "ها، ها، ها، ها"

سیاه پوست را به بندر آوردند. دو پلیس با تفنگهای آویخته به شانه همراهیش میکردند. دستهایش را با طنابی از پشت بسته بودند. پلیس سوم او را به طرف دیگر میدان برد. سیاه پوست بدون پیرهن بود. لب پایش شکافته بود. یک ابرویش، شبیه مشتش بازها، ورم کرده بود. بامتانت موروئی، از نگاه کردن به جماعت پرهیز داشت. بیشتر تماشاگرها جلوتر سالن بیلارد جمع شده بودند که از آنجا بتوانند اجرای نمایشنامه را از هر دو طرف ببینند. مالک سالن را دیدند که سرش را تکان میداد و خاموش نزدیک میشد. مردم باقیمانده با شو و شوقی خاص تماشا میکردند.

لنج حرکت کرد. سیاه پوست، که دست و پاهایش به یک بشکه نفت بسته بود، رو عرشه چند ک زده بود. لنج وسط رودخانه چرخید، آخرین سوتش را که کشید، پشت سیاه پوست برق زد. آن‌ا ز مزمه کرد:

"مرد بیچاره!"

یکی کنارش گفت:

"هیچ آدم خوبی اینجور پسرارو تحمل نمیکنه."

داماسو صدرا کشف کرد، صاحب صدازنی چاق و غیر معمول بود. آهسته به طرف میدان حرکت کرد و کنار گوش آن‌انق زد

" خیل ورمیزی تو! فقط همینو کم داشتیم که تو داستانوباصدای بلند دادبیزی!"

آنا وراتادرسا لن بیلباردهمراهی کرد. ازش جداکه میشد گفت:

" برو کمی خود تو بپوشون، عینهو گداهای بد بخت شدی!"

تازگی سا لن مشتریهای پرتحرکی رابه آنجا کشیده بود. تلاش شده بود همه چیز راست وریست شود. دن روکیو همزمان به

بیشتر میزها میرسید. داماسو منتظر ماند تا او به طرفش آمد:

" میتونم تو کار اکمکت کنم؟"

دن روکیو یک دوجین شیشه آبجو باگیلاس رویشان، جلوش گذاشت:

" متشکرم پسر م."

داماسو شیشه هاراسر میزها برد. سفارشهای بیشتری گرفت و شیشه هارارومیزهای گوناگون برد. تارفتن مشتریها برای نهار

کارش را ادامه داد. نزدیک صبح به اتاقش که برگشت، آنامتوجه شد او مست است. دستش را گرفت و روشکش خوابید

و گفت:

" دست بکش، چی حس میکنی؟"

داماسو شور و شوقی نشان نداد. آنا گفت:

" پسر حسابی زنده ست. تموم شب توشکم آهسته لگدمی پروند."

باز هم داماسو حرکتی از خود بروز نداد و تو خودش فرورفت. صبح روز بعد خیلی زود بیرون رفت و تاپیش از نصف شب بر نگشت. تمام هفته به همین صورت گذشت. لحظات نادری را هم که توخانه میگذراند، رو تخت می جنبید و سیگار دود می کرد.

آنا وایل زندگی مشترکشان که داماسو رابه اندازه کافی نمی شناخت و هنوز پرخاشگر نشده و رفتارش خوب بود، خود را در

مراقبت از او خسته کرده بود.

داماسو باپاهای باز رو تخت و روانانشست و او را زیر ضربه های مشت گرفت و خونین و مالینش کرد. این مرتبه آنامتظر ماند. حول حوش غروب یک بسته سیگار کنار لامپ گذاشت. میدانست که داماسو بد و ن خوردن و نوشیدن چیزی و کشیدن سیگار روز را سپری کرده.

بالاخره اواسط جولای داماسو حول وحوش شب به اتاق برگشت. آنانرا راحت بود. فکر کرد داماسو باید کاملاً پریشان باشد که این وقت غروب به سراغش آمده. آنهایی حرف نشستند. آماده خواب که میشدند؛ داماسو خا موش و خسته گفت:

"من میخوام برم."

"کجا؟"

آنانااق را واری کرد. اوراق عنوان مجله ها که خودش بریده و به دیوارها چسبانده و دیوارها را با عکسهای هنرپیشه ها کاملاً کاغذ دیواری کرده و تا حالا مانده و رنگ باخته بودند. به یادش نمانده بود چه تعداد مرد روی تخت به او خیره شده بودند و یکی بعد از دیگری خود را تو بیرنگی گم کرده بودند. گفت:

"ازم سیر شدی؟"

"قضیه این نیست، این آبادیه."

"این آبادیم مثل همه آبادیهای دیگه ست."

"اینجا آدم نمیتونه تو پای بیلار دو بفروشه."

"توپارو و لشون کن به حال خود شون. تا وقتی خدابه من نیرو بوده که لباسای شستنی روبلن کنم، لازم نیس خودتو تو ماجراجودی بندازی."

بعد از مکثی، باتسلیم و ملایمت حرفش را دنبال کرد:

"نمی فهمم چطو میتونی خودتو اینجور تو هچل بندازی."

داماسو پیش از حرف زدن، سیگارش را دود کرد:

"خیلی ساده بود. بعدش با خودم فکر کردم واسه چی هیچکس سراغی از تو پانگرفت."

"واسه پولشه. کسی اونقده احمق نیست که توپارو با خودش ببره."

"این طرف قضیه رو فکر نکردم بودم. میخواستم برگردم که اونارو پشت پیشخوان توجهه دیدم و فکر کردم اونهمه مدت کار کرده م، دست خالی به خونه برنگردم."

"به این میگن ساعت نحس."

داماسو خود را سبک تر حس کرد و گفت:

"حالا م تو پای تازه نیومده هنوز بهش گفتن که الان اونا خیلی گرونن. حالا دن رو کیومیه که اونا دیگه به درد کارش نمی خورن."

سیگار تازه ای آتش زد. حرف که میزد، حس کرد سبکی به قلبش آویخته است. تعریف کرد که مالک سالن تصمیم گرفته میز بیلار در اب فروشد. میزارزش چندان نداشت. در اثر ولنگاری تازه کارها پارچه ش پارچه و باتکه های زنگارنگ وصله شده و باید کلا عوض میشد. در این فاصله مشتریهای

سالن، از بیلبار ددلخور بودند. غیر از گزارش رادیویی مسابقات بیسبال، سرگرمی دیگری وجود نداشت. داماسو حرفش را خاتمه داد:

"خلاصه کلام، ما ناخواسته مقابل آبا دی ایستاده ایم."

"هیچم لازم نبود."

"هفته دیگه مسابقات تموم میشه."

"این قضیه بدترین نیست، از اون بدتر سیاهه ست."

مثل بار اول که به شانه ش تکیه داد، آنا متوجه شد مردش به چه فکر میکند. منتظر شد تا مردش سیگارش را تمام کند. با صدایی

ملایم گفت:

"داماسو!"

"ها، چی شده؟"

"اونا روی بار اینجا."

داماسو سیگار تازه ای آتش زد:

"خیلی روزه درباره شون فکر میکنم، خیلی احمقانه ست، چرا شون میدونم."

آنا به این نتیجه رسید که توپهارا درجایی بیندازند، بلافاصله به فکرش رسید که درست است که سالن بیلبار بسته است، اما هنوز این سیوال پابرجاست که سیاهه چه میشود؟ پلیس میتواند نشانه های زیادی، بی حرف زدن درباره شان تو مردم، کشف و باخودش داشته باشد. به این دلیل خطر هنوز بر طرف نشده بود، که کسی مثل توپهارا پیدا کند و آنها را از او خریده باشند و پس دهند. آنا قضیه را خاتمه داد:

"عزیزم، باید قضیه رو واسه همیشه به شکل درستی تمومش کنیم."

توپهارا از زیر خاک در آورد. آنا آنها را تو مجله پیچید، دقت کرد از بیرون بسته بندی پیدانباشند. بسته را تو صندوق گذاشت:

"حالا باید تنها منتظر فرصت مناسب باشیم."

دو هفته در انتظار فرصت مناسب گذشت. شب بیستم آگوست - دوماه بعد از دستبر - داماسودن رو کیورادید که پشت پیشخوان نشسته و بایک گردگیر برگ نخل پشه هارامی تاراند. انگار باز میان رفتن گزارش رادیویی تنهائیش عمیق تر شده بود. از این که پیشگویش درست بوده، با سر خوشی صدا کرد:

"بهت گفته بودم که، حالا همه چی گم و گوره."

داماسوسکه ای تودستگاه موزیک انداخت. موزیک بلندورنگهای رفصان اتوماتیک، انگارمایه شادیش شدند. این احساس راداشت که دن روکیومتوجه این قضیه نیست. صندلییی جلوکشیدوسعی کردبادلایلی گوناگون دلداریش دهد. مالک سالن با بی خیالی و تزلزل ناپذیرناخودآگاه گردگیرش راروپیشخوان کوبید:

"هیچ کاریش نمیشه کرد. مسابقه بیسبال نمیتونه تموم زندگی ادامه داشته باشه."

"اگه توپای بیلارد دوباره افتابی شن؟"

"اونادوباره افتابی نمی شن"

"سیاهه واقعاونارونخورده که!"

دن روکیوبااطمینانی وسوسه انگیزگفت:

"پلیس هرکارکه تونسته کرده. سیاهه اوناروتورودخونه پرت کرده."

"اگه یه معجزه پیش بیاد؟"

"امیدی نیست پسر. اون بدبیاری مثل یه حلزونه. تو معجزه روبورداری؟"

"معمولا، آره."

سالن راترک که کرد، سینماتعطیل نشده بودهنوز. صدای واغ واغ وگفتگوهای بریده بریده بلندگوها دوباره سکوت آبادی در تاریکی فرو رفته رابره زد. دراندک خانه های بازه مانده، چیزی موقت رابه خاطر می آورد. داماسولحظه ای حول وحوش سینما پرسه زدوبه طرف سالن رقص رفت. دسته نوازنده برای مهمانی خاص که همزمان بادوزن میرقصید، می نواخت. دیگران محترمانه کناردیوارنشسته وانگارمنتظردعوت بودند. داماسوکنارمیزنشست. به مسیول باراشاره کردکه آبجوبراش بیاورد. شیشه راسرکشیدوبانفس های کوتاه نوشید. مردی راکه بادوزن میرقصیدپایید. مثل زنها کوچک بود.

حول وحوش نیمه شب زنهای توسینماوپشت سرشان گروهی مردبیرون آمدند. دوست دخترداماسوکه توگروه مردها بود،

جداشد وکنارمیزی نشست. داماسواوراندید. یک نیم دوجین آجونوشیده بودویکریزمردراکه حالاباسه زن میرقصید، خیره

نگاه میکرد. مردبی توجه به زنها، تمام وقت باافرادخاص پایین پاش مشغول بود. ظاهرانگارازوول خوردن تودست وبالها

سرخوش بود. دست وپاهاش رازهم بازکه کرد، انگاردنبالچه داشت. داماسوگفت:

"ازاین احمق خوشم نمیاد."

"پس نگاش نکن."

این را دختر گفت و به مسیول بار سفارش مشروب داد. سکوی رقص کم کم باجفتها پر شد. مرد همراه سه زن هنوز خود را تو سالن تنها حس میکرد. بایک چرخش نگاهش به نگاه داماسو بر خورد و باز آت و آشغالها مشغول شد. خندید، دندانهای خرگوشیش را نمایاند. داماسو خم به ابرو نیاورد و نگاه از او برنگرداند. مرد خود را جمع کرد و پشتش را به طرف او چرخاند.

داماسو گفت:

"داره خیلی بامزه میشه!"

دختر گفت:

"اون خیلی خوشمزه ست. همیشه به آبادی که میاد، مثل همه فروشنده های سیار، موزیک رو رزرو و سکور و اشغال میکنه."

داماسو چشمهای دوران گرفته ش را به طرف دختر گرداند و گفت:

"پس برو پیشش. جایی که سه نفر میخوره، چار نفرم میتونه بخوره."

دختر جواب نداد، صورتش را به طرف سکوی رقص برگرداند و آهسته مشروبش را مزه مزه کرد. لباس زردی که دستش بیشتر خجالتی بودنش را تایید میکرد.

آنها نوبت بعد را هم رقصیدند. سر آخر داماسو پاک از کوره در رفت. دختر بازوش را به طرف پیشخوان کشید و گفت:

"دارم از گشنگی میمیرم، توم میبایس یه چیزی بخوری."

مرد خوش مزه با سه زن مقابل آنها آمد. داماسو گفت:

"گوش کن!"

مرد و انایستاد و خندید. داماسو بازوش را از دست دختر رها کرد، جلوراه مرد را گرفت:

"از دندونات خوشم نمیاد!"

مرد رنگ باخت، خندید و گفت:

"خودمم خوشم نمیاد."

پیش از اینکه دختر بتواند جلوش را بگیرد، داماسو مشتکی به صورت مرد کوفت. مرد رو کف سکوی رقص فروکش کرد، رو

نشیمنگاش نشست. هیچ یک از مشتریها متوجه نشدند. سه زن باجیغ و داد کمر بند داماسو را به چنگ کشیدند. دختر او را به گوشه سالن هلش داد. مرد با چهره صد مه دیده، خود را جمع کرد. مثل میمونی وسط سکوی رقص، از جاپرید و نعره کشید:

"دوباره بنزنین!"

حول وحوش ساعت دوسالان تقریبا خالی شد. زنهای بی مشتری رفتند سراغ غذا خوردن. هوا گرم بود. دختریک بشقاب لوبیا پلو با گوشت پخته آورد رومی و با قاشق خورد. داماسو مثل منگها نگاهش کرد. دختریک قاشق پر پلویه طرفش دراز کرد و گفت:

"دهنتو باز کن!"

داماسو چانه و سینه اش را فشرده و سرش را تکان داد و گفت:

"اون یه چیزیه واسه زنا، ما مردا اونو نمیخوریم."

دستهایش را رومی و تکیه داد که بلند شود. سنگینیش را رومی و که انداخت، مسیول باربادستهای از هم باز شده اش جلوش ایستاد و گفت:

"سیزده تاملیشه. اینجا صومعه دولتی نیست."

داماسو کنارش زد و گفت:

"من نمیتونم بلن شم رییس!"

مسیول باربازوش را در هم پیچید، با اشاره دختر رهاش کرد و گفت:

"تو حتی نمیدونی به خودت چی میگذره!"

داماسو از در به بیرون سکندری خورد. انعکاس اسرار آمیز پر توماه تور و دخانه، ضربه مستی از روشنایی به مغزش کوبید و بلافاصله دوباره تاریکی هجوم آورد. در اتاقش را در انتهای دیگر آبادی که دید مطمئن شد میرو و دتا بخوابد. سرش را تکان داد.

منگ بود، لحظه ای ذهنش جرقه ای زد که از آن لحظه باید هر حرکت خود را کنترل میکرد.

در را بانر می فشار داد که قلابهایش نکشند. آنصدا ی از چاله در آوردن جعبه را شنید. صورتش را به طرف دیوار برگرداند که

نور لامپ چشمش را نزد. در روشنایی ناگهانی رو تخت نشست. داماسو پاکت توپها و چراغ قوه در دست، مقابل جعبه ایستاد.

انگشت اشاره اش را رولبهاش گذاشت. آنا از رو تخت گفت:

"تو دیوونه شدی!"

جریان را که دید، به طرف در رفت و چفتش را با عجله جلو کشید. داماسو چراغ قوه، قلمتراش و سوهان بسته را تو جیب شلوارش چپاند و با پاکت زیر بغلش به طرف آن رفت. آنپشتش را به در فشار داد و پیچید کرد:

"تا من زنده م تواز این در بیرون نمیری!"

داماسو تلاش کرد کنارش بزند و گفت:

"از سر رام برو کنار،"

آنا با هر دو دستش به چهار چوب در چسبید. آنهایی مژدن به هم خیره شدند. آنا گفت:

"تویه الاغی! هرچی خداتو چشمات گذاشته، از مغزت ورداشته!"

داماسو موهایش را تو چنگ پیچید و مچش را پیچاند. سر آخر آنا خم برداشت. داماسو دندانهایش را در هم فشرد و گفت:

"بهت گفته بودم تو میبایس اونارو گم و گور کنی!"

آنا از گوشه چشم به او خیره شد. نگاهش را شبیه گاو زیر یوغ چرخاند. لحظه ای باور کرد که در برابر درد بی

تفاوت و مثل مردش نیرومند است. بافه گیس هاش آنقدر پیچیده شد که چشمهایش به اشک نشست و گفت:

"بچه موتو شکم کشتی تو که!"

داماسو با کشیدن و هل دادن، روتخت کشاندش. آنا خود را راه که حس کرد، رو پشت او پدید و بادست و پاهایش

سفت به او چسبید.

هر دو روتخت افتادند و کم نفس شان گرفت. آنا تو گوش او نفس نفس زد:

"فریاد میکشم. اگه تکنون بخوری فریاد میکشم!"

داماسو با خمی فرو خورده خرناس کشید و پاکت توپهارابه پای او کوفت. آنا زوزه کشید و پاش راست

کرد و بایکدنگی کمرش را چسبید که نگذار دبه در برسد. به التماس درآمد:

"بهت قول میدم خودم فردا ببرمشون یه جایی. جوری که کسی نفهمه، یه جایی میندازمشون."

داماسو که به در نزد یک میشد، توپهارابه دستهای او کوید. آنا چند لحظه دراز رهاش کرد که دردش فروکش

کند. او را از دوباز به التماس درآمد:

"میتونم بگم من دزدیده مشون. باین وضعی که دارم، نمیتوانم زندونیم کنن."

داماسو خود را راه کرد. آنا گفت:

"تموم اهل آبادی تو رومی بینن. تو پاک احمقی و نمی فهمی که ماه می تابه!"

پیش از اینکه داماسو بتواند چفت در را عقب بکشد، دوباره او را زد. آنا با چشمهای بسته به گردن و صورت

او کوید و نعره کشید

"هیولا! هیولا!"

داماسو سعی کرد رفتنش را ادامه دهد. آنا با سرعت به چفت در آویخت دستهای او را قاپید و بالای سر خود نگاه

داشت. داماسو خود را زد دید و چفت را مثل شیشه باشانهش لرزاند و فریاد کشید:

"فاحشه!"

متوجه سروصدایی که راه انداخته بود، نبود. پشت دستش رابه بناگوش آنکوبید، صدای پردردش را شنید. اندام آنارابه دیوار کوبید. پشت سرش رانگاه نکرد و از در بیرون دوید و آن راپشت سرش نبست. آنامنگ شده از درد، روکف اتاق دراز شده و منتظر برجاماند، که چیزی از شکمش جلوش افتاد. کسی از پشت دیوار با صدایی که انگار متعلق به یکی از د فن شده هابود، صداش کرد. لب خود رابه دندان گزید که گریه ش در نیاید. خود را جمع و جور کرد و کنار کشید. باز فکر کرد که داماسو میتواند هنوز جلود را ایستاده باشد و بخواهد بگوید از ادامه نقشه اش منصرف شده و منتظر فروکش کردن فریاد او باشد. آناباز هم اشتباه کرد و در عوض دویدن دنبال مردش، کفشش را در آورد و به در تکیه داد و روتخت نشست منتظر ماند.

در که بسته شد، داماسو فهمید دیگر نمیتواند برگردد. دیپارس سگها تا انتهای راه گذر دنبالش کرد. بعد سکوتی ارواح گون مسلط شد. از پیش رفتن پرهیز داشت. گامهای گریزان توآبادی خفته پر صدا بودند و ناآشناها را بیدار میکرد. سر آخر هر ملاحظه ای رابه بادنسیان سپردی توجه به زمینهای محوطه، رو در روی سالن بیلبارد ایستاد. این بار چراغ قوه لازم نداشت. حلقه لطمه دیده در تعمیر شده بود. تکه چوبی به شکل آجر به زور در آن جاداده و دوباره حلقه را سر جاش گذاشته بودند. حلقه های سالم در جای خود بودند. داماسو با دست چپش قفل را کشید و سوهان را پایین حلقه تعمیر نشده گذاشت. بدون گردش، بارها با فشار

حرکت داد. سر آخر خاکه اره درهم پاشید و حس کرد لق شد. پیش از اینکه در را با فشار باز کند، کمی آن را بالا کشید که پایین دو

طرف آجرهای ناصاف کف را خراش ندهد. در را تنها نیمه باز کرد. کفشش را در آورد و با پاکت توپها در دست، دزدانه وارد شد.

صلیب توروشنای پرتوماه تو سالن برق زد. کمی جلوتر تاریکی شروع شد. شیشه ها و جعبه ها راه را بندمی آوردند. میز در

پشت آنها در زیر نفوذ پرتوماه از بالا، سرپا بود. بعد از آن طرف پشت قفسه ها قرار داشت. سر آخر میزهای کوچک و صندلیها به

منزله محافظ، در برابر در ورودی اصلی گذاشته شده بودند. همه چیز، به استثنای جریان پرتوماه و سکوت عمیق، دقیقاً مثل اول بود. داماسو که تا آنجا با سختی با عصبیتش مبارزه کرده بود، خود را عجیب مطرود حس کرد. این بار به آجرهای کف توجه نکرد. کفشهایش را کنار در تکیه داد و به طرف مخروط پرتوماه رفت. چراغ قوه ش را روشن کرد که جعبه کوچک توپها را در پشت پیشخوان پیدا کند. هر نوع ملاحظه ای را از خاطر برد. چراغش رابه طرف راست و چپ گرداند. کپه ای شیشه خاک گرفته، یک جفت رکاب بامهمیز و یک پیرهن مچاله شده گریس مالیده و بعد از آنها جعبه کوچک توپها را در همان

جایی که خود ش گذاشته بود، دید. نگذاشت پرتو چراغ قوه بیشتر از آن در اطراف بچرخد. گربه در آنجا نشسته بود. حیوان از خلال پرتو چراغ قوه نگاه پراسرارش رابه اودوخت. داماسو پرتو رابه گربه تاباند. ناگهان از این فکر که قبل از گربه راه رگز

انجان دیده بود، اندکی یکه خورد. پرتو مخروطی راتکان داد و گفت:

"پیش!"

گربه خونسرد، در جاش نشسته ماند. چیزی بی صدا تو مغزش جابخش کرد و گربه تماما از خود آگاهش محو شد. متوجه نقصی

در اوضاع شد. چراغ قوه راپایین گذاشت و پاکت توپهارابه سینه فشرد، سالن روشن بود.

"هدا!"

صدای دن روکیوراشناخت. در دستگیری توکلیه ها ش حس و خود را جمع و جور کرد. دن روکیومیله آهنی تو دست و بالباس زیر، با چشمهای نابیناشده از روشنایی شدید، از پسزمینه به سالن نزدیک میشد. پشت شیشه ها و جعبه های خالی، نزدیک جایی که داماسو خزیده بود، ننوی آویخته بود. ننو هم آن وقتها جور دیگری بود. دن روکیو در فاصله حدوده متری ایستاد،

کمی کنار کشید و حالت دفاعی به خود گرفت. داماسو دستش رابا پاکت پنهان کرد. دن روکیو چین به ابروش انداخت و سرش راجلو برد که بتواند بی عینک اوراشناساییش کند. صدا کرد:

"جووون!"

داماسو حس کرد انگار چیزپایان ناپذیری، بالاخره پایان یافته است. دن روکیومیله راپایین آورد و بادهن بازمانده نزدیک شد. با چشمهای بی عینک و دندانهای نمایان، شبیه زنها بود.

"اینجا دنبال چی میگردی؟"

"هیچ چی!"

با حرکتی نامحسوس جای خود را عوض کرد. دن روکیو گفت:

"اونجای داری؟"

داماسو خود را عقب کشید و گفت:

"هیچ چی!"

دن روکیو سرخ شد و شروع به لرزیدن کرد و فریاد کشید:

"اونجای داری!"

و بامیله بالا برده یک قدم جلو رفت. داماسو پاکت رابه اوداد. دن روکیو بی چشم برداشتن از او، پاکت رابا دست چپش گرفت و

با انگشت‌هایش وارسیش کرد. متوجه قضیه شد و گفت:

"ممکن نیست!"

چنان شگفت‌زده بود که میله را روپیشخوان گذاشت. در ضمن باز کردن پاکت، انگار داماسور افراموش کرد گنگ و لال، رفت تونخ توپ‌های بیلارد. داماسو گفت:

"خواستم اونارو دوباره سر جاشون بگذارم."

دن روکیو گفت:

"خودم فهمیدم."

رنگ از رخ داماسو پریده بود. مستی الکل پاک از سرش پریده و مزه خاک روزبانش مانده و حس مغشوشی از تنهایی داشت. دن روکیو گفت:

"این همون معجزه بود!"

ورقه روزنامه را روهم خواباند:

"اصلاً نمیتونم این قضیه رو باور کنم که تو این همه احمق باشی!"

سرش را بلند کرد، حالت چهره‌اش بد و ن تغییر بود:

"دویست پزو؟"

"توقفسه هیچ چی نبود."

دن روکیو خونسرد و فکور به او خیره شد و خندید:

"هیچ چی اونجا نبود."

چند مرتبه تکرار کرد:

"هیچ چی اونجا نبود."

دوباره میله را برداشت و گفت:

داستانو میبایس همین الان واسه شهردار تعریف کنیم."

داماسو عرق دستش را با شلواریش پاک کرد:

"خودتم میدونی که اونجا هیچ چی نبود."

دن روکیو باز خندید و گفت:

"دویست پزو اونجا بود. اونالباس پشمی ای شدن که توالان پوشیدی، نه به این خاطر که تودزدی، به این خاطر که احمقی!..."

قشنگ ترین مغروق دنیا

اولین کودکان تیرگی لبریز از سکوتی را دیدند که به تپه ماهورهای کنار دریا نزدیک میشد. فکر کردند کشتی دشمن است. بعد دیدند پرچم هم دارد، فکر کردند وال است. به ساحل که رسید، ترسیدند که باقیمانده یک ماهی آزاردیده از شاخکهای بته ها و جلبکهای دریا و یا از اشیا آب آورده کنار دریا باشد، سرآخر کشف کردند یک مغروق است. تمام بعد از ظهر را باهانش بازی کردند، تو ماسه ها دفن و دوباره بیرونش کشیدند. یکی به طور اتفاقی آنها را دید و زنگهای آبادی را به صدا درآورد. مردها تا اولین خانه ها که کشیدنش، متوجه شدند از تمام مرده هایی که شناخته بودند، سنگینتر است، تقریباً هموزن یک اسب بود. با خود گفتند احتمالاً مدتها تو دریا گشته و آب تو استخوانهایش رسوخ کرده. رو زمین درازش کردند، از همه آدمهای دیگر بزرگتر دیدنش. با سختی از در خانه بردنش تو. فکر کردند احتمالاً به نیرویی برتر تعلق دارد که بعد از مرگ هم رشد میکند و در آشتی با طبیعت، غرق میشود. بوی دریا میداد، احتمالاً تنها از نظر شکل دارای ظاهری انسانی بود. پوستش از لایه ای از ماهیهای مکنده و گل پوشیده بود. لازم نبود صورتش را تمیز کنند تا بفهمند مرده ای غریبه است. آبادی تنها حدود بیست خانه توفالی با حیاطهای سنگی بی درخت، پراکنده و رها شده در دماغه ای، داشت. خاکش آنقدر کم بود که مادرها از این ترس می لرزیدند که باد میتواند مرده کودکان شان را با خود ببرد. باید آنها را از روی صخره ها تو دریا پرت میکردند. دریا آرام و دست و دل باز بود. تمام مردها با هفت قایق از ش میگذشتند. مغروق را پیدا که کردند، لازم شد تا مردها یک دیگر را واریسی کنند و از کامل بودن تعدادشان مطمئن شوند. آن شب سراغ کار دریا نرفتند. تو فاصله ای که مرد ها تو آبادیهای همسایه سراغ گم شده ای را میگرفتند، زنها مراقبت از مغروق را به عهده گرفتند: گلهاش را با بوته علف پاک کردند. کنگرهای دریایی را از موهاش چیدند. ماهیهای مکنده را با شانه های آهنی از ش تراشیدند. زنها متوجه شد ندکه گیاههای اندامش مال دریا های دور و اعماق دریا و لباسهایش تکه پاره است. انگار میان سنگهای مرجانی قایق رانی کرده بود. اعلام کردند چهره خاص دیگری که تو دریا غرق شده اند را ندارد و مرگش همراه با غرور بوده. حالت چهره فقرای کثیفی را که تو رودخانه غرق میشوند را هم نداشت. کاملاً تمیزش که کردند، برای اولین بار به پایگاه طبقه ای که متعلق به آن و در آن بالیده بود، پی بردند. نه تنها بزرگترین، نیرومند ترین و مردانه ترین و بهترین شکل را داشت، بلکه انگار او را دیده بودند که نیرویش را به آن شکل توصیف می کردند. تختی به اندازه ش تو آبادی پیدا نکردند تا در آن بخوابانندش. میزی هم برایش نیافتند که در مراسم رستخیز مردگان، او را به

نمایش بگذارند. نه شلوار روز مراسم بزرگترین مردها، نه پیرهن یکشنبه هاشان، هیچکدام اندازه ش نبود. بزرگترین کفشها هم به پاهاش نمیخورد. زنهای افسون شده از بزرگی بی اندازه و زیبایش، تصمیم گرفتند از بادبان خوب قایقی برایش شلوار و از پارچه لباس عروس برایش پیرهن بدوزند که بتواند با وقار مراسم مرگش را پشت سر بگذارد. نزدیک هم و دایره وار نشستند و زخمهایش را واری کردند، به نظرشان رسید باد هرگز به سنگدلی و دریا هرگز به قهاری آن شب نبوده است. حدس زدند که این فراز و فرودها با چیزی شبیه ضربه های کشنده هم همراه بوده. فکر کردند مرده با شکوه توآبادی خودشان زندگی میکرده و خانه ای با گشادترین در، بلندترین سقف و سفت ترین زمین داشته، تختخوابش از محکمترین میله های آهنی ساخته شده بوده، زنش خوشبختترین زن بوده. فکر کردند او چنان اقتداری داشته که ماهی را به تنهایی و با نام شخص خودش از دریا صید میکرده، باچنان سرعتی کار میکرده که چشمه ها از میان تیره ترین سنگها می جهانده، میتوانسته در میان صخره ها گل بکارد و حاصل به دست آورد. در خلوتشان او را با مردهای خود مقایسه کردند و فکر کردند کاری را که او یک شبه صورت میداده مردهاشان تو تمام زندگیشان صورت نداده اند. سرآخر به گواهی قلبهایشان متوجه شدند که ضعیف ترین، فرومایه ترین و بیهوده ترین موجودات روی زمینند. به این ترتیب توغارهای پیچ در پیچ توهماتشان سرگردان بودند، پیرترین زن از میان پیرترین زنها برای شوهر مغرور و شوگواری میکرد، درضمن شوگواری متوجه چیزی شد و ناله کرد و گفت " صورتش مثل صورت اشتفان من داغه!"

و این مقوله حقیقت داشت. بیشترشان دوست داشتند دوباره لختش را تماشا کنند، تا بفهمند که او نمیتواند اسم دیگری داشته باشد. یکدنده ترینشان جوانترها بودند، چند ساعتی در این توهم می زیستند که او با پوشیدن چکمه های جلا داده و در میان حلقه گلها میتواند " لاوترو" هم باشد، که یک خود فریبی بیهوده بود. پارچه ثابت کرد که بریدنش تقریباً مشکل و شلوار دوخته شده از آن به طرز وحشتناکی برایش تنگ است. نیروی پنهانی قلبش دکمه های پیرهنش را جا کن کرد.

نصف شب گذشته بود، سوت باد فروکش کرد، دریا تو خواب چهارشنبه فرو خفت. سکوت آخرین تردیدها را پایان داد. "همان اشتفانه!" زنهایی که او را لباس پوشانده بودند، بهش نزدیک شده بودند، ناخنهایش را کوتاه کرده و ریشش را تراشیده بودند، دوست نمیداشتند دوباره یک شوگواری ترحم انگیز برگزار کنند، به این نتیجه رسیدند که روی زمین بلغزانند و تماشاش کنند. تازه فهمیدند با این اندام غیرعادی، که در مرگش این همه دردسر آفریده، در زندگیش باید خیلی ناراحت بوده باشد. لابد مردم از جهتی نفرت انگیزش می پنداشتند. مثلاً وقتی یکبری از دری داخل خانه ای میشده، سرش به ستونهای سقف میخورده و صدمه میدیده، تودیدارهایش نمی دانسته با دستهای لطیف گلی رنگ اسب دریاییش چه کند، سر پا میمانده، تو فاصله ای که بانوی خانه محکمترین صندلی را جستجو میکرده، با ترسی مرگ آور التماس میکرده که

وارد شود و بنشیند "اشتفان، خواهش میکنم!" و او به دیوار تکیه میداده و می‌خندیده و می‌گفته "راحت باشین بانوی بزرگوار! همین جا ایستاده راحت ترم! پاشنه پاهام سخته! پشتم از تمرین همیشگیم توملاقاتهام، شعله ای درخشانه! راحت باشین بانوی بزرگوار، من همین جا می‌ایستم!" و از ترس شرمندگی شکستن صندلی، از جلو رفتن خودداری می‌کرده و بانو احتمالا می‌گفته "خیلی خب، پس جلوتر نرو اشتفان، کمی وایستا، الان قهوه حاضر میشه!" و همانها پشت سرش پچپچه می‌کرده اند "بیشعور گنده رفت! خداروشکر! خنگ خدارفت!"

زنها کمی پیش از گرگ و میش صبح رودروای جنازه، این افکار را تو ذهن شان مرور میکردند. صورتش را با یک رومیزی پوشاندند که نور اذیتش نکند، خیلی تیره و بی دفاع دیدنش. آنقدر شبیه مردهای خودشان دیدنش که اولین قطرات اشک از ته قلب شان راه برداشت. زن جوانی در میانشان بود که حق هقش به هوا رفت. دیگران هم را دلداری دادند و کارشان از آه و ناله به عزاداری کشید و حق هق شان بالا گرفت، سر آخر گریه ای پرسرو صدا راه انداختند. مغروق برای همیشه برایشان بدل به اشتفان شد و به خاطرش تا میتوانستند گریستند. تنهاترین، مهربان ترین و دوست داشتنی ترین انسان روی زمین شد! بیچاره اشتفان!

مردها که برگشتند، احساسات زنها از این قرار بود. مغروق از وابستگی آبادهای اطراف هم نبود. زنها درحالی که اشک میریختند، شادی در میانشان اوج گرفت، نالیدند و گفتند: "قربون خدا برم! اشتفان از خودمونه!" مردها معتقد بودند این اطوار چیزی غیر از سبکسری زنها نیست. خسته از جستجوهای شبانه، تنها آرزو داشتند قبل از این که خورشید با پرتوش تیرگی را گم وگور کند، از شر این تازه وارد خلاص شوند! از باقیمانده دکلهای درختهای خشکیده برانکاردی ساختند؛ بادبانهای بهش بستند که سنگینی جنازه را تا صخره ها دوام آورد، باعشق تمام قوزکهایش را با لنگر یک کشتی باری زنجیر پیچ کردند تا به عمیق ترین نقطه دریا فرو رود، به جایی فرورود که ماهیها کورند و غواصها از دلتنگی میمیرند، جایی که توفانهای مهیب، مثل جنازه های دیگر؛ دوباره بالا نیاورده. برخلاف زمانی که زنها تلف کرده بودند، مردها کار را با سرعت تمام کردند. زنها مثل مرغها در اطرافش میلولیدند و برای طلسم دریا، صندوق را نوک میزدند. در اطرافش وول میخوردند و مزاحم بودند، میخواستند سراپای مغروق را حسابی لنگریچ کنند. یکی بازوبند تنظیم شده به سمت شمال را به طرف راستش قلاب میکرد. زنهای دیگر حسابی تو هم می‌لولیدند. زنی تو خود فرو رفته، به طرفی رفت که کسی مزاحمش نباشد، به مردش خیره شد و نالید:

"به خاطر تو، به زودی جنازه را ترک خواهم کرد!"

سر آخر مردها به جنازه مشکوک شدند و شروع به غرزدن کردند:

"واسه چی اینهمه زلم زیمبو به یه غریبه آویزون کردین؟ با همه این دکمه ها و آت و آشغال و آب مقدس،

زیر زندونای کوسه ها جویده میشه!"

زنها باز هم آت و آشغالهای بیشتری بهش آویختند، خود را جلو میکشیدند و بهش نزدیک میکردند، به هم تنه میزدند و آه و ناله میکردند و میخواستند خود را سبک کنند که با ریزش اشک هم بهش دست نمیافتند. سرآخر مردها صدایشان درآمد:

" اینجور آشوبی واسه یه جنازه ول شده و یه غریق بی نام ونشون، یه تکه گوشت سرد چارشنبه، کجا دیده شده؟"

زنی ازپا درآمده، آنهمه بیدردی را که دیده، دستمال از روجنازه کنارکشید. نفس مردها بند آمد. خود اشتفان بود، لازم به توضیح دوباره نبود که شناخته شود. یکی، احتمالاً " سروالترالایگ" به گرینگویش گفته: " بار زمانه رو دوش توست، تفنگ سرنیزه زده ت، شلیک تفنگ سرنیزه زده ت به طرف آدمخوارها تو را متاثرکرده!". اشتفان میتواند تنها یکی ازجهانیان باشد، بدون کفش و با شلوارکودکی هفت ماهه، مثل نهنگی دراز به دراز افتاده باشد. ناخنهای پر از خرده سنگش تنها با یک چاقو تراشیده شده اند. تنها کافیس دستمال از رو صورتش کنار زده شود تا بفهمند ازخودش هم شرمنده است. خودش خواسته آنقدربزرگ، آنقدرسنگین و خوشگل باشد که! به این قضایا پی که برده، چنان جای پرسکوئی را برای غرق شدنش برگزیده. با خودش گفته: "من یک لنگرکشتی را دور گلوی خودم بسته و شبیه کسی که تاخرخره ش خورده باشه، رو صخره سقوط میکنم که مزاحم مرده های این چهارشنبه نشوم." بر پایه روایتی دیگر، گفته:

" واسه اینکه هیچکس با این افتضاح گوشت سرد عصبی نشه و هیچ کاری با من نداشته باشه، اینجا رو انتخاب کردم."

آنقدر از این واقعیتها را با خود داشت که بدگمان ترین مردها تلخی شبهای بی پایان دریا را حس کردند. زنهای لبریز از نگرانشان میتوانند درباره خود آنها هم آنقدر رویا ببافند که ازپا درآیند. درباره مغروق هم آنقدر رویابافی کردند که مردها درباره واقعیت وجود اشتفان به خود پیچیدند و بر خود لرزیدند و اشتفان بودنش کاملاً جا افتاد.

به این ترتیب مراسم درخشانی را که درحد توانشان بود، درمورد مغروق از آب گرفته برگزار کردند. چند نفر از زنهایی که از آبادیهای اطراف دسته گلهایی آورده بودند، همراه دیگرانی برگشتند و ازگلها چیزی نگفتند، تا آنها گلهای بیشتری بیاورند. مرده را که دیدند، بازهم گلهای هرچه بیشتری آوردند. آنقدردسته گل آوردند که گلها و آدمها توهم غرقه شدند، درهم می لولیدند و به سختی قادربه تکان خوردن بودند.

سرآخر احساس نیکی کردن درباره مرده چنان برشان غلبه کرد که بهترین یتیم ازآب گرفته به حسابش

آوردند و مادری برایش برگزیدند، دیگرانی را برادران، عموها و خاله هاش نامیدند، سرآخر همه اهالی آبادی خویشاوندان هم شدند. چند نفر از اهالی دریا که وصف این سوگواری را دورادور شنیدند، مسیравلی خود را گم کردند. مردی آگاه افسانه "سیرنها" از خاطرش گذشت و خود را به یکی از دکل‌های اصلی کشتی بست.

مردها و زنها در ضمن مشاجره بر سر امتیاز به دوش گرفتن جنازه، در راه سرایشی منتهی به صخره ها، برای اولین مرتبه متوجه شوره زارهای پشت آبادی شدند و به یاس آوری رویاهایشان در مقایسه با شکوه و خوشگلی مغروق پی بردند. بدون لنگر پرتش کردند، تا هروقت و زمان که خواست، بتواند باز گردد، جنازه را در فاصله اجزاء کوچک قرن‌ها پرت کردند. در ضمن فرو رفتنش به اعماق دریا، تمامشان نفس‌هایشان را تو سینه حبس کردند. لازم نبود به هم خیره شوند تا برایشان روشن شود که دیگر کامل نیستند و ته مانده تشخیصی هم ندارند. این مقوله را هم دانستند که از جهتی دیگر همه شان دارای چنان تشخیصی هستند که خانه هایشان دارای درهای گشادتر، سقف‌های بلندتر، پنجره های هم سطح زمین می باشند. خاطره اشتغال می‌توانست بدون اصابت به ستون‌های پهن، در همه جا پرواز کند. در آینده هیچکس جرات نخواهد کرد زمزمه کند که او احمق گنده بکی شبیه سایه و احمق خوش هیکی بوده. نما و دیوار جلخانه هایشان را با رنگ‌های شاد رنگ آمیزی کردند که خاطره اشتغال را جاودان کنند. صلیب شکنان خودی شدند که از دل سنگ‌ها چشمه بیرون میکشند و در دل صخره بذر می افشانند و گل حاصل بر میدارند، چرا که در سال‌های در راه، مسافرهای کشتیهای بزرگ، در گرگ و میش صبحگاهان بیدار خواهند شد و پهنه دریا‌های پرفراز و فرود را خواهند پوشاند. مدهوش از بوی عطر باغچه ها، کاپیتان با یونیفرم خیره کننده، باخبره دسته ستاره نشان، با ستاره های قطبی و دسته مدال‌های روسینه، از پل‌ها بالامی آید و برسینه کش کوه‌های پوشیده از رزها، که تا افق ها ادامه دارد، بالامی آید. کاپیتان با چارده زبان حرف میزند، آن جا را نگاه میکند؛ جایی که همین الان باد آنقدر رام و آرام است که میتواند زیر تخت‌خوابها دراز به دراز به خواب رود. آنجا که تو پرتو خورشید چنان روشن میدرخشد که گل‌های آفتابگردان انگشت به دهان میمانند که خورشید به کدام جهت می‌گردد. خورشید می خواهد به کدام طرف بچرخد؟ به آنجا که آبادی اشتغال سینه رو زمین خوابانده...

دوباره این سر و صدا، همان سر و صدای سرد، عصب خراش و چکشی، خوب می شناختش، تیز و پرورده شده، حالا انگار روز به روز بر اش نامانوس تر شده بود. صدا، خفه و سوراخ کننده، تو جمجمه خالیش می چرخید. انگار یک کندوی زنبور تو چار دیواری کاسه سرش گذاشته شده بود. به شکلی مارپیچ و دنبال هم، رشدی دم افزون داشت و درونش را میکوبید. با ریتمی یکنواخت و بیکران و خراشنده، ستون فقرات و تنش را میلرزاند. چیزی توساختمان مادیش، به منزله تقدیر انسانی، دچار بی نظمی شده بود. چیزی که دوباره نظم گرفته وحالا خشک و سخت چکش میکوبید. انگار رو استخوان دستی آسیب دیده چکش میکوبید. تلخی های سراسر زندگی را به خاطرش می آورد. مشت هایی بر رگهای کبود شده ورم آورده و بنفش از فشار درد یاس آور را با غریزه حیوانیش حس میکرد، که گیجگاهش را تو هم می فشرد. صدا را که آن لحظه با نوک تیز الماسش سوراخ می کرد، می خواست با کف حساس هردو دستش شناسایی کند. با حرکت گربه ای خانگی، که عضلاتش را تو هم می کشید تا عرض وجود کند - همانطور که او با کله شعله ور تو کوره تبش و تو گوشه گیجگاهش دنبال شده بود. همزمان به او رسیده بود؟ نه. صدای پوستی نرم و لمس ناپذیر را داشت. مصمم بود تا رسیدن به خط مشی خوب تمرین شده، از او تشکر کند و یاس طولانی او را به شکلی نهایی، با تمام قدرت له کند. اجازه نیافت دوباره گوشش راتو فشار بگذارد، تو دهنش ببرد، تو تک تک هرمنفذش یا تو چشم هاش، از آنجا داخل حفره ها شود. صدای گریزپا از بن بست های تیره گور، واریسی شود. اجازه نیافت کریستالهای خرد شده با ستاره های یخی داخل دیوارهای جمجمه اش را له و لورده کند. این صدا اینجور بود: سر پایان گرفتن نداشت. انگار سرکودکی به دیوار کوبیده می شد. مثل تمام ضربات شدید طبیعت. قادر به محاصره و ایزوله کردنش که می شد، دیگر عامل شکنجه ش نبود. اندام گونه گون، تو سایه خودش می بریدش، بسته بندیش می کرد و تو همش می فشرد، که یکباره و برای همیشه، با تمام نیرو به زمین بکوبدش. آنقدر به اطراف بکوبدش که دیگر توان جنبیدن نداشته باشد. به نفس نفس افتاد و توان حرف زدن نداشت. صدا، این ابزار شکنجه، دیوانه ش کرده بود. حالا به جسمی وامانده، شبیه مرده ی کامل تبدیلیش کرد. رو زمین دراز و ضربه مهلک را فرو کوفت. ناتوان تر از آن بود که شقیقه هاش را بمالد. بازوهاش خشکیده بودند. حالا بازوهای یک کوتوله، کوچک، زمخت و خپله ی بدبختی بودند. تلاش کرد سرش را تکان دهد. سرش را تکان داد. حالا صدا رساتر و نیرومندتر تو جمجمه ش رسوخ کرد. خود را آبدیده تر و مقاومتر کرده بود. حس کرد به طرف نیروی جاذبه قوی تری کشیده شده. صدا سنگین و شدید بود. سنگین و شدیدتر بر او فرود آمد و منهدمش کرد و توهمش شکست. انگار تکه سرب خونینی را ورق ورق کردند.

بارها این صدای سمج را حس کرده بود. بار اول که مرده بود، همین حس را داشت. صورتش را به شکل جنازه ای دیده بود، جنازه خودش بود. جنازه را نگاه کرد و متوجه خودش شد. خود را ناملوس و لامکان و ناموجود حس کرد. جنازه ای واقعی بود و حس کرد آماده زاپیدن و جسمی بیمار و نزدیک به مردن است. فضای تمامی خانه سخت شده بود، انگار باسمنت ممزوج شده بود. او به وسط این بلوکها و میان اشیاء بازگشت داده شده بود. انگار فضایی از هوا مسلط شده بود. با احتیاط تو تابوتی سیمانی، سخت اما شفاف، دراز شده بود. همان زمان هم این صدا تو کله ش بود. تو آخرین انتهای تابوت متکاهایی گذاشته شده بودند، چقدر دور بودند متکاها و کف پاهاش را یخزده حس می کرد. تابوتش خیلی بزرگ بود. کسی که اندام مرده را اندازه گرفته بود، باید دوباره و آخرین شکلش را اندازه می گرفت. تو تابوت دراز شده، تو پارچه سفیدی پیچیده و با دستمالی چانه ش را بسته بودند. خود را تو تابوت به طرزی مهلک خوشبخت حس می کرد.

می دانست که مرده نیست، اما آماده تدفین بود. خواسته بود بلند شود، خواسته بود با چالاکی تمام این کار را بکند، با کمترین نیروی روحی. به زحمتش نمی ارزید. بهتر بود خود را به مرگ می سپرد. در مرگ مردن، بیماریش بود. مدتها پیش دکتر به مادرش به اختصار گفته بود "سینیورا، کودکت بیماری سختی دارد، اسم بیماریش مرگ است. علیرغم این بیماری، زندگیش را ادامه می دهد. هرکاری می کنیم که زندگیش را در ورای مرگ حفظ کنیم. موفق شدیم ارگانهاش را از طریق سیستمی پیچیده و با تغذیه از خودش اداره کنیم. تنها کارکرد کنش درونی و حرکات مستقیمش دچار دگرگونی می شود.

ادامه زندگیش را در طی رشدش پیش می بریم، که همزمان به شکلی عادی ادامه یابد. او زنده - مرده ایست، واقعا و در حقیقت مرده.... پریشان گویی هاش هم خود یادآور است با کلمات. شاید اصلا تو عوالم خودش نباشد و تمامش تولیدات خیالات حاصل از تب دوران بیماری تیفوسش باشد، که اوج می گیرد. انگار درگیر هذیان است، انگار داستان دوران فرعونهای مومیایی شده را می خواند. انگار تبش بالا که می رود، خود را قهرمان حس می کند."

نوعی خلاء وارد زندگیش شده بود. بعد از آن دیگر نمی خواست متفاوت باشد. دیگر خود را به خاطر نمی آورد. کدام بخش از رخدادهای هذیان ها و کدامش زندگی واقعی بودند؟ نمی دانست، اما گرفتار امیدی بود. احتمالا دکتر از این "زنده - مرده" عجیب هرگز حرفی نزده بود. او غیر منطقی، متضاد و حسابی مهمل بود. این قضیه به این گمانش انداخته بود که نکند براستی مرده بود!

حالا هجده ساله بود. وقت مردنش هفت ساله بود. مادرش تابوتی کوچک برایش سفارش داد، تابوتی برای یک کودک از چوب تازه. دکتر دستور داد تابوتی بزرگتر ساخته شود، تابوتی مناسب بزرگ سالی عادی. کودک توانست مانع رشدش شود. توانست منتهی به مرگی غیر عادی یا زندگی ای عادی شود. با جلوگیری

از رشدش می توانست از کشف یک بهبود جلوگیری کند. مادرش در برخورد با این اخطار، تابوتی بزرگ برایش ساخت، برای جنازه ای رشد یافته و تو پایین پاش سه متکا گذاشت. به این صورت توش براحتی آرام گرفت و رشدش را تو تابوت شروع کرد. هرسال چند تا از متکاها را برداشتند که بتواند راحت تر رشد کند. نصف زندگیش این شکلی گذشت. هجده سال. حالا بیست و پنج ساله بود. اندام طبیعی نهایی اش را داشت. نجار و دکتر تو محاسبه شان اشتباه کرده و تابوت را نیم متر بزرگتر ساخته بودند. حدس زده بودند که او دارای اندامی شبیه پدرانش می شود. نیمه وحشی عظیمی شده بود. تازه این ها در برابر چیزی که از آن ها به ارث برده بود، هیچ بودند، ریشی آبی و پرپشت. ریشی یگانه، مادرش شانه می زد که برازنده، تو تابوت دراز شود. روزهای گرم ریش حسابی مزاحمش بود.

مقوله ی دیگری هم داشت، که بیش از "این صدا" مشغولش می داشت. این مقوله موش ها بودند. بچه که بود، هیچ چیز تو دنیا به اندازه وحشت از موشها ذهنش را مشغول نمی داشت. این جانوران مشمیزکننده دقیقاً از طریق شمع ها جلب می شدند، که پاهاش را به آتش بکشند. آماده جوییدن لباسهاش می شدند. فهمید که به زودی شروع به جوییدن و خوردن اندامش می کنند. روزی توانست ببیندشان. پنج موش براق نرم بودند. خود را از پایه میز تابوتش بالا می کشیدند، عنقریب بهش هجوم می آوردند. کمی بعد مادرش متوجه می شد که تنها استخوانهایی سرد و سخت از او باقی مانده. وحشت بزرگش مستقیماً خوراک موشها شدند نبود، درنهایت و سرآخرمی توانست با اسکلتش زندگی کند. حس وحشت زندگیش از این جانوران مادرزادی بود. این قضیه آزارش می داد. موشهاشان درنظرش کوهی می آمد. خیلی کوچک بود که ماهیت این موجودات مخملی فکرش را مشغول کرد. به تمام اندامشان می اندیشید، به چین وچروک پوست و چگونگی کشیدن پنجه های یخ زده به پوزه هاشان. یکی شان تا نزدیک پلکهای او پیش خزید و تلاش کرد قرنیه اش را بجود. موش را بزرگتر و باورنکردنی تر از آن دید که با مبارزه مایوسانه اش بتواند جثه اش را کناری پرت کند. حالا به مرگ دیگری اندیشید، تمام وجودش را به حسی سرگیجه آور و تهدید کننده سپرد. به یاد آورد که به سن بلوغ رسیده بود. بیست و پنج ساله بود، یعنی دیگر رشدش به انتها رسیده بود. خصایص اش مقاوم و سربه راه شده بود. خیلی زود سلامتیش را هم به دست می آورد. دیگر نمی توانست و اجازه نداشت از کودکی اش حرف بزند. کودکی اش دفن شده بود. مادرش تمام مدت، از کودکی تا رسیدن به سن بلوغ، یکریز نگرانی هاش را برطرف کرده بود. تابوت را با وسواس تمام پاکیزه نگهداشته و اتاق ها را برای دیگران آماده کرده بود.

بارها گل های تنگ ها را عوض کرده بود و هر روز پنجره را باز کرده بود که هوای تازه داخل شود. با چه رضایت خاطری به متر نگاه کرده بود. بعد از مراسم دعای مس که متوجه می شد او چند سانت رشد کرده و هنوز زنده است، لبریز از حس رضایت مادری می شد. مراقب بود که توجه غریبه ها به خانه شان

جلب نشود. وجود مرده ای سراسر آن همه سال تو خانواده ای ناگوار و رازآمیز بود. مادرش بانویی از خود گذشته بود. خیلی زود خوشبینی اش فروکش کرد. سال های آخری دید که مادرش با اندوه متر را نگاه می کند. دیگر رشد نمی کرد. ماه های آخر رشدش یک سانت هم بالا نمی رفت. مادرش می دانست که از حالا مشکل می شود راه و شیوه ای برای حضور " زنده - مرده "ی عزیزش پیدا کرد. وحشت داشت که پسرش صبح روزی مرده بیدار شود و بفهمد که مادرش هر روز تابوتش را مخفیانه نزدیک اش کشیده تا اندامش را توش فروکند. کمی گرفتار منفی بافی شده بود. اخیرا مراقبت اش فروکش کرده بود، هیچ وقت به مترش دقت نمی کرد. می دانست پسرش دیگر رشد نمی کند. متوجه شده بود که حالا واقعا مرده. با آرامشی رضایت آمیز سپاسگزار بود که از ارگانسیم اش رها می شد. همه چیز بی موقع دگرگون شده بود. آن فخر فروشی نامحسوس که تنها خود او توانست متوجه اش شود، تو تپش نبض اش بود. خود را سنگین حس کرد، با نیرویی پرقدرت و پرفشار به درون منشاء زمین کشیده می شد. حالا انگار نیروی جاذبه زمین با نیرویی عظیم می کشید اش. مثل جنازه ای واقعی و انکارناپذیر سنگین بود. از شر خستگی کاملا رها بود.

دیگرنفس کشیدن لازم نداشت تا زندگی کند، با تصور گذشتن بدون لمس کردن یکی بعد از دیگر اعضایش. جنازه اش دراز شده و سرش به طرف چپ، رو متکایی سفت بود. دهنش به طرف کناره باریک باز مانده و تو گلویش رگباری را حس می کرد. شبیه درختی بیست و پنج ساله خم برداشته بود. تلاش کرد دهن اش را ببندد که دستمال چانه بندش شل شد. میل نداشت رو شانه راستش برگردد، یا تخت بخوابد. یا حالتی به خود دهد که وجنات ظاهری مناسب مرده ها را داشته باشد. مادرش متوجه شد که اعضای او دیگر شبیه گذشته، در برابر سیستم عصبی اش به موقع عکس العمل نشان نمی دهند. دیگر مثل هجده سالگی اش، کودکی طبیعی نبود که بتواند حرکاتش را ادامه دهد. حس کرد بازوهای فروافتاده اش برای همیشه فرو افتاده و به دیوارهای رویه شده تابوت فشرده شده اند. شکم اش مثل پوست گرد و سفت شده، پایین پاهاش؛ ساختمان اندامش در بهترین شکل انسان رشد یافته ی کاملی یافته بود. اندامش به سنگینی و با رضایت، بی عجله و با خشنودی آرام گرفت. انگار جهان ناگهان از حرکت بازماند، انگار هیچ کس سکوت را در هم نمی شکست، انگار تمام ریه های زمین از نفس کشیدن بازمانده بود که آرامش سبک پای فضا درهم فرونشکند. شبیه کودکی بود که روی علف های تازه توهم فشرده به پشت دراز شده و تو آسمان بعد ازظهری حرکت ابرهای اوج ها را نگاه می کند. خود را خوشبخت حس می کرد. گرچه می دانست مرده و برای همیشه تو تابوتی با ابریشم روکش شده خفته، اما خوشبخت بود. حالا روشن ضمیرکاملی بود. اوضاع شبیه گذشته و بعد ازمرگ اول اش که به شکلی کرخت و زمخت بر او عارض شده بود، نبود. چهارشمع گرداگردش گذاشته شده بود و هر سه ماه یک بار تازه می شدند. دوباره شعله شان فروکش می

کرد و لحظه ای دیگر شمعی تازه می طلبد. گیاه تازه بنفشه را که مادرش هر روز صبح می آورد، نزدیک خود حس کرد. بوش را تو سوسن هاورزها تشخیص داد. تمام این واقعیت هولناک ذره ای ناراحتش نکرد. برعکس تنها و با تنهایی اش خوشبخت بود. بعدها احساس ترس خواهد کرد؟ کی می داند؟ به فکر فرو رفت و همزمان احساس سنگینی کرد. چکش میخ ها را به چوب سبزی کوید و تابوت زیرضربه ها به امید دوباره درخت شدن می نالید. اندامش بر پایه قانون زمین، با نیرویی عظیم کشیده می شد که تو رطوبت، خاک رس و زمین نرم، رو یک شانه خوابانده شود. در آن بالا، رو چهارمترمکعب آخرین ضربه های مامور تدفین کویده می شد. نه، آن جا هم احساس ترس نمی کرد. این هم طولانی کردن روند مرگش بود.

طبیعی ترین طولانی کردن، وضع تازه اش بود. دیگر گرمایی تو اندامش نمانده بود. مغز استخوانش برای همیشه سرد شده بود. چند ستاره کوچک یخ زده تا مغز استخوانش رسوخ کرده بود. حسابی خود را با زندگی در مرگ جدیدش عادت داده بود!

روزی حس کرد باید تسلیحات دفاعیش را با هم هماهنگ کند و اعضاش را فرا بخواند و شمارش کند، دوباره از دسترسش خارج بودند. حس کرد دیگر فرم دفاعی خوبی ندارد. مشخص شد که کالبد شناسی کامل بیست و پنج سالگی اش را از دست داده است و در این رهایی، خود را به مشتی خاک، خاک بی شکل و بی خطوط هندسی تبدیل کرده است - برپایه کتاب مقدس، خاک مردگان. حالا اندکی احساس اشتیاق می کرد. اشتیاق، چرا که جنازه ای بود فاقد کالبد شکافی ظاهری. جنازه ای تخیلی و توهمی بود. تنها تو خاطرات مبهم خانواده اش عرض وجود می کرد. می دانست که به درون رگبرگهای درخت سیبی بالا خواهد رفت و سرآخرخوراک گازهای جوانی گرسنه می شود و صبحی پاییزی بیدار خواهد شد. می دانست و این قضیه اندوهگین اش می کرد، که یگانگی اش را از دست داده است، که بیشتر از یک بار به شکلی عادی نمرده، بلکه جنازه ای هر روزه بوده است. شب آخری تو تنهایی خوابیده و جنازه بودن خاص خود را در خوشبختی از سرگذرانده بود.

تو روزهای تازه، با رخنه اولین شعاع های نیمه گرم خورشید از پنجره به داخل، باز حس کرد پوست اش نرم شده. لحظه ای ساکت و خیره، متوجه خودش شد. گذاشت که هوا اندامش را غلغلک دهد. نمی توانست مایوس شود: آن "بو". دوباره آن بو. بوی مسموم کننده جنازه در طول گرما کارش را شروع کرده بود. ارگانیزمش، مثل اندام همه مرده ها، شروع به تجزیه شدن و به طرف پوسیدگی می رفت. بوی پرسش ناپذیر، بوی غیرقابل شناخت گوشت مانده ناپدید شد و باز شب با یکدندگی پیداش شد. اندامش تو گرمای شب گذشته تجزیه شده بود. آره، او گندیده بود. در ظرف ساعات کوتاهی مادرش آمده و گلها را عوض کرده بود. تو آستانه باد طاعون گوشت گندیده دماغش را سوزانده بود. جماعت از خود دورش کردند. و

مرگ دومش را تو فاصله یکی تا دیگری، خوابید.

ناگهان ترس کاردی توپشتش فرونشاند. هراس! ترس اصیل جسمی. به چه واقعیتی اندیشیده بود؟ با تمام وجود درکش کرد، گوشتش گرفتار زلزله شد. ظاهر را نمرده بود. کسی تو این تابوت گذاشته بودش. رویه نرم و هولناک راحت را با تمام وجود حس می کرد. هیولای ترس پنجره ی به طرف واقعیت را درهم کوفت. کی می خواهد زنده به گورش کند! نمی تواند مرده باشد. به تمام اینها آگاه بود. این عطر ملایم گیاهان زینتی، که از خلال پنجره باز نفوذ کرد و با بوهای دیگر در آمیخت، سیرسیرکها خواندن را تو گوشه ادامه دادند و باور کامل داشت که گرگ و میش صبحگاه باز هم ادامه خواهد داشت. تمام آن دروغ ها مردند. همه به آن "بو" آلوده شده اند. چطوری می تواند آن را بداند، یعنی آن بو وجود داشت؟ احتمالا مادرش روز گذشته فراموش کرده بود آب تنگ ها را عوض کند و ساقه ها پوسیده بودند. یا شاید گربه موشی گرفته و تواتاق کشانده و حالا تو گرما گندیده. نه. "بو" نمی تواند مربوط به اندام او باشد.

چند لحظه از مرده بودنش خوشحال بود. مرده بودنش را باور کرد. چرا که مرده به خودی خود، نمی تواند جبران کننده دوباره وضع شادی آور خود باشد. زنده هم به دلیل تطبیق ناپذیری اش، نمی تواند زنده به گور شود. واکنش اندامهایش هم تحت اختیارش نبود. نمی توانست خود را بیان کند و این قضیه به وحشتش می انداخت - بزرگترین وحشت زندگی و مرگ اش. این حس را داشت که زنده به گور شده. به این آگاهی رسید که در آن لحظه تابوت میخکوب شده. حس کرد اندامش از شانه دوستان اش برداشته شد. تو فاصله برداشتن هرگام وسیله حمل جنازه، ترس و یاسش بالا می گرفت. بیهوده تلاش کرد که با زحمت بلند شود و با تمام نیروی درهم شکسته اش فریاد کند و به دیوارهای تیره و تنگ تابوت بکوبد. جماعت پیش می رفت تا علیرغم زنده بودن اش، زنده به گورش کند. تلاش اش بیهوده بود. اعضایش هم به آخرین فریاد سیستم اعصابش پاسخ ضروری را ندادند.

صداهایی تو اتاق پهلویی شنید. دوست داشت بخوابد؟ دوست داشت تمام زندگی - مرگش رویایی آلی بوده باشد؟ تلق - تلق ظرفها، تمام ظرف های جهان یکباره خرد و خاکشیر شود. کوششی خارق العاده کرد که بلند شود، فهمید که اراده اش تحت اختیارش نیست. اما نه، رویا نبود. مطمئن بود که رویایی بود، آخرین تلاش بازگشتش به واقعیت اشتباه بود.

دیگر هرگز بلند نشد. نرمی تابوت را حس کرد. "بو" با تمام قدرت عرض وجود می کرد. دوباره با چنان قدرتی برگشته بود که داشت مایوس اش می کرد که بوی خاص خودش بود. پیش از آغاز شدن روند پوسیدن اش و شروع نمایش بوی تهوع آور گندیدگی گوشت، دوست داشت وابستگیهایش را ببیند. همسایه ها در مقابل برانکار گوشت، هول برشان داشت و دستمالی جلو دهانشان گرفتند و استقراغ کردند. نه، اینهاش نبود، بهتر بود هر چه زودتر دفن می شد. ضروری بود "این بو" هرچه زودتر گم و گور شود. حالا

خودش هم دوست داشت جنازه ش گم وگور شود. فهمید به راستی مرده است، یا دست کم زنده بودنش به سختی پذیرفتنی شده بود. اوضاع از این قرار بود. مقوله "بو" در راس تمام موارد بود. آخرین نیایش ها را شکسته - بسته شنید. آخرین کلمات لاتین در هم شکسته را "آکولوتن" پاسخ گفت. سردی گورستان را باگوشه و استخوانش حس و تا مغز استخوان اش رسوخ کرد. شاید این "بو" کمی تارنده شود. شاید - کی می داند - این لحظه تهدیدآمیز خواب آلودگیش را از بین ببرد. حس کرد تو عرق خودش، تو آبی لزج و غلیظ، شبیه همان که پیش از تولد تو زهدان مادرش بود و توش شنا می کرد، شناور بود. شاید بعد از آن زندگی کند. خود را با تمام وجود آماده پذیرفتن مرگ کرد. احتمالا از دنیا که دل کند؛ مرد...

قطعه دیگری از مرگ

از خواب پرید و دلش را نفهمید. بوی تیز و پر بار بنفشه و گاز " فرمالدئید" از اتاق پهلویی نفوذ کرد و با بوی جوانه های جوان گل های در حال بیدار شدن باغچه در آمیخت و راهی داخل شد. تلاش کرد آرامش یابد، خونسردی اش را که تو خواب از دست داده بود، دوباره به دست آورد. باید گرگ و میش صبح می بود. بیرون و تو باغچه، فواره آوازش را رو علف ها شروع کرده بود و آسمان تو پنجره باز، آبی بود. نگاهی به درون اتاق لرزان تو سایه - روشن انداخت و تلاش کرد دلیل بیداری نامنتظره اش را بفهمد. این احساس و اطمینان فیزیکی را داشت که در مدت خوابیدن اش کسی داخل خانه شده. با این وصف، تنها بود و در از داخل بسته گواه تجاوزی نبود. ستاره ای صبحگاهی تو فضای بالای پنجره اوج گرفته بود. لحظه ای با سکوت درجا ماند. تلاش کرد دلهره عصبی اش را که به پهنه خواب اش رسوخ کرده بود، به آرامش بدل کند و به پشت دراز کشید. چشمهایش را بست. سعی کرد رشته های ناجور را دوباره به آرامش گره بزند. فشار خون شدید گلو گیرش شد. قلبش ضربه هایی مایوسانه و عمیق به سینه اش کوبید: تاپ، تاپ، تند و آهنگین. انگار راه پیمایی نفس گیری پشت سرش داشت. دوباره تو ذهنش در مورد دقایق گذشته کند و کاو کرد. احتمالاً خواب های پرکابوس دیده بود. باید رویایی آلی دیده باشد. نه، این هم دلیل خاص بی دستاویز از خواب پریدن نبود.

تو قطاری سفر می کردند - حالا به خاطر می آورد، میان دشتی بودند - رویایی که بارها دیده بود - زندگی پر از سکوت و کشتزاری از درخت های مصنوعی با میوه هایی آویخته به آن ها. چاقوی هرس و ابزار دیگر آرایش درخت ها هم بود.

" حالا فهمیدم، باید موهام را کوتاه کنم" بارها این خواب را دیده بود، هیچوقت از خواب نپریده بود. برادرش پشت درختی ایستاد، برادر دیگر دو قلویش. بعد از ظهر مراسم خاک سپاریش که بود، تکان خورده بود - این قضیه هرازگاه تو زندگی واقعی پیش آمده بود "با دستاویزی قطار را متوقف کردم" بیهودگی کارش را پذیرفت. به پشت واگن راه آهن دوید؛ توش نفس نفس کرد و با دهن کف کرده، رو زمین افتاد. مهمل گویی ها پاسخ ناپذیر بود و خواب هاش مهمل، اما ابد نمی توانست عامل این بیداری عصبی باشد. دوباره چشمهایش را بست. خواب هاش انگار ضربه های مشت هیولایی بودند. ضربه های شدید خون می کوبید. قطار تو صحرایی خشک و بی حاصل و خسته کننده پیش می رفت. احساس دردی تو پای چپش، توجهش را از صحرا وا گرفت " اجازه ندارم دیگر کفش تنگ بپوشم" متوجه غده ای در انگشت وسطی پاش شد. خیلی طبیعی و از روی عادت، پیچ گوشتی ای از کیف اش در آورد و نوک غده را کند. با احتیاط

تو یک قوطی گذاشتش "آدم تو خوابهاش رنگها را هم می بینید؟" رشته ای چربی مانند زرد رنگ را در انتهای جای بریده دید. انگار منتظر حضور این غده بود، خونسرد و به آرامی و دقیق، مشغول کشیدنش شد. رشته ای دراز پنجاه سانتی بود. بی مزاحمت و بی درد، بیرون کشیده شد. نگاه اش را بالا گرفت و دید واگن قطار خالی شده. تو واگن بعدی تنها زن لباس پوشیده برادرش را مقابل یک آینه دید. سعی می کرد با یک قیچی چشم چپ خود را درآورد. این رویا واقعا ناراحتش کرد. میل نداشت برای خود روشن کند. در برابر نقاشی ها که شبیه رویایی آلبی پرازکابوس بودند، که ایستاد، چرا سیستم گردش خونس مکث کرد. میل داشت آرامش اش را حفظ کند. احساس کرد دستهای سرد شدند. بوی بنفشه و فرمالدئید همه جا گیر و سرکش و آزارنده بود. با چشم های بسته، کند کردن و پایین آوردن تنفس، تلاش کرد موضوعی روزمره پیدا کند و دوباره چند دقیقه به خوابی شکننده فرو رود. توانست فکر کند که باید ساعت سه به انستیتوی خاک سپاری برود و هزینه ها را لغو کند. زنگ زنگ سیرسیرکی تو گوشه اتاق بالا گرفت. اتاق از صدای سوراخ کننده و برنده ته گلوش پر شد. تشویش اعصابش کمی فروکش کرد. رو تشک نرم و قطور دراز شد، که رو اعصابش تاثیر و نرم و خواب آلودشان کند. از حسی شیرین و سبک و بی وزن بود. اندام لبریز از سرخوشی و خستگی، به آرامی آگاهی از ساختار مادیش از دست داد. از هرگونه سنگینی مادی زمینی که معرف او بود و اورتوسلسله مراتب بخش دقیق و تغییرناپذیر جانورشناسی قرار میداد و ساختمان پیچیده ش راتوگروه کامل سیستمی که شامل مهندسی دقیق ارگانهایی بود که اوراتا مرحله حیوانی بامهارت ارادی و منطقی بالامیکشید، رها شد. پلکهای رام شده با همان طبیعت یکسان روقرنیه آرام گرفت. باباز و هواپاهای کاملاً درآمیخته با اعضای دیگر، رفته رفته از خود رها شد. انگار همزمان تمام ارگانیزم اش تو یگانگی ای بزرگ و ارگانیزمی گسترده طلوع کرد. انگار او - انسان - از ریشه مرگش رها شده تا تو ریشه ای عمیق و سخت تر دیگری، تو ریشه ای ابدی و رویایی فراگیر و نهایی رسوخ کند.

بیرون، از طرف بیرون جهان آوازخوانی سیرسیرکها را ضعیف تر شنید و سرآخر ناپدید شد، انگار دور خود دیوار کشید. خود را فرو رفته در زمانی ساده و اتاق و مواد و فیزیک دردآور تازه ی حاصل از حشرات حس کرد. بوی بنفشه و فرمالدئید همه را درخود گرفت و جهان را محو کرد. با رضایت از آب و هوای معتدل، لبریز از اشتیاق آرامش، مرگ روزانه تصنعی خود را سبکتر حس کرد. توصحرائی تحسین انگیز، تو دنیایی ملایم و دلخواه غرقه شد. تو دنیایی که کودکی، بی معادلات جبری، بی خداحافظی های عاشقانه و بی نیروی جاذبه ای، طراحی می کند، فرو رفت. نمی توانست دقیقاً بگوید که چقدر از آن مدت طولانی را میان این سطح ممتاز از رویاها و واقعیت ها بود، متنتهی به یاد آورد که انگار ناگهان کاردی گلوش را دراند. به تختخواب رفت. حس کرد برادر دوقلوش، برادرمرده ش، رو لبه تخت نشسته. دوباره قلبش مثل قبل، مشت می شد تو دهنش و از جا پرانده ش. پرتو لامپ آزارنده، سیرسیرکها، تنهایی با

ارگ نامطبوع در هم شکسته ش، هوای تازه، که ازدنیای باغچه نفوذ کرد، همه شان مایه ی بازگشت دوباره ش به دنیای واقعی شدند. دوست داشت بفهمد که چرا رفتارش آنطور است. تو فاصله چند دقیقه کوتاه به آن شکل خوابیدن ها، "حالا برام روشن شد" و در طول تمام شب تو سر خوشی رویایی ساده، رویایی در حین نداشتن باور به اندیشه رویا، خوابیدن. تصویری خاص و ثابت، تصویری تغییرناپذیر، تصویری غیرارادی را به خاطر می آورد. خاطره اش رو تصویری یکنواخت، یگانه و ثابت متمرکز شده بود. رو تصویری غیرارادی که افکار و اراده پایدارخودش با یکدندگی برآن تحمیل شده بود. آره. بدون جلب کردن توجهش، این افکار با تمام نیرو او را و تمام زندگی اش را لبریزکرده بود. او در پس زمینه واژگونه و پشت افکار یکنواخت دیگرماند، بعد پاپس کشید و در انتها محوراصلی نمایشنامه شبانه را تشکیل داد. نمایش جنازه برادر دوقلوش نقطه برجسته مرکز زندگیش شد و بعد توتکه خاک کوچکش آرام گرفت. حالا که پلک هاش تو باران می لرزید، هراس او را داشت. هرگز باور نداشت که ضربه آنقدرشدید باشد. دوباره بو از لای پنجره نیمه باز رخنه کرد. با بوی دیگری از خاک نمناک و استخوان های دفن شده درآمیخته بود. در برابر شادی اش، حس بویایی اش را با سرخوشی وحشتناک حیوانی انسان کشت. از لحظه ای که او را دیده بود، برخی ساعت ها زیرملافه غلتیده و مثل سگی شدیداً زخمی شده، زوزه کشیده بود. آخرین فریاد گزنده تو گلوش گلوله و مثل میخ های درد پراکنده شد. سعی کرد درد را با میخ ها که در پشتش تا ریشه های زخم بالا می رفت، در هم شکند. ضربه های چکش چوبیش، ضربه ای که حیوانات را می کشتند را نمی توانست فراموش کند - طغیان در برابر واقعیتی که با نیرویی تزلزل ناپذیر و در نهایت مثل مرگی تمام عیار، با یکدندگی خود را به اندامش وابسته کرده و در مقابلش ایستاده بود. برادرش را در آخرین لحظه جدال وحشیانه اش با مرگ دید. ناخن انگشتهاش را تو دیوار فرو و خرد و آخرین تکه زندگی اش را پاره کرد و میان انگشتهاش کشید و تو خون غرقش کرد. مثل زنی سخت جان گوشت پشتش را تکه تکه کرد. تختخواب را تو چنگش کشید و با آخرین رمق خستگی اش توش فرو رفت. غرقه تو سیلاب عرق بود. دندانهایش را کف پوشانده و دنیا خاکستری هولناک و وحشتناک خنده آور به نظرش رسید. انگار مرگ به شکل رودی خاکستری، با سرعت به درون استخوانهایش جاری شد. "حالا به فکر غده ای می افتم که تو معده ش داشت و دیگر درد نمی کرد. آن را رو به روی خود گذاشتم." احساسی مشابه داشت. انگار خورشیدی در درونش آماس کرد - مثل حشره ای قهوه ای تحمل ناپذیری که شاخک های لمسش را تا عمق اندرونه فرو برده باشد. حس کرد بخش ملایمش مثل زمانیست که آدم تسلیم دست به آب رفتن می شود. "شاید من هم زمانی زخمی شبیه زخم او داشته ام. اول کوچک است، گلوله ای درحال رشد است و خود را تکثیر و مثل شکم ورم می کند. تکان که می خورد، واقعا حسش می کنم. با خشم کودکی خوابگرد به درونم می رود و نابینا اطراف اندرونم را می کاود." دستهایش را به شکمش فشرد که بر درد کشنده ش

پیروز شود، با دستهای حریص باز شده تو تاریکی آغوش گرم مادر، در جستجوی زهدان دنج مادر، که هرگز نمی یابدش. جانوری خیالی صد پنجه ش را به بند ناف زرد و دراز وابسته ش می کرد. "آره. شاید من هم مثل این برادر که الان مرده، غده ای ریشه دوانده تو اندرونم دارم. "بو که تو باغچه جاری بود، حالا دوباره و شدیدتر برگشته بود. پیچیده با باد طاعون تهوع آور پرتکاپو بازگشته بود. "انگار زمان تو حاشیه گرگ و میش صبحگاهی ساکن مانده است." ستاره صبح برابر قاب پنجره، مثل لخته ای جلوه می کرد. تمام شب گذشته جنازه تو اتاق پلویی دراز بود و بوی شدید فرمالدئید را به این طرف می فرستاد. طبیعتاً بوی دیگری هم از باغچه ها می آمد. این یکی بویی خفه کننده و ویژه و مخلوطی از گل های گوناگون بود. بویی که قبلاً در رابطه با جنازه شناخته شده بود. بویی یخزده و رشد کننده که بوی فرمالدئید سالن تدریس را به خاطر می آورد. به فکر آزمایشگاه افتاد. خود را کنار جنینی که تو الکل خالص نگهداری می شد و کنار پرنده تشریح شده ای به یاد آورد. گوشت خرگوش فرمالدئید نوشیده سفت و توهم جمع می شود، نرمی و انعطاف پذیریش از بین می رود. خرگوش به موجودی دایمی و جاودانی بدل می شود. فرمالدئید. بوی معده از کجا می آید؟ یگانه راه و شیوه توقف گندیگی دعا کردن است. ما آدم ها مثل تکه ای از کالبدشناسی که تو الکل خالص خوابانده شده باشد، تو رگهامان فرمالدئید داریم.

صدای هر لحظه کوبیده شدن شدیدتر باران به شیشه های نیمه باز پنجره را شنید. هوای تازه و شادی بخش لبریز از رطوبت باز به داخل نفوذ کرد. سرما دستهایش را در خود گرفت و با وجود فرمالدئید تو سرخرگهایش، سرما را حس کرد. نمناکی حیاط تا مغز استخوانها نفوذ کرد. رطوبت. رطوبت بر همه جا مسلط بود. با عبوستی مبهم به شب زمستانی ای اندیشید که باران به لابه لای علفها رسوخ می کرد. رطوبت در کنار برادرش آرام می گرفت و اندامش را مثل مداری الکتریکی اصیلی به خودمی پیچید و شستشو می کرد. متوجه شد که اجازه دارد سیستم گردش خون دیگری را نابود کند، مرگی دیگر، مرگی نهایی و آخرین را در برابر خود قرار دهد. در این لحظه آرزو کرد که هوای باران نکند، و در تمام سال تابستانی ابدی حاکم گردد. رطوبت سرکشی که بر شیشه پنجره می کوبید، به تهوعش انداخت. آرزو داشت خاک رس گورستان خشک باشد، همیشه خشک باشد. از این فکر ناراحت بود که بعد از گذشت چهارده روز که رطوبت تا مغز نخاعش نفوذ کرد، دیگر آدمی مو به مو شبیه او به خاک سپرده نمی شد.

آره. آن ها برادر دوقلو بودند. دقیقاً شبیه هم، هیچکس در نگاه اول از هم تشخیص شان نمی داد. اوایل که زندگی جداگانه شان را شروع کردند، تنها دو برادر دوقلو بودند. ساده و شبیه دو آدم متفاوت و جدا از هم. از نظر روحی فرق چندانی میانشان نبود و حالا نگاه های خیره، واقعیت وحشتناکی که مثل جانوری بی مهره روپشت شان می خزید و فضای با هم بودن شان را توهم می ریخت. چیزی شبیه اطلاعیی ای سفید، انگار شکافی تو پهلوشان بوجود آورده بود، یا ضربه ناگهانی تبری که اندامشان را دونیم کرده بود. نه

کالبد شناسی دقیق، که به سلطه درآوردن اندام به طریق هندسی کامل. خاصه اندامی دیگر، که قبل از آمدنش، در شب مایعی زهدان مادرش کنار او خوابیده و از نظر جنسی نسب به شاخه های اجداد بردن و همخونی شان تا چهار پدريزرگ مشترک بودند و از ابتدای جهان از پشت و نژادشان آمده و با وزن خود، با مخالفت و اسرارآمیزی شان، تعادل مجموعه جهانی شان را ادامه داده بودند. می توانند همخون ایزاک و ربکا هم باشند. بند نافش با برادرش وابسته بوده و با هم متولد و نسل بعد از نسل به طرف جلو سقوط کرده باشند. شب بعد از شب، بوسه بعد از بوسه، از عشقی به عشقی درمیان رگ ها و بیضه ها جریان یافته، تا درآخرین شبی تو دامن مادرش گذاشته شده. حدس و گمان های پر راز و رمز و حالا با شکلی بیمارگونه و جدی، در او عرض وجود می کرد. فهمید که چیزی تو هماهنگی کاراکتر و ظواهر و تکامل روزانه ش غایب است: "یاکوب به طور برگشت ناپذیری خود را از شر قوزکهاش رها کرده بود." روزهایی که برادرش بیمار بود، او این احساس را نداشت. از تب و درد شکفته و صورت مدتها نتراشیده اش نمایانگر وضعش بود.

چندی بعد اول از حرکت بازماند و سرآخر تو مرگش خم برداشت. آرایشگری را فرا خواند که وضع جنازه را سروسامان دهد. به دیوار تکیه داده بود که مرد سفیدپوش مسلح به ابزار تمیزکننده ی حرفه ای اش وارد شد... با دقت استادی کارکشته ریش جنازه را با کف صابون پوشاند - دهن کف کرده مرده را به این شکل دید - و آهسته و با حرکاتی پر رمز و راز اصلاح مرده را شروع کرد. تو این فاصله این نظریه هولناک به ذهنش هجوم آورد. آن پریدگی شدید رنگ، چهره خاکی رنگ برادر دوقلوی فرو رفته زیرتیغ تراشنده را خود او عمیق تر حس کرد. جنازه برای او مقوله ای بیرونی نبود، خاصه که خود را با او از یک خاک و گل می دید. جنازه تکرار خودش بود... احساس خود را کنترل کرد. بزرگانیش تصویرش را تو آینه کشیده اند. خود را اصلاح که می کرد، این تصویر را تو آینه می دید. حالا هر حرکتش را به تنهایی پاسخ میداد. استقلال اش را به دست آورده بود. هر روز صبح که صورتش را می تراشید، تو فرصتهای متفاوت متوجهش شده بود. اما حالا زندگی دراماتیکی را میگذراند. انگار مرد دیگری ریش تصویرش را تو آینه می تراشید و حضور فیزیکی او را نادیده می گرفت. اطمینان و یقین داشت که هر لحظه ای که به آینه ای نزدیک شده، آن مرد دیگر با او مثل صفحه ای خالی برخورد کرده، حتی از نظر فیزیکی هم که توضیحی دقیق برای این عناصرآماده نداشته باشد. به دو شقه بودنش آگاه بود، شقه دیگرش جنازه بود! درتلاش عکس العمل نشان دادن در برابر دیوار سخت، با تماس به درون آن به عنوان یک جریان ایمنی، یاس را آزمایش کرده بود.

آرایشگر کارش را تمام کرد. پلک های جنازه را با نوک قیچی بست. نهایت تنهایی از جدایی اندامها. در آن شب لرزان آنها دقیقا در چنین حالتی بودند. دو برادر یکسان، نا آرام و تکرار یکدیگر. و حالا، همانطور

که با هم با اینهمه صمیمیت به طبیعت وابسته بودند، زیر سلطه این حدس و گمان بود که چیزی شگفت آور و نامنتظره پیش آمده است. خود را آماده کرده بود که جدایی اندامها تو اتاق ظاهری است. آنها در واقع طبیعتی یگانه و به تمامی مشابه داشتند. شاید فساد مرگ فرا که رسید، تو دنیای متحرک و زنده اش شروع کرد به گندیدن.

صدای ضرب گرفتن شدید رگبار را بر شیشه ها شنید. شنید که چگونه سیرسیرکها به گوشمالی سیم تار صداشان پرداختند. حالا دستهایش از سرمای غیرانسانی یخ زده بودند. بوی خاص و نیرومند فرمالدئید وادارش کرد که به امکانات و گرفتار پوسیدگی شدنش بیندیشد. برادر دوقلوش از آنجا و از گودال یخ زده ش خبر می داد، که البته مزخرف بود! شاید عنصری معکوس بود: باید بر او تاثیر داشته باشد. او، که توزندگیش پرانرژی بود، با سلولهای لبریز از زندگیش! شاید در این سطح بماند و برادرش هم آشتی ناپذیر و مثل تعادلی بین زندگی و مرگ، در برابر پوسیدگی خود را روی پاش راست و آماده نگهدارد. کی می خواست ضمانت کند؟ با این همه ممکن نبود برادر دفن شده اش درضمن پوشیدگیش باه جوم پولپ های آبی زنده ش پوسیدگی ناپذیربماند؟ به این اندیشید که پذیرفتن شق آخری واقعی ترین و آن را درست دانست ومنتظر ورود به ساعت تحرک تیره ش ماند. گوشتش پریده رنگ و ورم کرده بود. این حس را باور داشت که او را با ورقه ای آبی سراسر پوشانده اند. طرف پایینش را در انتظار بوی خاص اندام خود، بو کشید. تنها بوی فرمالدئید اتاق های پهلویی به طور باورناکردنی و یخزده سوراخهای بینی اش را درخود گرفت. بعد از آن دیگر چیزی ذهنش را مشغول نکرد.

دوباره بوی واقعی کباب از اتاق غذاخوری به گوشه اش رسوخ کرد. تکه ای وسیع و واقعی از آسمان باز شروع به نشست به وسط اتاقها کرد. بدون هیجان به آنها گوش سپرد. می دانست که آن منطقه جایگاه چوب و پوسیدگی است. قطرات آب را دوست داشت. قطرات خوب و تازه آب را که از آسمان می آمد، پذیرفت. قطرات آب اززندگی ای بهتر و برترمی آمدند و از این همه مسایل ابلهانه مثل عشق یا مقولات گوارشی و قنداق دوقلوها انباشته نبودند. شاید این قطرات نیم ساعته یا تو نصف یک هزار سال اتاق، این تانکرمرگ آور، این ماده بیهوده را پرکنند. شاید این توده خمیری مخلوط آلبومین و لردپنیرتوهم پیچیده در ظرف کمتر از یک لحظه ناپدید شود. چراکه نه؟ حالا همه چیز برایش یک سان بود. تنها مرده شخص خودش بین او و قبرش ایستاده بود. از گوشه انزوایش صدای پربار، سنگین و دقیق قطرات را شنید که هر آن بردنیایی دیگر، دنیایی نادرست وناهماهنگ، با جانوران با استعداد و منطقی اش می کوبید...

حالا او را گوشه خانه گذاشته ایم. پیش از آوردن وسایلش، لباسهایش، با بوی تازه چوب پوسیده، کفش‌های غرقه تو گل خاک رس اش که سبک شان کردیم. یکی گفته بود او بی بوی شیرین جذابیت‌های تنهایی شدید کنار گچ‌های گوشه دیوار، که سال هاست سنگینی اش را رو کرده اش حس می‌کند، هرگز به زندگی یکنواخت خو نگرفته. یکی گفته بود زمان درازی گذشته، حتی پیش از آن که به خاطرش آوریم، او هم دوران کودکی‌ای داشته، که احتمالا قبلا باور نداشته ایم. حالا که با چشم‌های وحشت زده و انگشت به لب، تو گوشه می‌دیدیم اش، سرافتاد شده بودیم که احتمالا دوران کودکی‌ای هم داشته. حسی هم از رگبار باران زندگی بخش داشته. سایه‌های نا منتظره‌ای را هم کنار بر کنار خود حس می‌کرده. تمام این‌ها - و خیلی بیشتر - که هر بعد از ظهر بر آن پا فشرده بودیم، بر ما روشن شد که رفتارش به خاطر گریز از پرتگاه‌های هولناکش، کاملا انسانی بوده. وقتی این را فهمیدیم که یک بار کریستالی را خرد کرد. وحشت زده می‌گریست و فریاد می‌کشید. هر کدام مان را با نام صدا کرد و با چشم‌های غرقه اشک، آنقدر حرف زد که کنارش نشستیم، حرفهایش را تایید کردیم و دست‌هایمان را به هم کوفتیم. انگار می‌خواستیم با فریادمان ریزه‌های شیشه را به هم بچسبانیم. حالا برای اولین بار باور کردیم که زمانی دوران کودکی‌ای هم داشته. انگار فریادهایش نوعی الهام بود. انگار خاطرات زیادی از یک درخت ورودی عمیق داشت. انگار به خودش قوت قلب داد، سبک خم برداشت و ناخودآگاه چهره اش را با پیشبندش پوشاند، بینی اش را فین کرد، یکریز اشک ریخت، گفت:

"دیگر هرگز نمی‌خندم."

بی‌کلامی، هر سه مان رفتیم بیرون تو حیاط. به این نتیجه رسیدیم که فکرهایمان را رو هم بریزیم. فکر کردیم بهترین کار این نیست که چراغ‌های خانه را روشن کنیم. خواست که تنها باشد. احتمالا تو گوشه تاریک اش چندک بزند و آخرین دسته گیس اش را ببافد. احتمالا مربوط به گذشته هاش می‌شد که از چنگ جانوری جان سالم بدر برده بود. بیرون تو حیاط، میان غبار غلیظ پیچیده با حشرات، نشستیم و باز درباره اش فکر کردیم. قبلا هم این کار را کرده بودیم. می‌شود گفت کاری را کردیم که تو تمام روزهای زندگی مان کرده بودیم و آن هم یک شب دیگرش بود. گفته بود دیگر هیچ وقت نمی‌خندد. خوب می‌شناختیم اش، مطمئنا رویای آلپ به حقیقت پیوسته بود. تو سه کنجی نشستیم. از داخل و در برابرمان، پرهیبتش را می‌دیدیم. ناتوان، ساعت‌های بی‌شمار رفتن را ادامه داد. با ناراحتی کامل و تا اندازه‌ای ریتیمیک، روشن و قابل شنیدن، تو خاک پرسه زده بود. فکرهایمان را رو هم ریختیم:

"کمی و به اندازه کافی جسارت داشته ایم که آرزوی مرگ اش را داشته باشیم."

به منزله سهم اندکی از نقص پنهانی مان اینجور می‌خواستیم اش: متنفر و یخ زده. از سال های دراز و از مدت ها پیش، خود را که شناختیم اینجور بودیم. او بزرگ خانواده بود. آن شب خاص تو خانه با ما نشسته بود و با بچه های سرحال و سلامت دوره شده بود. می توانست نبض متعادل ستاره ها را حس کند. او فرمانروای محترم شده بود. خانم شهروندی شجاع، یا معشوقه مردی وقت شناس شده بود. خود را تو این جایگاه جا انداخته بود - با زندگی کردن در بعدی خاص. احتمالا که نگذارد نقص ها و فضایل کاراکترش مستقیما شناخته شوند. تو چند سال به همه این ها پی بردیم. صبح ها بیدار که می شدیم، میدیدیم اش، توحیاط با شکم رو زمین دراز شده و با نگاه خیره خاک را گاز می زند. تعجب نمی کردیم. نگاهش را به ما میدوخت و می خندید و خیره نگاهمان می کرد و دگرگونمان می کرد.

از طبقه دوم رو کف اوکسید آلومینیوم سفت حیاط سقوط کرده بود. بی حس و شق و رق، دراز به دراز، با صورت رو خاک رس جا خوش کرده بود. با هم مشورت کردیم و به این نتیجه رسیدیم: تنها عامل نجات اش، ترس اش از فاصله و وحشت اش از خلاء بوده. برش داشتیم و روشانه مان گذاشتیم اش. مثل دفعات پیش که این اتفاق پیش می آمد، سخت نبود. تمام ارگان ها و اعضااش وارفته بودند. شبیه کرم نیمه گرم تازه مرده ی هنوز خشک نشده ای، پاک تهی از نیروی حرکت اراده بود. چشم هاش باز مانده، دهنش خاک مالیده، صورتش را که به طرف خورشید برگردانیدیم، فکر کردیم باید بریم سراغ خاک سپاریش. آینه جلوش هم که گرفتیم، این امرتایید شد. خاموش و با چهره ی خالی از آثار زندگی به همه مان خیره شده بود. من آماده و رو دستم بلندش کردم. آماده غیبت عظیم اش می شدیم. یکی گفت: مرده است. بعد از آن بود که آن خنده ی یخ زده سرشار از سکوت اش را، که تو شب های بیدار خوابی و سرگردانی اش به لب داشت، به تماشا گذاشت. گفت نمی داند چه طور به محوطه حیاط رسیده. گفت از وحشت داغ شده، صدای تیز و سرکش سیرسیرکی را شنیده. تصمیم گرفته دیوار اتاقش را خراب کند - عینهو همین را گفت - اوراد روزهای یکشنبه اش را به خاطر آورده و گونه به سمت کف اتاق کوبیده. می دانستیم که ایدا نمی توانست دعاها را به خاطر بیاورد. بعدتر پی بردیم که حس زمانی اش را هم از دست داده. خودش گفت ایستاده خوابش برده، به دیوار تکیه داده بوده، صدای سیرسیرکی از خارج، اعصاب اش را خراش می داده. خواب اش که می برد، انگار یکی روشانه بلندش کرده و دیوار را به جلو هل داده و با صورت رو به خورشید دراز کرده. هرشب تو حیاط می نشستیم. می دانستیم او دیگر هرگز نمی خندد. احتمالا در خصوص رنج های جدی تهی از احساس اش، تیرگی ها و گوشه گیری خود خواسته پیشین اش، درست رفتار کرده بودیم. خزیده تو گوشه که می دیدیمش، تمام روز رنج می کشیدیم. تو گوشه ش چندک میزد. می شنیدیم که می گفت: دیگر هرگز تو حیاط پرسه نمی زند. اول باورمان نمی شد. سرتاسر ماه و تو تمام ساعات می دیدیم اش، تواناق با کله ای خشکیده و شانه های آویخته، بی وقفه و خستگی ناپذیر راه می

رفت. شبها صدای جنب و جوش آهسته سنگین تن اش را می شنیدیم.

انگار بین دو تیرگی حرکت می کرد. این وقت ها اغلب بیدار می شدیم و راه پیمایی ساکت اش را گوش می سپردیم. گوش به زنگ، تو تمام خانه دنبال اش می کردیم. یک مرتبه گفت سیرسیرکها را تو آینه ماه دیده. دیده که تو اعماق شفافیت فرورفته و ناپدید شده اند. تو سطح شیشه ها که دوره ش کرده بودند، راه رفته. نمی فهمیدیم چه می خواهد بگوید. همه متوجه شدیم لباس های خیس اش به تن اش چسبیده. انگار تازه تو یک تانکر آب فرو رفته بود. بی آن که به توضیح این عناصرپردازیم، تصمیم گرفتیم حشرات خانه را کم کنیم. اشیا را از بین ببریم. یکریز تو فشار بگذاریم اش. دیوارها را تمیز کردیم. دستور دادیم بوته های حیاط را درو کنند. انگار سکوت شب را از ریزه آشغال ها پاک کرده ایم. شنیدیم دیگر اطراف پرسه نمی زند. شنیدیم دیگر از سیرسیرک ها حرف نمی زند. تا اینکه آن سرشبی سرشام نگاهمان کرد و رو سمت کف اتاق نشست. نگاه از ما برداشت و گفت: "من همین جا نشسته می مانم." به خود لرزیدیم. فهمیدیم آماده است کاری شبیه مردن را شروع کند. این وضع مدت ها ادامه یافت. بهش خو گرفته بودیم، نشسته بود که نگاهمان کند و گیس بافته را نیمه مواج کند. حالا گوشه نشینی اش را ترک کرده بود. تهی از توانایی، با حضور ذهن جلومان نشسته بود. تازه می فهمیدیم که دیگر هرگز نمی خندد. دقیقا به این موضوع اطمینان داشت و درست گفته بود. یک بار هم گفته بود دیگر هرگز بیرون نمی رود. اطمینان داشتیم که بعد می گوید "من دیگر نمی بینم." یا "من دیگر هرگز نمی شنوم." نمی فهمیدیم که یکدندگی در از میان بردن عملکرد ضروریات زندگی اش، به اندازه کافی عملی انسانی بوده. حس های ناخودآگاهش یکی بعد از دیگری مطلقا از میان رفته بود. آن روز که تکیه داده به دیوارکشش کردیم، انگار برای اولین بار تو زندگی اش خوابیده بود. وقت زیادی نبود که ما سه نفر تو حیاط می نشستیم. دوست داشتیم هرشب گریه های ناگهانی ظریف اش را به خاطر خردشدن شیشه بشنویم. خودرا کما-بیش گول بزنینم و باور کنیم که کودکی - پسر یا دختر - توخانه متولد شده. باور کنیم که او نوزادی تازه متولد شده است...

یکشنبه است و باران بند آمده. به گذاشتن یک دسته گل رز رو قبرم فکر می کنم. رزهای سرخ و سفید، از همان ها که برای محراب ها و حلقه گل ها پرورش می دهند. امروز پیش از ظهر به دلیل سکوت غم انگیز زمستانی، رو تپه ها بودن و جایی که مردم با اندوه مرده هاشان را دعا می کنند را به خاطر آوردم. جای کچل و بی درختی است. خرده نان ها را از جایی که مشیت الهی مشخص کرده، پاک می کنند و باد اوج که می گیرد، برمی گردند. حالا باران بند آمده و گل خورشید، ظهرگاه را درخود گرفته بود، می توانستم با آرامش عمیقی خود را به گورستان برسانم. تن کودکانه ام را حلزون ها و ریشه ها تو خود گرفته بود.

او در برابر قدیس ها به زانو درآمد. من ساکت بودم. او تو خلسه غرقه بود. تو اولین تلاشم در رسیدن به محراب و جمع کردن تازه ترین رزهای گلگون براق موفق نشده بودم و تو اتاق حرکت می کردم. اگر امروز بود، احتمالاً موفق می شدم، اما لامپ های کوچک چشمک زدند و او از خلسه بیرون آمد. سرش را بلند کرد و گوشه و جایی که صندلی سرپا بود را پایید. احتمالاً با خود فکرکرد: "باز دوباره باد!" تق تقی از کنار محراب بلند شد و اتاق را لحظه ای تو امواج تکانهایش فرو برد. انگار زمان زیادی تو جایگاه یادآوریش سردرگم و مردد ماند. فهمیدم که برای جمع آوری گلهای، باید درپی فرصتی تازه باشم. مثل همیشه به خود آمد و صند لی را زیر نگاهش گرفت ، صدای دستهایم را کنار صورتش می شنید. باید منتظر می ماندم که چند لحظه ای اتاق را ترک کند و تو اتاق پهلویی به حسابهایش برسد و برود سراغ خواب تغییرناپذیر بعد از ظهرهای یکشنبه اش. احتمالاً می توانستم با رزها بروم بیرون و پیش از بازگشت اش به اتاق و زیرنگاه گرفتن صند لی، برگردم. آخرین یکشنبه مشکل تر بود. باید دو ساعت منتظر می شدم تا وارد عوالم خلسه شود. ناراحت و اندوهگین کاری کرد. انگار دقیقاً شکنجه می شد که تنهایی اش تو خانه ناگهان کمی محدود شده بود. پیش از گذاشتن دسته رزها رو محراب، بارها تواتاق بالا- پایین می رفت .

از راهرو بیرون می رفت. به داخل برمی گشت و به اتاق پهلویی می رفت. می دانستم که لامپ ها را جستجو می کند. دوباره به طرف در که می رفت، تو روشنای کریدور با ژاکت تیره و جوراب های قرمز دیدم اش، اوهم مرا دید. چهل سال ازگار مثل دختری کوچک تواین اتاق اختصاصی رو تخته خم شد وگفت: "حالاچشمهات را در بین خلال دندان باز و سفت کن!" این قضیه بعد از پشت سر گذاشتن هرشب آگوست تازه می شد. زن ها او را به اتاق خواب آورده و جنازه اش را نشان داده و گفته بودند: "گریه کن، او مثل برادرت بود." او خود را به دیوار تکیه داد، اطاعت کرد و گریست، سراپا خیس باران شد. سه یا چهاریکشنبه تلاش کردم به رزها رخنه کنم. هشیار جلوی محراب نشسته مانده بود، عصبی و با اشتیاق

رزها را پاییده بود و من او را. تو بیست سالی که ساکن خانه بود، هیچوقت این اتفاق نیفتاد. یکشنبه گذشته بیرون رفت که لامپ را بردارد. فرصت پیدا کردم یکی از بهترین دسته رزها را ببندم. هیچ لحظه ای به خواسته ام دست نیافته ام. خودم را آماده کردم که به طرف صندلی برگردم، صدای پاش را تو راهرو شنیدم و شتابزده رزهای محراب را مرتب کردم. لامپ را بالا گرفته و تو آستانه در پیدا شد. ژاکت تیره اش را پوشیده و جوراب های قرمزش را به پاداشت. چیزی شبیه بازتاب الهام تو صورتش بود. حالا شبیه زنی نبود که بیست سال رزها را تو باغ پرورش داده بود. خاصه برای کودکی که هرشب آگوست به اتاق پهلویی آورده شده بود که لباس اش را عوض کند. پف کرده و پیرشده و چهل سال بعد با لامپی تو دستش برگشته بود.

کفش هام را همیشه یک لایه گل رس پوشانده بود. گرچه هرشب مطالعه می کرد، بیست سال آژگار کفش هام را کنار اجاق مترو که تمیز و خشک کرده بود. یک روز رفتم که بیارم اش. بعد از آن بود که درها را بست و نان را از بالای در پایین آورد و شاخه گیاه صبر زرد و مبلها را جابه جا کرد. تمام مبلها را به استثناء صندلی گهواره ای که در تمام سالهای آنجا بودم به من خدمت کرده بودند. فهمیدم که کفشها برای خشک شدن گذاشته شده بودند. خانه را ترک که کرد، خودش هم به یاد نمی آورد. رفتم که بیارمش. سالها بعد برگشت. زمان زیادی گذشته بود. بوی مشک اتاق ها با بوی خاک و بوی خشک وزوز حشرات کوچک درهم آمیخته شده بود. من تو خانه تنها و گوشه خود منتظر نشسته بودم. صدای چوب های پوشیده را از راه های گوناگون شنیده بودم. صدای به هم خوردن درخت های توسکای توهم فشرده را تو هوای فرسوده گوش کرده بودم. بعد هم او آمد. با چمدان کوچکی تو دستش. تو آستانه در ایستاده مانده بود. کلاهی حصیری سرش بود. همان ژاکت پنبه ای را، که از همان زمان چندان کنارنگذاشته بود، پوشیده بود. ورم نکرده بود. هنوز دختر جوانی بود و شروع به چاق شدن نکرده بود. هنوز قوزک هاش زیر جورابه اش مثل امروزها ورم نکرده بود.

باخاک و کار تنک پوشیده شده بودم. در را که باز کرد، سیرسیرک ها در جایی از اتاق، که بیست سال آژگار سیرسیر کرده بودند، ساکت شدند. علیرغم کار تنکها و خاک، سیرسیرک ها ناگهان پشیمان شدند. با ورود دوباره ساکن قدیمی، او را دوباره همان کودک دیدمش، که هرشب آگوست توفانی تو خالی کردن آشیانه طویله همراهیم کرده بود. چمدان در دست و کلاه حصیری سبز رو سرش کنار در ایستاد. انگار چیزی را که قبلا گفته، دوباره با فریادی خفه می گوید. انگار کسی مرا دراز شده رو حصیر استتبل پیدا کرده و به ستون اصلی عرضی خرد شده راه پله سفت چنگ انداخته. در را که کاملاً باز کرد، لولا غرغر کرد و خاک را با ملودی متفاوتی از روتختی پایین ریخت. انگار کسی با یکدنگی در برابر سقف تیره ضربه ای کوبید. در آستانه و رو به طرف روشنایی مکث کرد. بعد نصف تنش را تو اتاق فشرده و با صدایی

انسانی و خواب آلود گفت: "فرزند! فرزند! " من با سکوت رو صندلی میخکوب و با پاهای دراز شده، خیره ماندم. فکر کردم فقط آمده اتاق را ببیند، که ماند و ساکن شد. اتاق را هوا داد. چمدان کوچکش را باز کرد و بوی مشک قدیمی را بیرون ریخت. دیگران مبلها و لباسهای تو صندوق را با خود برده بودند. او تنها بوهای اتاق های خواب را با خودش برده بود و بیست سال بعد دوباره با خودش برگردانده بود. همه جا را سروسامان داد. محراب کوچک را، عینهو گذشته، دوباره ساخت. تنها حضورش برای واری مشتاخانه و دوباره سازی آنچه گذر زمان تخریب کرده، کافی بود. تو اتاق پهلویی غذا می خورد و می خوابیدی. تمام روزش را اینطور می گذراند و سکوتش را بعد از گفتگو با قدیس ها ادامه می داد. بعد از ظهرها کنار در تو صندلی گهواره ای اش می نشست، ضمن رسیدگی به مردمی که می خواستند گل رز بخرند، لباس وصله می کرد. لباس که وصله می کرد، یکریز تو صندلی اش تکان می خورد. یک نفر سراغ گل رز که می آمد، سکه اش را می گرفت و تو گوشه دستمالی که به کمر بندش گره زده بود، نگهداری می کرد. هر بار می گفت "از طرف راست بچینید، طرف چپ مال قدیس هاست." بیست سال آنگار به همین شکل تو صندلی گهواره ای اش نشست و وسایل اش را وصله کرد. خود را تکان داد و صندلی ام را زیر نگاه گرفت. انگار حالا نسبت به جوان هایی که کودکی شان را بعد از ظهرها شریکش بودند، دیگر وظیفه ای نداشت. خاصه نسبت به نوه معلولی که اینجاست و از وقتی مادر بزرگ پنج ساله بوده این گوشه می نشیند. حالا دوباره سرم را که پایین می گرفتم، ممکن بود بتوانم به رزها نزدیک شوم. تو فرصتی مناسب باید بالای تپه بروم و او را تو آرامگاهش بخوابانم و به جایگاهم برگردم. تمام روز منتظر می شوم که به اتاق خواب برنگردد و صدا تو اتاق به سکوت بدل شود. تو این روز همه چیز دگرگون می شود. دوباره باید خانه را ترک کنم و به همه بگویم خانمی با گلهای رز، که تو خانه ای نیمه مخروبه زندگی می کرد، برای بردنش بالای تپه، چهار مرد لازم دارد. سر آخر تو اتاق تنها می مانم. او هم آن بالا سرخوش خواهد بود و می فهمد بادی که هر یکشنبه به محرابش می آمد و گلهای رز را به هم می ریخت، رویت ناپذیر نبود...

شب لک لک ها

سه نفرمان دورمیز نشستیم. انگار یکی سکه ای تو شکاف موزیک پلایر انداخت. گردش تازه هر شبه صفحه شروع شد. بقیه فکر کردند وقت نداریم. پیش از این که بتوانیم فکرکنیم کجا هستیم، اتفاق افتاده بود. یکی از ما دستش را رو پیشخوان باز و اطراف را لمس کرد (دست را نمی دیدیم، صداش را می شنیدیم.) دستش را برابزشیشه انداخت و ساکت ماند. هر دو دستش را رو سطح سفت گذاشت که استراحت کند. هر سه نفرمان هم را تو تاریکی جستجو کردیم و با تو هم گره کردن سی انگشتان، یکدیگر را پیدا کرده و کنار پیشخوان جمع شدیم. یکی گفت "بریم!" بلند شدیم. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. وقت نداشتیم. خونسردیمان را از دست بدهیم. از راهرو که می گذشتیم، صدای کوبنده موزیک نزدیکمان را می شنیدیم. بوی زن های اندوهگینی که اطراف منتظر نشسته بودند را حس کردیم. راهروهای دراز خالی مقابل خود را حس کردیم. به طرف در که رفتیم، بوی ترشیده زنی دیگر را که کنار در نشسته بود، حس کردیم. گفتیم "می ریم!". زن برنگشت. صدای جیرجیر بالا و پایین شدن یکریز یک صندلی گهواره ای را شنیدیم. بلند که شد، صدای گام های رفت و برگشت اش را رو کف سست چوبی شنیدیم. صدای جیرجیر گوشه های در را که پشت سرمان بسته شد، شنیدیم. تو اطراف حرکت کردیم. هوای نامریی سرمای گزنده صبحگاهی پشت سرمان بود. صدایی گفت "برین بیرون، من اینجا گرفتارم!" برگشتیم. صدا دوباره گفت "بازم جلو در ایستادین!" از همه طرف محدود بودیم و صدایی را که همه جا طنین انداز بود، شنیدیم. گفتیم "نمی تونیم از اینجا خارج شیم. چشمامونو لک لکا خراشیدن." صدای باز شدن درهای زیادی را شنیدیم. یکی از دسترس دیگران دور شد. شنیدیم که با تاخیر تو تاریکی کورخیز می کند. چیزهایی تو راه رفت و آمد مان پرت شد. او از جایی تو تاریکی گفت:

" باید نزدیک باشیم. اینجا بوی جعبه های روهم چیده میاد."

دوباره تماس دستهایش را حس کردیم. خود را به دیوار تکیه دادیم. طنین صدایی نزدیک شد، منتهی تو جهت مخالف. یکی از ما گفت :

" اینا می تونن تابوت باشن." کورمالی تو گوشه بود. پهلوی ما نفس می کشید، گفت "اونا جعبه ان، اینو از بجگی فهمیدم، بعد بوی لباسای مونده رو شناختم."

حرکت کردیم. کف زیر پاهمان مثل زمین خاکی، نرم و ملایم بود. یکی دستش را بازکرد. حس کردیم با سطح پوست بزرگ موجود زنده ای تماس گرفتیم. برابر خود دیگر دیواری حس نکردیم. گفتیم "اون یه زنه." آنکه از جعبه ها حرف زده بود، گفت "فکر کنم خوابیده." بدن زیر دستهایمان تو هم پیچید، لرزید و

لغزش اش را حس کردیم. خود را از دسترسمان دور نکرده بود. انگار زندگی اش پایان یافته بود. تو فاصله ای که ساکت ماندیم و شانه به شانه هم تکیه دادیم، صداش را شنیدیم که گفت:

"کی اونجاست؟"

بدون تکان خوردن جواب دادیم "ماییم." صدای جنبشی رو تخت شنیدیم. صدای جیرجیر و پایی را رو زمین در جستجوی دمپایی تو تاریکی شنیدیم. زن را رو در روی خود نشانیدیم، جوری که نگاه نیمه بیدارش به ما افتاد. گفت

"اینجا دنبال چی هستین؟"

گفتیم "نمی دانیم. لک لکا چشمامونو خراشیدن."

صدا گفت "شما همونا هستین. تو روزنامه ها گواهی شده سه نفر تو یه حیاط پشتی آبجو نوشیدن. اونجا محل پنج یا شش لک لک بوده. هفت لک لک. یکی از شما شروع کرده مثل لک لکا آواز خوندن. صدای اونا رو تقلید کرده. این بدترین کار بوده، که ساعات آخر اتفاق افتاده. بعد لک لکا می پرن رو میز و چشماتونو زیر چنگ و منقار می کشن. هیچکی قضیه رو باور نکرده."

گفتیم "مردم که اونجا بودن، چی جوری می باس لک لکا رو ببینیم." زن گفت "فقط شما اونجا بودین. روز بعدش محوطه داخلی پر از مردم بود، اما زن لک لکا را جا به جا کرده بود."

تو اطراف حرکت که کردیم، صدای حرف زدن زن را شنیدیم. دوباره دیوار وجود داشت. لازم بود خود را برگردانیم تا دیوار را پیدا کنیم. دورمان حلقه زده بود. محاصره مان کرده بود. یکریز دیوار بود. یکی از دستهایمان دوباره جدا شد. دوباره کورمال جلو خزیدنش را شنیدیم. زمین را بو کشیدیم. گفت:

"دیگه محل پیشخوان رو نمی دونم کجاست. فکرکنم جای دیگه ای باشیم."

گفتیم "بیا اینجا، یک نفر کنار مونه."

نزدیک شدنش را شنیدیم. حس کردیم پهلومان ایستاده، دوباره نفس نیمه گرمش را رو صورتمان حس کردیم. بهش گفتیم "دستتو به طرف مون دراز کن. یه نفر اینجاست که ما رو می شناسه."

باید دستش را دراز می کرد. باید به طرف جای مشخص حرکت می کرد. لحظه ای بعد به عقب برگشت و گفت:

"فکرکنم اون یک جوونه."

گفتیم "خب، از خودش بپرس که ما رو می شناسه."

پرسید. صدای بی تفاوت و بی تکلف جوان را شنیدیم که گفت آره، شما رومی شناسم. همونایی هستین که لک لکا چشماتونو خراشیدن. بعد صدای یک آدم بزرگ بلند شد. صدای یک زن که خود را پشت یک در بسته قایم کرده بود، گفت "تو تنها با خودت حرف می زنی."

صدای کودکانه بی خیال گفت " نه، مردایی که لک لکا چشماشونو خراشیدن دوباره اونجا هستن."

صدای جبرجیر گوشه های در شنیده شد و همزمان و مثل بار اول نزدیک شد، گفت " اونا رو ببر خونه!"

جوان گفت "نمیدونم اونا کجا زندگی می کنن."

صدای آدم بزرگ گفت "اینقد دست و پا چلفتی نباش. از شبی که لک لکا چشماشونو خراشیدن، همه می دونن اونا کجا زندگی می کنن."

بعد تن صدایش را عوض کرد، انگار به طرف ما برگشت و گفت "انگار هیچکی نمیخواد باور کنه. انگار یه گزارش غلط روزنامه ها بوده که با تیراژی وسیع پخش شده. هیچکی لک لکا رو ندیده. اما هیچکی حرف منو، که اونا رو تو خیابون بردم، قبول نداره."

تکان نخوردیم. ساکت ماندیم. خود را به دیوار تکیه دادیم. زن گفت " اگه بخواهین برین اونجا، جریان دیگه اییه. سر آخر هیچکی رو گفته های این جوون اما و اگر نیاره."

صدای جوان حرفش را قطع کرد "با اونا به خیابون که برم و بگم اینا همونا هستن که لک لکا چشماشونو خراشیدن، جوونا سنگ بارونم می کنن. تموم اهل خیابون می گن همچین چیزی ممکن نیست."

چند لحظه سکوت مسلط شد. دوباره در بسته شد و جوون حرفش را دنبال کرد " از اون گذشته، الان تری و دزدای دریایی رو می خونم."

یکی کنار گوشمان گفت " من راضیش می کنم."

به طرف صاحب صدا خزید و گفت " این داستانو دوست دارم، تری این هفته رو چه جوری گذرونده؟"

فکر کردیم می خواد اعتمادش را جلب کند. جوان گفت

" این قضیه واسم جالب نیست. از تنها چیزی که خوشم میاد رنگاست."

گفتم " تری تو یک غار پیچاپیچ بود؟"

جوان گفت " اونکه جمعه بود."

و با صدایی سرد، بی تفاوت و بی علاقه گفت "امروز یه شنبه ست و چیزی که واسم جالبه رنگاست."

دیگری که برگشت گفتیم "اشتباها سه روزه اینجاها سرگردونیم واستراحت نکرده ایم."

یکی گفت "هرازگاه، همین طور که دستامون بهم وصله، استراحتکی می کنیم."

نشستیم. خورشید نامریی و نیمه گرم شروع کرد به گرم کردن شانه هامان. پرتو خورشید دوست نداشت از رو به رومان بتابد. آن را درجایی حس کردیم. ساعت ها بود حس جاهای دور و طرف آسمان را از دست داده بودیم. صداها ی زیادی نزدیکمان بلند شد. گفتیم

" لک لکا چشمامونو خراشیده ن."

صدایی گفت " روزنامه ها مساله رو جدی گرفتن."

صداها گم شدند. شانه به شانه نشسته و منتظر اوج گیری امواج صداها، تصویر یابویی یا پیدا شدن صدایی آشنا ماندیم . خورشید سرهامان را هم گرم کرد. بعد یکی گفت

" دوباره بریم طرف دیوار."

دیگران بی حرکت سرها را به طرف روشنایی نامریی بالا گرفتند و گفتند

" هنور نه، آنقدر می مانیم تا خورشید چهره هامونو به آتش بکشه....."

در یکی از این روزها

دوشنبه هوا نیمگرم و بارانی شد. "دن آوریو اسکوبار"، دندانپزشک تجربی و سحرخیز، ساعت شش مطبش را باز کرد.

یک قالبگیر دندان مصنوعی از قفسه شیشه ای برداشت. یک مشتم ابزار را، مثل نمایشگاهی، یکی بعد از دیگری، رو میز ردیف کرد. پیرهنی بی یقه با دکمه های طلایی بسته و شلوار کمربند دارش را پوشید. ترکه ای و شق و رق بود. حرف زدن اش شبیه سنگین گوش ها و نگاهش بیانگراتکا به خود بود. لوازم را رو میز مرتب که کرد، مته دندان را به طرف صندلی گردان چرخاند و نشست که دندان مصنوعی را پرداخت کند. انگار به کاری که می کرد فکر نمی کرد. یکریز کار می کرد، اوقات غیر لازم هم پدال را به کار میگرفت. بعد از هشت مکثی کرد که از پنجره آسمان را نگاه کند. دو لاشخور تفکر برانگیز را دید که بر فراز خانه همسایه ها تو پرتو خورشید می سوختند. با این فکر که ظهر دوباره باران می بارد، به کار پرداخت. صدای زمخت پسر یازده ساله اش رشته فکرش را پاره کرد:

"پاپا!"

"چی شده؟"

"شهردار میگه باید یکی از دندونای عقل مو بکشی!"

"بهش بگو نیستم."

دندان طلایی را پرداخت کرد. دستش را دور گرفت و با چشم نیمه باز معاینه ش کرد. صدای پسرش از اتاق انتظار بلند شد:

"شهردار میگه توهستی، صدا تو میشنوه!"

دندانپزشک معاینه دندان را دنبال کرد. کارش را تمام کرد و رو میز گذاشت و گفت:

"چه بهتر."

دوباره خرخر مته را بلند کرد. از یک جعبه مقوایی کوچک کارهای ناتمامش، یک عاج شکسته برداشت و شروع به پرداخت طلایش کرد.

"پاپا!"

"چی شده؟"

حالت چهره اش تغییر نکرد.

"شهردار می گه اگه دندونشو نگاه نکنی، لهت می کنه!"

بی عجله و با خونسردی چرخاندن پدال را دنبال کرد. مته را از صندلی دور کرد، کشو زیر میز را کاملاً

بیرون کشید. رولورش سر جاش بود. گفت:

"خب، بهش بگو بیاد لهم کنه."

صندلی را چرخاند تا رو در روی در قرار گرفت و دستش را رو لبه کتو گذاشت. شهردار تو آستانه پیدا شد. طرف چپ صورتش را تراشیده و طرف دیگر را ریشی پنج روزه پوشانده بود. دندانپزشک چشم های پلاستیده ش را لبریز از یاس شبانه دید. کتو را با نوک انگشت اش فشرد و بست و به نرمی گفت:

"بیا بشین."

شهردار گفت: "صبح بخیر."

دندانپزشک گفت: "صبح بخیر."

مدتی که لوازم تو آب می جوشیدند و ضد عفونی می شدند، شهردار سرش را تو فرورفتگی صندلی دندانپزشکی فرو برد و رها شد و حالش را بهتر حس کرد. بویی یخزده را توریه اش فرو داد، مطب فقیرانه بود: یک صندلی چوبی کهنه، مته پدالی تراش دندان و یک قفسه کوچک شیشه ای با ظروف چینی. صندلی در برابر یک پنجره با چتر دیواری همقدانسان.

شهردار نزدیک شدن دندانپزشک را که حس کرد، پاهاش را به هم فشرد و دهنش را کاملاً باز کرد. دن آوریو اسکوبار صورت او را به طرف لامپ چرخاند. دندان پوشیده عقل ته دهنش را معاینه کرد. شهردار فشار ملایم انگشت او را بر چانه خود حس کرد.

"باید بدون بی حسی درش بیارم."

"واسه چی؟"

واسه اینکه آبنه کرده."

شهردار تو چشم دندانپزشک خیره شد و گفت: "باشه." و سعی کرد بخندد. دندانپزشک نخندید. ظرف تو گود را با ابزار جوشیده و ضد عفونی شده رو میز گذاشت و مثل همیشه، بی عجله آنها را با انبری سرد از آب در آورد. لگنچه را با نوک پا نزدیک آورد و رفت که دستهایش را تو حوضچه بشورد. شهردار او را زیر نگاه داشت.

یکی از دندانهای عقل ردیف آخربود. دندانپزشک پاهای خود را از هم باز کرد و انبر داغ را رو دندان آخری گذاشت. شهردار خود را به صندلی چسباند. تمام نیروش را به پاهاش منتقل کرد و خلاء یخ زده ای تو کلیه هاش حس کرد، اما صدایش در نیامد. تنها مچ دست دندانپزشک حرکت می کرد، بدون کینه و بیشتر با محبتی تلخ گفت:

"تاوان بیست کشته را این جوری به ما پس میدی، ستوان!"

شهردار غرغراستخوانی را تو پس چانه ش حس کرد. چشمهایش تو اشک غرقه شد، اما تا حس نکرد که

دندان آخری عقلش بیرون کشیده شد، صدایش درنیامد. از میان اشکهایش آن را نگاه کرد. در مقایسه با دردش بیگانه آمد. در مقایسه با شکنجه پنج شب گذشته نمی توانست به حسایش آورد. رو لگنچه تف خم برداشت. غرق عرق و نفس زنان، دکمه های اورکت نظامی حامل سلاحش را باز کرد و تو جیب شلوارش دنبال دستمال گشت. دندانپزشک یک برگ دستمال تمیز بهش داد و گفت:

" اشکاتو پاک کن!"

شهردار اشکهایش را پاک کرد. به خود می لرزید. تو مدتی که دندانپزشک دستهایش را می شست، تار عنکبوتی گرد گرفته با حشره مرده تو دام افتاده ای را در اطراف کلاف لامپ اتاق دید. دندانپزشک دستهای خشک کرده اش را برگرداند و گفت :

" به عقب تکیه بده و دهنتو با آب نمک بشور."

شهردار رو پاهایش ایستاد، با صدایی نظامی و بدعقن خداحافظی کرد. بدون بستن دکمه های اورکت نظامی حامل سلاحش، با زانوهای خم برداشته، به طرف در رفت و گفت :

" قبضو واسم بفرست."

" واسه خودت، یا شهرداری؟"

شهردار برنگشت. در را پشت سرش بست و از میان تور سیمی گفت:

" بازم مزاحمی مثل مزاحمای دیگه!....."

رزهای مصنوعی

گرگ و میش صبح پوست مینا را که لمس کرد، لباس بی آستین را که شب پیش کنار تخت پهن کرده بود، جلوکشید و تو صندوق دنبال آستین های بدل گشت، رو قلاب دیوار و زیر درها را گشت. مواظب بود صدایی درنیآورد که مادر بزرگ نابینای خوابیده تواتاق پهلویی بیدار شود. تازه با تاریکی اخت شده بود که متوجه شد مادر بزرگ بلند شد. رفت به آشپزخانه که سراغ آستین ها را بگیرد.

نابینا گفت "توحمومی؟ دیروز بعد از ظهر شستمت که!"

آستین ها باد و گیره چوبی به بند لباس آویخته و هنوز خیس بودند. مینا به آشپزخانه برگشت و آستینها را رو سنگ های کوره گرم انداخت. نابینا جلو او قهوه را لمس می کرد. مردمک های مرده ش رو حاشیه کاشی های ایوان، که ردیف گلدان ها با گیاه های شفافبخش ایستاده بودند، خیره شده بود.

مینا گفت "دیگه وسایل منو ورن دار لطفاً، این روزا نمیشه رو خورشید حساب کرد."

نابینا صورتش را به طرف صدا چرخاند، گفت "یادم رفته بود امروز جمعه اوله."

قهوه را همراه با نفسی عمیق هورت کشید. منقل آتش را جلو کشید، گفت "یه تیکه کاغذ زیرش بنداز، سنگا کثیفه."

مینا انگشت اشاره اش را رو سنگ های کوره کشید. سنگها کثیف بودند. یک لایه دوده روشن بود. آستین

ها به سنگ ها که مالیده نمی شدند، کثیف نمی شدند. گفت "کثیفم بشه گنااهش به گردن تو نمیفته."

نابینا فنجان قهوه برای خودش ریخت، گفت "تو عصبانی هستی." صندلی ای به ایوان کشید و گفت "رفتن آدم عصبانی به مراسم شام کفره"، رو صندلی نشست و درمقابل رزهای حیاط قهوه را نوشید.

زنگها برای دعای مس سه بار که به صدا در آمدند، مینا آستین ها را از رو کوره برداشت. هنوز خیس بودند، پوشیدشان.

پدر آنخل لباسی برای مراسم شام به مینا هدیه نکرد که شانه هاش را نشان دهد. صورت خود را نشست. با دستمالی ته مانده آرایشش را پاک کرد. کتاب دعا و مانتو را از رخت آویز برداشت و وارد خیابان شد. یک ربع بعد برگشت.

نابینا جلو رزهای حیاط نشست و گفت "تو اول باید واسه تعالیم مسیح اونجا می بودی"

مینا راه به راه رفت دستشویی، گفت "چی جوری برم مراسم دعای مس، آستینا خیسه و تموم لباسام اطونشده." حس کرد با نگاهی جادوگردنبال می شود.

نابینا گفت "جمعه اول مراسم دعای مس نمی ری!"

مینا از دستشویی برگشت و برای خود فنجانی قهوه ریخت و جلوی گچ سفید در خروجی کنار نابینا نشست. نتوانست قهوه اش را بنوشد. "همه ش تقصیرتوست." با بغضی خفه زمزمه و اشکهایش را روگونه ش حس کرد.

صدای نابینا درآمد "گریه می کنی؟" آب پاش را کنار گلدان مرزنگوش گذاشت و خارج شد، به حیاط که می رفت تکرار کرد "تو گریه می کنی؟"

مینا پیش از برخاستن، فنجان قهوه را رو زمین گذاشت، گفت "از عصبانیت گریه می کنم." خود را راضی کرد که به طرف مادر بزرگ برود "باید بری اعتراف کنی، واسه اینکه تو باعث شدی مراسم شام جمعه اولو از دست بدم"

نابینا زمخت و بی حرکت درجا ماند، منتظر ماند که مینا در اتاق خواب را ببندد. تا آخر ایوان رفت. دولا شد و پال پال کرد، فنجان را پیدا و لمس کرد. قهوه را تو گلدان گلی پاشید، گفت "خدا میدونه که من وجدان آرومی دارم."

مادر مینا از اتاق خواب بیرون آمد و پرسید "با کی حرف میزنی؟"

نابینا گفت "با هیچکس. بهت گفته بودم که دیوونه شدم"

مینا تو اتاق در بسته ش، دکمه لباسش را باز کرد و سه کلید بسته به یک گل سینه نیایش را بیرون کشید. با یکی کشو پایین کمد را باز کرد و جعبه کوچکی را بیرون آورد. با کلید دیگر باز کرد. یکدسته نامه درکش پیچیده تو جعبه بود. دسته نامه را تو سینه ش پنهان کرد، جعبه کوچک را توجاش گذاشت و در کشو کمد را قفل کرد. دوباره رفت تو دستشویی و دسته نامه را تو کاسه توالت انداخت.

مادرش گفت "تو مراسم دعای مس بودی؟"

نابینا تو حرفش پرید "نمیتونه بره. من فراموش کردم که جمعه اوله و دیشب آستینا رو شستم."

مینا من من کرد "آستینا هنوز خیسه"

نابینا گفت "من این روزا کارای زیادی دارم."

مینا گفت "تو عید اوستر باید صد و پنجاه دوجین رز تحویل بدم"

هوا زود گرم می شد. پیش از هفت مینا کارگاه رزهای مصنوعیش را تواتاق پذیرایی رو به راه کرد. یک سبد با گلبرگهای آبی سیم پیچیده، جعبه ای با کاغذ کشی، دوقیچی، یک گلوله نخ و یک شیشه چسب.

ترینیدا با جعبه مقوای زیر بغلش داخل شد و پرسید "واسه چی نیومدی مراسم مس؟"

مینا گفت "آستین نداشتم."

ترینیداد گفت "از یکی قرض می گرفتی." صندوقی ای را جلو کشید و کنار سبد شکوفه ها نشست.

مینا گفت "خیلی دیر شده بود." درست کردن یک گل را تمام کرد. سبد را جلو کشید که گلها را با قیچی

بپیچاند. ترینیداد جعبه مقوا را رو زمین گذاشت و مشغول کار شد.

مینا جعبه را برانداز کرد و پرسید "کفشتو خریدی؟"

ترینیداد گفت "اینا موشای مرده ن."

ترینیداد تو پیچیدن گل ها وارد بود. مینا ساقه ها را با کاغذ سبز روکش می کرد. آنهایی توجه به پیشروی پرتوخورشید رو تصاویر رمانتیک و خانوادگی دکوراتاق پذیرایی، توسکوت کار می کردند. ساقه ها تمام که شدند، مینا به طرف صورت وارفته ترینیداد برگشت. ترینیداد با دقتی قابل تحسین رزها را فر می زد. زانوهایش را توهم پیچیده بود و تنها نوک انگشت هاش می جنبیدند. مینا چکمه اش را برانداز کرد. ترینیداد نگاهش را برگرداند، سرش را بلند نکرد، پاهایش را عقب کشید و کارش را ادامه داد. گفت

"چی شده؟"

مینا خود را به طرف او خم کرد، گفت "اون رفته."

ترینیداد گذاشت که قیچی تو دامنش گم شود، "نه!"

مینا تکرار کرد "اون رفته!"

ترینیداد بی مژه زدن، نگاهش کرد. چینی تند ابروهای پیوسته ش را فا صله انداخت، پرسید "حالاچی؟"

مینا بی لرزش تو صدایش، جواب داد "حالا،هیچ!"

ترینیداد پیش از ده خداحافظی کرد. مینا از سنگینی رازش خلاص شد. نگاهی به عقب انداخت که موشهای مرده را تو دستشویی خالی کند. نابینا بوته های رز را قیچی می کرد. مینا نزدیکش که شد گفت "نمیدونی تو این جعبه چی دارم!"

موشها را تکان داد. نابینا گوش هاش را تیزکرد، گفت "دوباره تکنونش بده!"

مینا دوباره تکان داد. نابینا گوشش را با انگشت اشاره جلو گرفت، نتوانست اشیاء را تشخیص دهد.

مینا گفت "اینا موشایی هستن که دیشب توتله کلیسا افتادن!"

تو راه برگشت، بی حرف از کنار نابینا گذشت. نابینا او را دنبال کرد. مینا به اتاق پذیرایی که رسید، کنار پنجره کار رزهای مصنوعی را دنبال کرد.

نابینا گفت "اگه میخوای خوشبخت باشی، واسه اعتراف پیش غریبه ها نرو."

مینا بی حرف نگاهش کرد. نابینا در برابر او رو صندلی نشست و سعی کرد تو کار شریک شود. مینا کارش را دنبال کرد.

نابینا گفت "تو عصبانی ای؟"

مینا گفت "تقصیر توست."

نابینا پرسید "واسه چی نرفتی مراسم دعای مس؟"

"خودت از هر کی بهتر می دونی!"

نابینا گفت "به خاطر آستینا به خودت زحمت ندادی از خونه بری بیرون. تو راه یکی منتظرت بوده که ناراحت شدی"

مینا انگار بخواهد سطح شیشه ای نامریی را پاک کند، دستهایش را رو چشم های مادر بزرگ کشید، گفت "تو به جادوگری"

نابینا گفت "تو امروز صب دو دفه رفتی دستشویی، هیچ وقت به بار بیشتر نمیری!"

مینا ساختن رزها را ادامه داد. نابینا پرسید "می تونی نشونم بدی توکشو کمد چی قایم کردی؟"

مینا بی شتاب، چسباندن رزها را به چارچوب پنجره دنبال کرد. دسته کلید را از تو لباسش بیرون کشید و تو دست نابینا گذاشت.

نابینا انگشت هاش را رو کلیدها بست.

مینا گفت "برو با چشمای خودت ببین."

نابینا با نوک انگشتش کلیدها را واری کرد "چشم من نمی تونه کاسه توالتو ببینه!"

مینا سرش را بلند کرد و حس تازه ای در خود دید. نابینا هم آن احساس کرد و فهمید که او را از دست داده است.

مینا گفت "اگه اندازه چیزای من برات جالبه، برو خود تو تو کاسه توالت فرو کن!"

نابینا جواب را نشنیده گرفت، گفت "تو همیشه تا گرگ و میش صب تو تخت خوابت می نویسی!"

مینا گفت "و تو لامپو خاموش می کنی."

نابینا گفت "و تو چراغ رومیزی رو روشن می کنی. من میتونم از نفس کشیدننت بگم که چی می نویسی!"

مینا خود را زحمت نداد و ناراحت نکرد. سرش را بلند نکرد، گفت "خب، قبول دارم، همین طوره. این کار چی ایرادی داره؟"

نابینا جواب داد "هیچ. تنها ایرادش اینه که شام جمعه اولو از دست دادی."

مینا گلوله نخ را با هر دو دستش جمع کرد، قیچی و یک مشت ساقه و رزهای نیمه تمام را هم جمع کرد.

همه را تو سبد ریخت و نابینا را نگاه کرد، پرسید "می خوای بدونی تو دستشویی چی کارکردم؟"

هر دو گرفتار تشویش و نتش شدند. سر آخر مینا جواب سوال خود را داد "تو کاسه توالت ریدم!"

نابینا دسته کلید را پرت کرد تو سبد، زیر لب من من کرد "عذرخواهی خوبی بود." و به طرف آشپزخانه

رفت، "منو مجاب کردی. بار اوله که تو تموم زندگیت این هرزه گویی رو از دهنه شنفتم!"

مادر مینا با دو شاخه خار رو دوشش، از در ورودی به طرف ایوان آمد، پرسید "چی شده؟"

نابینا گفت " من دیوونه شدم! اما انگار پیش از سنگ بارون شدم، کسی تو فکر فرستادنم به دیوونه خونه نیست!..."

Mina
Trinidad

آخرین سفر کشتی اشباح

با صدای تازه مردانه شده اش با خود گفت "حالا باید دید چن مرده حلاجی."

سالها پیش شبی اولین بار کشتی بخار را تو دریا دیده بود که شبیه قصری بزرگ بی سرنشین و بزرگتر از تمام آبادی، خیلی بلند تر از برج کلیسا، بدون چراغ و بی صدا به آبادی نزدیک می شده، از تاریکی های طرف دیگر خلیج، به طرف استحکامات شهر و مستعمره دزد دریایی با بندر قدیمی بردگان سیاه پوست و چراغ گردان برج فانوس دریایی اش که مثل پره های آسیای بادی یاس آوری، پرتوش هر پانزده ثانیه یک بار آبادی و خانه هاش را به پرتو فسفری ماه می آراست و خیابان های آتشفشان صحرایی اش را روشن می کرد، نزدیک می شده. پسرک آن وقتها صدای مردانه ای نداشت، از مادرش اجازه داشت تا آخر شبها تو ساحل بماند، صدای چنگ باد را گوش کند تا بتواند آن صحنه را تو خاطرش مرور کند. کشتی بخار شناور را دیده بود که پرتو فانوس برج دریایی رو پهلوش می تابیده، هرازگاه نمایان می شده و پرتو فانوس دریایی روش می لغزیده، هربار انگار کشتی عوض می شده. سرآخر تو خلیج پیداش شده، خواب آلود و کورمال کورمال راهنمای شناور که خط کشتی رانی به طرف اسکله را نشان می داده، جستجو می کرده و در پایان با کمک سوزن قطب نمای هدایت کننده اش به طرف صخره رانده. کفش رو زمین و آب سنگ ها حرکت کرده، تکه تکه شده و بی هیچ صدایی فرورفته. برخورد آهن ها با آب سنگها باید موجب غرش و انفجار موتور می شده و اژدهای غرق خواب تو اعماق دنیای ما قبل تاریخ را تبدیل به یخ میکرده. صدایش باید از آخرین خیابان های شهر شروع و تو طرف دیگر دنیا پایان میگرفته.

جوان روز بعد آکواریوم براق خلیج و آشفته گی رنگی آلونکهای سیاه رو تپه های بندر و قاچاقچی های زیبای "گویانا" را دیده که بارهاشان، طوطی های بی گناه با چینه دان های پرالماس را تحویل می گرفتند. آنها را که دیده، باور کرده کشتی را تو رویا دیده، با خود فکر کرده "من ستاره ها رو که می شمردم، خواب بودم و این کشتی وحشی رو تو خواب دیده ام" اطمینان کامل داشته که قضیه را به هیچکس نگفته و این چشم انداز را تو خاطرش مرور هم نکرده.

تا آن شب مارس پیش رو که انبوه دلفینهای قرمز را تو دریا دنبال می کرد، چیز شناوری که رو سطح دریا پیدا شد یک کشتی بخار بود. یک کشتی متفاوت مرموز، با همان راه گم کردگی دفعه اول. این مرتبه جوان به بیدار بودن خود چنان اطمینان کاملی داشت که رفت و برای مادرش تعریف کرد. مادرش از ناراحتی سه هفته تمام نالید:

"تو با این مهملات مغزتو علیل کردی، واسه چی همیشه کله تو از مزخرفات پر می کنی؟ تموم روز می

خوابی و شب مثل آدمای ولگرد سرگشته عاطل و باطل پرسه میزنی!"

مادرش آن روز باید می رفت تو شهر و جایی ساکت و راحت پیدا می کرد و توش درباره مرگ شوهرش فکر می کرد. چراکه تو یازدهمین سالگرد بیوه شدن اش لازم بود تو صندلی گهواره ایش بجنب و خاطراتش را مرور کند. مادر از فرصت استفاده و از ناخدای کشتی خواهش کرد که در امتداد آب سنگ ها حرکت کند تا چیزهایی را که خودش از پنجره رو به دریا دیده، پسرش هم بتواند پرتو محبوب تیغ ها در بازی های بهاری اسفنج ها، سیلهای دریایی رزی رنگ و "کورونی" های آبی که تو گرداب های آرام فرو می روند و در میان آبهایند و کاکلهای سرگردانشان تو یک کشتی شکسته استعماری غرقه می شود را بتواند ببیند.

آثار فرو رفته کشتی های بخار در جاهایی باعث مرگ کودکانی شده بود. جوان یکدنده بود و مادرش قول داد تو شب های پیش روی روزهای مارس او را همراهی کند. ناخودآگاه مطمئن بود که سلامت آتیه ش مبلی است از دوران "فرانسیس دراکز" که از حراجی جلوی درخانه ای خریده بود. غروب ها روش می نشست، استراحت می کرد و می نالید:

" آه، بیچاره پرت افتاده، کاش می دیدی مردم تو تابوت باروکش مخملی تزیین شده با گلدوزی، شبیه پرنسسی نیک ازت یاد میکنند. تو به عهد و پیمان مرد از دنیا رفته ات شدیداً پابندی. خون تو قلبت باشد تموم می جوشه و مثل شکلات میشه، وقتی به عوض نشستن، پرسه میزنی و با تنی خیس از سرما می لرزی، زمین کاملاً نفس می کشه که تو گرگ و میش صبح به خونه برمی گردی پسر. مرده مو تو مبل پیدا می کنن، تنم هنوز گرم و مثل مارگزیده ای مسموم ، دقیقاً همینطور، بعدم چارسینیورای دیگه، پیش از انداختن مرده ی تو مبل تو دریا، جایی دور، جایی که پسرکم نتونه باعث آزار کسی بشه، همینو می گن."

پسرک در طول قرن فرسوده شده بود و در نتیجه داشتن توانایی آرامش یافت و فروکش کرد. آنقدر گرفتار تهیدستی شد که می باید تو یتیم خانه ای ساکن شود، همه پسر بیوه زن می نامیدنش، تخت - مبل بدشگونی به آبادی آورده بود.

پسرک دیگر کمتر تو اجتماع آفتابی شد، باعشق اجتماعی کمتری رو به روشد، با ماهی هایی که از قایق ها م یدزدید، زندگی اش را می گذراند، صدایش آماس کرد و بدل به نوعی غرش شد، چشم انداز گذشته خود را به خاطرنمی آورد. سرآخر تو شب دیگری از مارس، تصادفاً نگاهش به سطح دریا افتاد.

" مادر مقدس! اونجاست! نهنگ کوه مانند بی خونه مون! هیولای غران اونجاست! میاد و نگام می کنه!"
دیوانه وار فریاد کشید، پیش رفت و نگاهش کرد، با یک جور پارس سگ و داد و هوار حرکت می کرد،

پیرترین مردها را به یاد وحشت اجدادشان انداخت، فکرکردند "ویلیام دامپر" بازگشته، زیر تخت هاشان خزیدند، یا تو راهگذرها پرت شدند، به خود زحمت تماشای آن آسیاب غیرواقعی را ندادند و خود را در شرق گم وگورکردند و تو تباهی سالیانه فرو رفتند. پسر بیوه زن درهم شکسته را زیر ضربه ها تو راه رهاش کردند. پسرک با خشم و خرناسه قسم خورد و در محل ماند. "حالا باید ببینم چن مرده حلاجی!" مراقب خودش بود، تصمیم گرفت دم بر نیاورد، یک سال تمام ایده های ثابتش را نشخوار کرده بود. "حالا باید ببینم چن مرده حلاجی!" درضمن بازگشتش به انتظار پدیده های شب های تو راه، به دلیل اینکه قادر به انجام کاری بود که درحال انجامش بود، یک قایق دزدید و از خلیج گذشت، بیشترین ساعت های تمام بعد از غروب را تو گره خوردگی راه های بندر بردگان، تو گرمای پزنده آدمهای کاراییب در انتظار ماند، آنقدر تو ماجراجویی خود فرو رفت که دوباره جلو دکه های بازار بومی ها سرپا ایستاده ماند، به یک نارنگی عاجی کاملاً کنده کاری شده رو یک دندان فیل خیره ماند و به شکسته بندی های فراوان یک سیاه هلندی خندید، درجایی که آتش زغال راسته برزلی ها در زیر خوراکی ها عرض وجود می کرد، در برابر پوست مسی رنگ مالاییها که با خیالات خام قهوه خانههای پنهان در سراسر جهان پراکنده بودند، مثل هفتهای دیگر ترس برش نداشت. دیگر به چیزی توجه نکرد. سر آخر شب با تمام سنگینی ستاره هاش فرود آمد و جنگل وحشی با طعم شیرین درخت های "گاردنی" و سمندرهای کپک زده جاری شد. چراغ های قایق دزدیده اش را خاموش کرد که توجه گمرک چی ها را جلب نکند، آنقدر پارو زد تا به خلیج رسید. نیزه های پرتو فانوس برج دریایی هر پانزده ثانیه یک مرتبه قایق را روشن می کرد و همزمان دوباره تو تاریکی فروش می برد. حتم داشت نزدیک راهنمای شناور گرفتار می شود. نه تنها به دلیل بالا گرفتن خفه کننده روشنایی، بلکه نفس نفس زدن غم انگیز آب توجه رانندگان بندر را جلب میکرد. تو خودش فرورفته و پارو میزد، متوجه نشد خرخر وحشتناک و ناگهانی بندر از کجا بیرون میزند و شب چرا چنان سنگین است. ستاره ها ناگهان فرو مردند و کشتی بخار با تمام باور نکردنی های پیرامونش پیداش شد.

"خدای من! بزرگتر از هر چیز بزرگ دنیا و تیره تر از هر چیز تیره زمین و دریاست! سیصد هزار تن بوی کوسه!"

نزدیک قایقش رو آب سر می خورد، می توانست پرتگاه های فولادی کناره هاش را ببیند. هیچ چراغی تو پنجره های پایان ناپذیرش نبود، نفس موتورش در نمی آمد، نفس کشی دیده نمی شد، سکوت دنیای باستانی و آسمان تهی و هوای مرده و زمان لبریز از سکون خاص خود را داشت. دریایی سرگشته و همزمان ماهی ای شناور و فرو رونده بود، ناگهان به تمامی از دیدگاهش ناپدید شد. لحظاتی دراز گذشت و دوباره در سطح درخشنده دریای کاراییب پیداش شد. شب مارس و هوای روزمره پلیکان ها بود، پسرک در میان گویه های شناورتنها ماند، مانده بود که چه کند، شگفت زده از خود پرسید

"کشتی کشنده رویا بافی های حال و گذشته هایم نیست؟"

بادی رازآلود شناورها را از ابتدا تا انتها ناپدید کرد. با شگفتی از خود پرسید "واسه چی روشنایی فانوس برج دریایی ناپدید شده؟" کشتی بخار دوباره با قطب نمای پیچانش پیدا شد. احتمالا نمیدانست تو کدام نقطه دریای اقیانوس قرار گرفته.

کورمال کورمال آبراهه نامریی را جستجو می کرد، در واقع به طرف آب سنگها قایق میراند. جوانک سرآخر با الهامی بی نظیر راهش را یافت و ادامه داد، بدبیری با کلید آخرین شناور بدل به معجزه ای شد. چراغهای قایق را که لامپ های گلگون کوچکی بودند، روشن کرد. دیگر لازم نبود نگران نگهبان های برج فانوس دریایی باشد. راهنماهای کشتی شبیه خورشید شرقی بودند. مسیرش را با پرتو راهنمای کشتی بخار تصحیح کرد و سرخوشانه تو آبراهه بزرگ به رستخیز پرداخت.

کشتی تمام چراغهایش را همزمان روشن کرد. دوباره وزوز دیگ بخارش اوج گرفت. ستاره ها خود را به آسمان چسبانده، لاشه جانورها به اعماق فرو رفتند. صدای تق تق بشقاب ها و بوی سس برگ بو تو آشپزخانه ها بالا گرفت، صدای ساز بادی عبادتگاه تو عرشه کشتی گوشها را نوازش داد، تپیدن خون تو رگهای عشاق تو کابین های نیمه تاریک اوج گرفت.

پسربویه زن تا خیلی بعدتر غرقه خشم در اطراف پرسه زد و از هیجان ترسی خیالی بر خود لرزید، با خود گفت:

"حالا باید دید چن مرده حلاجی! ترسو، حالا باید دید به عوض برگشتن به این طرف، موتور غول پیکرت توهم کوفته نمیشه!"

شروع کرد به پارو زدن به طرف جلو "حالا باید دید چن مرده حلاجی!" و با چراغهای روشن به طرف کشتی راند.

خود را آنقدر تابع کشی دید که رفتنش را الزامی دید. مسیرش را به طرف اسکله دوباره تغییر داد و قایق را از آبراهه های نامریی پیش راند. قایق را از وسط آبراهه مثل بره ای دریایی به طرف چراغهای آبادی خفته هدایت کرد. یک کشتی زنده ضربه ناپذیر در میان نیزه های پرتو فانوس برج دریایی، که دیگر نمی گذاشتند نامریی باشد و هر پانزده ثانیه یک بار به آلومینیوم تبدیلیش میکردند، مسیر کلیسا و خانه های فقرزده و تو بی خبری فرو رفته را نشان میداد. کشتی بخار با تمامی چیزهایی که با خود داشت، با قلب تپنده کاپیتانش، جانوران درنده تو برفش، انبارهای آشپزخانه اش، بیمارهای تو بخش بیمارهاش، مخزنهای آبهای بوگرفته اش، چراغهای راهنمای خاموشی ناپذیرش، یکریز پشت سرقایق پسربویه زن میراند. ساختمان های اسکله تغییر کرده بود، برای اولین بار فریاد ترسناک آژیر اوج گرفت، پسرک در میان هجوم پرتو بخار خیس شد، کشتی بیگانه تقریبا چپه میشد، انگار خیلی دیرجنبید، رو صدفهای ساحل و سنگهای

خیابان، درهای غیرقابل باور خانه ها و تمامی آبادی، در زیر پرتو چراغهای کشتی بخار وحشت آور روشن شدند. پسر بیوه زن به سختی وقت پیدا کرد که از منهدم کننده بگریزد، فریادش در دل غرشها گم شد. ترس او را تو خود غرقه کرد، یک دقیقه پیش از اینکه کشتی فولادی وحشی زمین را درهم کوبد و صدای جهمی انفجار مانند نود هزار و پانصد شیشه شامپاین همه جا را تو خودش گرفت. شیشه ها یکی بعد از دیگری از دماغه کشتی به طرف عقب راه برداشتند...

روشن شد، صبح گلگون مارس نبود دیگر، پیش از ظهر درخشنده یک چهارشنبه بود، پسرک با سرخوشی باور نکردنی ها و بزرگترین کشتی بخار دنیا را دید، بزرگترین کشتی بخار این دنیا و دنیای دیگر را نگاه کرد که رودر روی کلیسا به ساحل نشسته بود، سفیدتر از همه کشتی ها بود، بیست بار بلندتر از برج کلیسا و نود و هفت بار درازتر از آبادی بود. اسمش :

"هالالک زیلاگ" با حروف فولادی روتنه اش حک شده بود. آب های آرام باستانی دریا های مرده یکریز رو پهلوهش می غلتیدند...

گفت و گو با آینه

مردی در گذشته مانده، ساعت های درازی مثل قدیس ها خوابیده بود، روز که فرارسید و سروصدای هوای شهر حول وحوش اتاق های نیمه باز را پر کرد، سپیده دم زود بی اندیشه و دلواپسی بیدار شد. مقوله روحی دیگری تو زندگی برایش نمانده بود. باید به فشارهای سنگین مرحله مرگ، به روند هراسش، به تکه اکسید آلومینیومی که از او به جا میماند (که برادرش زیر زبانش می گذاشت) فکر می کرد. خورشید شادی بخش باغچه را روشنی میداد، توجه روزانه اش را می بخشید، زندگی زمینی و احتمالاً با اندکی از هراس های واقعی نهفته در آن را هدیه می کرد. زندگی انسانی عادی و حیوانی روزمره را- بی توجه به سیستم عصبی و به حساب آوردن حساسیت کبدی خود و ناممکنی های اجتناب ناپذیرش، شبیه فراخوان شهروندی به خوابیدن- توحافظه اش مرور می کرد. در خود اندیشید: ریاضی، با سیوال ناپذیری و با اعدادی ورای زبانش، شهروندی عتیقه است. به بازی صبورانه اقتصادی اداره فکر کرد: ساعت هشت و دوازده دقیقه، تاحد مرگ مطمئنم که دیر می رسم. با نوک انگشت ها گونه هاش را لمس کرد. رگه هایی پر از پوست حاصل از لمس موهای زبرش، به نک انگشتهاش جامانده بود. کف دست نیمه بازش را پیش برد و ملایم و پراکنده، چهره اش را لمس کرد. جراحتهای آثارهسته های سرطانی را که می شناخت و حرکت ماده سفت درسطح و فرورفتن در عمق را که اغلب مایه اندک ترشش بود، همان جا زیر نوک انگشتها حس کرد.

بعدازآن، استخوانها و رو در روی استخوانها، وضع کالبد شناختی نهایی اش و نظمی از ارتباطات جهانی درهم فشرده از بافتها و جهان های مدفون تکیه گاهش، تسلیحات جسمیش و اندکی برجستگی دیرپا، علیرغم برجستگی طبیعی استخوانها وضع نهایی اش واقع بود. سرش را تو مواد ملایم متکا فرو برد. تن را به راحتی و تمام قد دراز کرد. به این ترتیب اجازه تحرکی افقی به خود داد و آسایش خاصی در خود بنیاد کرد. متوجه شد با اندکی تلاش پلکهاش بسته شد. بی توجه به وظایف خسته کننده ی درانتظارش، بی توجه به زمان و به اتاق، بی ضرورت توجه به این ماجراجویی شیمیایی، که تنش را می فرسود، با دستیابی به اندکی آسایش، وارد فضایی نرم وملایم شد. با بستن پلکها، کمک های اقتصادی حیاتی حاصل از کارش کامل شد و کمترین رنجش جسمی نداشت. تنش تو رویای آب فرو رفت. توانست تکان بخورد، توانست زنده باشد و درشکلی دیگر از هستی عرض وجود کند. به هنگام فقدان هجوم احساسات بالا، درجهان واقعی خود و برای ضروریات هم ارز درونی خود، با ضروریات زندگی، بدون صدمات جسمی،

به رضایت کامل رسیده بود. بعد مرحله همزیستی ماهوی اشیاء پیش آمد، خیلی ساده شد و در فرمی مشابه، شبیه دنیای واقعی. وظیفه تراشیدن ریش، سوار اتوبوس شدن، حل معادلات اداری، و به راحتی تو رویاهای خود فرو رفتن. احساس سبکی کردن و به رضایت درونی مشابهی رسیدن. به همان صورت که برنامه ریزی کرده بود، بهتر بود به شکلی هنری عمل کند. تو اتاق روشن در جهت آینه حرکت کند، کاری را که قبلا هم کرده بود و هر آن یک ماشین سنگین بیرحمانه و بیهوده ماده نیمه گرم آغازکننده رویاهاش را تخریب نکرده بود.

حالا به دنیای همخوانی ها بازگشته بود، به ارایه دهنده مسایل بی چون و چرای نشانه ها. تیوریهای خارق العاده برایش داشت. زمزمه های لطیف برایش داشت. مرحله ی تغییری قابل فهم درونی ای را در درونش حس کرد. با حرکتی ناگهانی دهنش را به اطراف گرداند، باید ناخواسته خندیده باشد. در واقع خنده اش را با کسالت ادامه داد "باید ریشم بتراشم. اگر بخوام تا بیست دقیقه دیگر کنار کتابهام باشم، حمام گرفتن: هشت و با سرعت پنج دقیقه. صبحانه: هفت. سوسیس های مانده تهوع آور! مغازه میل، ادویه جات، پیچ و مهره ها، دواجات، مشروبات، شبیه یک قوطیست. کی بود؟ لعنتی را فراموش کردم! (سه شنبه موتور اتوبوس خراب شد و هفت روز بیرون ماند.) پندورا! نه، پلدورا. اینطور نیست. رو همرفته نیم ساعت. وقتی برای ازدست دادن ندارم. کلمه ش را فراموش کرده م. یک قوطی که همه چیز توش جا داده شده! پندورا! با پ شروع میشود."

باکت صبح، در برابر میز شستشو، صورتی خواب آلود به طرفش برگشت. پشمالود، نتراشیده، با نگاهی عبوس تو آینه. دوش آب سرد، بر او کوران شد. رو به آینه که ایستاده بود، انگار تصویر برادر مرده ش را تو آینه کشف کرد. همان چهره خسته و همان نگاه به سختی بیدار شده. تکانی تازه، گروهی چراغ را تو آینه مشخص کرد، هماهنگی ای موافق ایجاد کرد و همزمان به حالت پیش درآمد و او را، با شکلی مبهم، به وضع قبلی بازگرداند. آب. ریزش رگه های کف آلود براق آب گرم، بازیگوش و کف به لب آورده. آب متمایل به بخار خود را بین او و سطح آینه می کوبید. با آگاهی و با حرکتی هماهنگ و سریع و مفید، وادارش کرد خود را با زمان هماهنگ کند و با زمان سنج درونیش یکنواخت شود. تا کنار کمر بند چرمیش بالا آمد و اتاق را با کناره های تندش پرکرد. با فلزات یخ زده و ابرهای ناپدید شونده، دوباره چهره ای دگرگونه از او نمایاند. تنی ابرآلود، از قوانین ریاضی، نوع تازه تحقیق در هندسه، آزمایش چراغها در شکلی خاص. ضربانی متمایل به زمین لرزه در برابرش. با حرکتی روشن شد، چهره هنوز همانطور خندان بود. پوزخند میزد و جدی بود. تو خیزی بیرون صفحه آینه مقابل حرکت می کرد. بخار متراکم را پشت سرش گذاشته بود. خندید (لبخند زد). زبانش را به تماشا گذاشت (واقعیت زبان را نمایاند). ماده ای خمیرمانند و زرد رنگ تو آینه، خود را تو آینه تشخیص داد: "این را تو معده ات داری!" (با

اشاره ای بی ارزش) به خود دهن کجی کرد. دوباره خندید (بازلبخندزد). حالا توانست مشخص کند که چیزی ابلهانه و هنری و غلط تو خنده وجود داشت که پشش میزد. با دست راست (چپ) موهایش را صاف کرد (موهایش را میزان کرد). شرمنده، بیدرنگ نگاهش را برگرداند (گم شد). از رفتار خود شگفت زده شد. در برابر آینه شبیه خنگ ها، ادا درآوردن و راه رفتن و حرکت کردن. فکرکرد: هرکس مثل او، در برابر آینه متوجه رفتار خنده آورش می شود. خشمش تو چهره اش اوج گرفت. مطمئن شد که طبق عادات روزمره، تنها لوس بازی درآورده، چرا که هرکسی یک خنگ بود. ساعت هشت و هفده دقیقه. متوجه شد که باید عجله کند، اگر دوست نمیدارد از آژانس بیرونش بندازند. از آژانس، که از همان اول زندگی روزانه توش دفن شده بود.

صابون کمی با قلمو تماس گرفت، سفید مایل به آبی پیدا و مایه نگرانی هاش شد. لحظه فرا رسیده بود. خمیرصابون تو تور رگهای سرخ، تو بدن بالا رفت و کل ارگانیزم ماشین حیات را به کار انداخت. به این ترتیب، به حالتی عادی بازگشت. ظاهرا مایه آرامشش شد. تو مغز صابون غوطه ور شدن و کلمه را جستجوکردن. دوست داشت با مغازه میل قیاسش کند. پلدورا! بنجل فروشی میل. پالدورا. ادویه جات یا دواجات یا همه چیز با هم: پندورا. کف به اندازه کافی رو صابون جوشان جوشید. بعد با قلمو پرحرارت برس کشید. چشم انداز کودکانه حبابها، سرخوشی روشن کودکی برزگسال را به او داد، شبیه مشروب ارزان سنگین و غلیظی توقلبش اوج گرفت. تلاشی تازه در پی یادآوری هجا کافی بود تا جوانه بزند، وحشی شود و آن غلظت به سطح آید، برکه کدرخاطرات شکننده اش اوج گیرد و به آن کلمه برسد. باز هم مثل همه گذشته ها حواسش پراکنده میشد. پیاده کردن قسمت های یک سیستم، دقیقا درهم سوار کردن ارگانیک کامل همان سیستم نیست. خود را به این ترتیب آماده کرد که برای همیشه از آن کلمه چشم بپوشد: پندورا! و این زمانی بود که جستجوهای نالازم را رها کرده بود. بعد هردو نگاهشان را بالا گرفته و نگاه تو نگاه هم شدند - برادری دوقلوی خود را کرده بودند. با قلموی کف کرده چانه را با رنگ سفید مایل به آبی پوشاند، جایی که با دست چپش طرف راستش را تنظیم کرد. محدوده را نرم و دقیق رفته رفته شیب داد و پوشاند. نگاهش را برگرداند، عقربه هندسی بود - به نظرش اینطور آمد. با راه حل یک نظریه تازه تر سرگرم شد: ساعت هشت و هجده دقیقه. کار را خیلی آهسته ادامه داد. به این ترتیب، با پایداری کامل اراده و با سرعت پایان می یافت. تیغ دسته استخوانی تحت فرمان را زیر انگشت های کوچکش گرفت. حساب کرد که کار تو سه دقیقه تمام می شود. بازوی راستش (چپش) را تا موازات گوش راستش (چپش) بلندکرد. به این فکر فرو رفت که خندیدن، مثل تراشیدن صورت نباید مشکل باشد، شبیه کاریست که تصویر تو آینه میکند. از آن به بعد یک سری محاسبات تغییرکرد و با سرعت برق مشخص شد، که کمابیش و تقریبا همزمان صورت داد. هر حرکتی را درک می کرد. بعد یک مبارزه با ریاضی. زیباشناسی در او پیروز

شد. نزدیک به تطبیق سریع ریشه مربع، توانسته بود ثابت کند. و اندیشه هنری حرکتش را به طرف به کارگیری تیغ برگرداند. در زیر اوج گیری چراغ های گوناگون، پرتو سفید مایل به سبز آبی درخشید. سریع - اکنون با ریاضی و زیباشناسی زنده و با رضایت - طرف راست (چپ) گونه اش را تا نصف النهار زیر لبها با رضایت خاطر تراش داد، کف کناره های گونه چپ تصویرتمیزشد. هنوز تیغ را تمیز نکرده بود که بوی ترش مزه گوشت پخته از آشپزخانه بالا گرفت. لیموترشی زیر زبانش حس کرد. ریزش سبک و نازک آب دهنش را حس کرد. مزه نیرومند کره آب شده دهنش را پر کرد. قلوه های ورم کرده. سر آخر همه دگرگونیها به مغازه لعنتی میل منتهی شد. پندورا! باز هم نشد. قلوه تیره غلتان توس صدای باران چکشی طلوع آفتاب همان روز را تو گوشش زنده کرد. این موضوع وادارش کرد که چکمه و بارانش را فراموش نکند. قلوه های توس، بدون پیاز. هیچ حس مثل حس بویایی اش شایسته آن همه بدگمانی نبود. علاوه بر پنج حسش، حساسیت مخاط پوستیش هم تو جشن ها و به بهانه خوش بینی، مورد اعتماد نبود. و باز ضروریات مشخص شده به عنوان مبرم ترین ضروریات پنج حسش، در این لحظه به پایان رسید. دقیق و سریع و به شکلی ریاضی و هنری، دندانهایش را به نمایش گذاشت. از جلو(عقب) به عقب(جلو)، تا گوشه راست(چپ) دهن، تیغ را پیش برد. در این بین با دست چپ(راست) پوست را صاف کرد و به این ترتیب راه تیغ فولادی از جلو(عقب) به عقب(جلو)، از بالا(بالا) به پایین هموارشد و همزمان، نفس نفس زنان، کار را پایان داد.

آماده خاتمه کار بود و تصمیم به آخرین پرداخت گونه چپ با دست راست را که گرفت، ناگهان ساعد خود را مقابل آینه دید. آن را بزرگ، بیگانه، ناشناس دید و چنان وحشت کرد که با چشم تمام بازمانده به ساعد دیگرهم با همان بزرگی و همان بیگانگی خیره ماند و همزمان به جستجوی کارد دسته استخوانی پرداخت. یکی برای حلق آویز کردن برادرم آن جاست بازویی نیرومند. خون! این کار را با سرعت که می کنم، همیشه این اتفاق می افتد. جای مناسبی را توصورت خود جستجو کرد. هنوز انگشتهایش تمیزمانده بودند و اشاره و لمس کردن راه حلی منطقی نبود. درخود پیچید. پوستش جراحی را نشان نمیداد. آن یکی تو آینه خون ریزی مختصری داشت. به همین دلیل واقعیت ناراحت کننده، دوباره نگرانیهای شب گذشته بازگشتند و گرفتار آشوب درون شد. حالا باز جلوی آینه پشت سر گذاشتن فاصله را حس کرد و سرافتاده شد. هنوز چانه گرد(شبه صورت) سر جاش بود. چاله چانه هنوز نیاز به یک توک تیغ داشت. مشاهده و باور کرد که ابرهای آشفته روی حرکات تند همزادش بالا گرفت. خواست در نتیجه سریع تراشیدن این مقوله را ممکن کند. با تراشیدن گونه خود - ریاضیدان آقای کامل مغازه بود- رفتن برق فاصله را برطرف نکرد، که جوانب حرکات را حفظ کند؟ با شتاب میتواند از تصویر تو آینه پیشی گیرد. با یک حرکت کارش را پایان دهد؟ یا دوست داشت که هنرمند، پس از مبارزه ای کوتاه، از مهندس پیشی گیرد - که

تصویر برنده خاص زندگی شود و قضیه پایان گیرد؟ یا به این دلیل که او در زمانی ساده و به منزله کاراکتر بیرونیش زندگی میکند، به سادگی و آهسته پایش دهد؟ شیر آب گرم را با دقت و مراقبت باز کرد. اوج گرفتن بخار غلیظ نیم گرم را حس کرد. صدای برخورد پشنگهای آب تازه به صورتش، پرده گوشش را پر کرد. زبری نوازشگر حوله تازه شسته شده رو پوستش رضایت خاطر به او داد و مثل حیوانی بهداشتی نفسی عمیق کشید. پاندورا! همین کلمه بود: پاندورا! شگفته حوله را نگاه کرد و سردرگم، چشمهایش را بست. چهره‌ی مشابهنش، چشمهای شدیداً ابلهانه‌اش را از تو اینه به او دوخته بود. چهره با رنگ بنفش تیره، از رگه‌ای بنفش تیره گذشته بود. چشم‌هایش را باز کرد و خندید (تبسم کرد). دیگر هیچ چیز آزارش نمیداد. مغازه میبل یک جعبه پاندورا بود. بوی گرم قلوه‌های غلتیده تو سس، با فشار درهم پیچیده‌ای حس بویایی‌اش را کیفور کرد. با رضایت خاطر حس کرد. با رضایتی مثبت. که سگی عظیم با تکان دادن دم، خود را تو روحش آماده کرده بود...

دن خوزه مونتیل که مرد، غیر از بیوه‌اش، تمام جهان حس کردند انتقامشان گرفته شده. ساعت‌های زیادی لازم بود که تمام جهان واقعیت مرگش را باور کند. خیلی‌ها به خانه سوگواری آمدند و بعد از دیدن جنازه در اتاق مرده، که پیچیده توی بالش‌ها و ملافه نایلونی، توی تابوت شکم برآمده‌ی زرد خربزه‌ای رنگی بود، باز هم باور نداشتند. صورتش به نرمی تراشیده شده بود. پوششی به رنگ برف به تن و کفش‌هایی براق به پاداشت. چنان سرزنده به نظر می‌رسید که انگار هرگز زنده نبوده! نمونه تمام عیار «دن چیه مونتیل» بود که یکشنبه‌ها به دعای مراسم مس ساعت هشت گوش می‌سپرد. حالا تنها به جای شلاق سواری صلیبی تو دستش داشت. باید در تابوت بسته میشد و تابوت به آرامگاه باشکوه خانوادگی انتقال می‌یافت تا تمام اهالی آبادی شاهد باشند که او نقش مرده را بازی نمی‌کند. بعد از مراسم تدفین، نه تنها بیوه‌اش، که همه در اوج ناباوری متوجه شدند خوزه مونتیل به مرگی طبیعی مرده. تمام جهان امیدوار بودند او از کمینگاهی سوراخ سوراخ و با نیرنگی مزورانه کشته شود. بیوه‌اش همیشه مطمئن بود بعد از اعتراف کامل، بی جدال با مرگ، شبیه قدیسی مدرن و با ضعف‌پیری مردنش را توی تختخواب می‌بیند. تنها تو جزییات اشتباه کرده بود. خوزه مونتیل حدود دوی بعد از ظهر یک روز چهارشنبه در پی عصبانیتی کودکانه، که دکتر اکیدا قدغن کرده بود، تو نویش مرد. بیوه‌اش امیدوار بود تمام اهل آبادی در مراسم تدفین شرکت کنند و گل‌هایی که می‌آورند، توی خانه جانگیرد. از اهالی تنها هم حزبی‌ها و مذهبی‌ها به مراسم تدفین آمده و کمک کردند.

گذشته از حلقه گل‌های شهردار، دسته گل دیگری نبود. پسرش از محل پست کنسولگریش در آلمان و دو دخترش از پاریس، سه تلگراف تسلیت جداگانه فرستادند. دست‌نوشته‌های جوهری گوناگون مقامات پستی به صورت تگلگرام هم دیده می‌شد. فرم‌های زیادی هم پیش از دریافت واژه بیست دلار، تکه تکه شده بودند. هیچکدام از بچه‌ها قول بازگشت به خانه ندادند.

زن بیوه تو سن شصت و دوسالگی، صورتش را تو متکایی که سر مرد روش می‌آرامید و او را خوشبخت می‌کرد، فشرد و گریست. بیوه مونتیل فهمید که اولین مزه کینه‌ها را چشیده است. با خود اندیشید «واسه همیشه خود را عقب می‌کشم. فرض می‌کنم با خوزه مونتیل توی تابوت گذاشتیم. دیگه نمی‌خوام هیچی از این دنیا بدونم.» و در حرفش روراست بود.

این بانوی شکننده، فرسوده زیر بار خرافات، به خواست بزرگتر هاش تو بیست سالگی با یگانه نامزدی که از فاصله بیست متری اجازه دیدنش را یافته بود، ازدواج کرد. هرگز با واقعیت در تماس مستقیم قرار

نگرفته بود. سه روز بعد از بردن جنازه مردش از خانه، دربین ریزش اشکهاش متوجه شد باید شخصا پایداری کند و بس! سمت و سویی نمی شناخت که زندگی تازه اش را جهت دهد. تنها باید به طرف جلو حرکت می کرد.

اسرار بی شماری که خوزه مونتیبل با خود به گور برده بود، در سینه شماره رمز گاوصندوقش بود. شهردار حل مسئله را به عهده گرفت. گاوصندوق را تو حیاط و جلو جایگاه مراسم سوگواری گذاشت. دو پلیس قفل را به رگبار بستند. زن بیوه تمام وقت یک پیش ازظهر تو اتاق خوابش غرش شلیک پیاپی تکاوران شهرداری را شنید. با خود اندیشید «همین را کم داشتم. پنج سال آزار به درگاه خدا دعا کردم که صدای گلوله ای بشنوم، حالا باید سیاستگزاری کنم که تو خانه ام گلوله شلیک می شود.»

زن بیوه هر روز با شور درخواست مرگ می کرد و هیچ پاسخی نمی شنید. خوابش می برد که انفجاری هولناک بنیاد خانه را لرزاند. «باید گاوصندوق را منفجر کرده باشند.»

بیوه مونتیبل آه عمیقی کشید. اکتبر با رگبارهای سیل آسایش خود را جاودانی می کرد و او خود را تباه شده می دید. شرشر باران بی هدف را می شنید و تباه شدگی مزارع بیکران خوزه مونتیبل را حس می کرد. سینیور «کارمخل» خدمتکار پرکار خانواده مدیریت امور را پذیرفته بود. بیوه مونتیبل سرآخر با دلایل عریان قبول کرد که مردش مرده است. اتاق خوابش را رها کرد که شخصا اداره امور خانه را به دست گیرد. تمام زیورآلات و مبل ها را با روکش های سوگواری پوشاند. تصاویر مرده که به دیوارها آویخته بودند، با حلقه گل های سوگواری دورشان را تزیین کرد. در دو ماهی که به درازا کشیده بود، به جویدن ناخن ها عادت کرده بود. روزی با چشم های ورم آورده سرخ شده از گریه زیاد، متوجه شد سینیور کار مixel با چتر باز وارد خانه شد. گفت «چتر و ببند، سینیور کارمixel! بعد از این همه بدبختی که به سرمون اومده، همین مون مونده که تو با چتر باز وارد خونه شی!»

سینیور کار مixel چتر را گوشه ای گذاشت. پیر و سیاه بود، سیاه پوشیدن را با پوست براق خوب می شناخت. کفش هایی را که با کارد ریش تراشی شکافته بود تا میخچه هاش فشار نیاورند، پوشید. «فقط واسه اینه که خشک شه.»

زن بیوه اولین بار بود که بعد از مرگ مردش پنجره را باز می کرد. ناخنش را جوید و من من کرد «با این همه بدبختی، این زمستونم شده قوز بالا قوز. چقد طولانی بود! بارونم انگار اصلا نمیخواد بند بیاد!»

مدیر امور گفت «امروز بند نمیاد، فردام میباره. دیشب درد میخچه نگذاشت بخوابم.»

زن بیوه به هواشناسی کارمixel اعتماد داشت. به میدان خالی و خانه های ساکت در بسته که نخواستند شاهد حمل جنازه مونتیبل باشند، دقیق شد. درمورد جویدن ناخنش، زمین های بیکران و وظایفی که از مردش برایش مانده بود، مایوس بود و عقلش به هیچ جا نمیرسید. حق حق کرد «دنیا گشتگاه زشتیه.» هرکس را که

روزانه ملاقات می کرد، باید با همه چیزش موافقت می کرد. نیروی درکش را از دست داده و در عین حال هیچوقت هم به تیزبینی حالاش نبوده بود. پیش از شروع آن کشتار سیاسی، پیش از ظهرهای دلگرفته اکتبر را کنار پنجره اتاقش می گذراند و برای کشته ها اندوهگزاری می کرد و با خودش می اندیشید «خدا روزای یکشنبه آروم نداره، وقت پیدا کرده که فاتحه دنیا رو بخونه!» و با صدایی زمزمه وار ادامه داد: «اون خواست از این روز استفاده کنه، خیلی هام سر از فرمونش نیچیدن، سر آخرم تا ابد سرجاش موند که خستگی در کنه»

بیوه مونتیبل، حالا و بعد از مرگ مردش برای سقوط تو افکار مالیخولیایی اش دلیل واقعی داشت، خودش را تو ناامیدی غرق کرد. سینیور کار میخل تلاش کرد از شکست برنامه ها جلوگیری کند. کارها خوب پیش نمی رفت. جریان مونتیبل تهدید می شد و مناطق به طرف وحشت انحصاری شدن کشیده می شد. مردم به طرف انتقام کشی پیش می رفتند. شیر در انتظار مشتری هایی که نمی آمدند، در دبه های آبادی تلنبار و ترش می شد و می گندید. رمق عسل ها گرفته می شد. پنیرها در انبار تاریک بیشتر خانه ها پرورشگاه کرم ها می شدند.

خوزه مونتیبل برای لامپ ها و ملکه های مقرب سنگ های بدلی تزیینات آرامگاه، شش سال تمام دست به قتل و تجاوز زد. هیچکس در تاریخ نبود که در زمانی چنان کوتاه صاحب آن ثروت بیکران شده باشد. اولین شهردار دیکتاتور به آبادی که آمد، خوزه مونتیبل با زیرشلوار کنار بوقراضه اش نشسته بود و نصف عمرش را صرف حزب محافظه کار تمام رژیم ها کرده بود. مدت درازی لذت برده بود که به عنوان آدمی مذهبی فریاد بزند. با صدای بلند تعهد کرده بود که یک سان جوزف به بزرگی یک آدم زنده به کلیسا هدیه کند، اگر برنده شود. برنده بزرگ که شد، در عرض دوهفته شش بخش از تعهدش را عملی کرد. شهردار جدید که آمد، او را از کفش هایش شناخت، پلیسی خشن و نخراشیده. دستور اکید داشت که مخالف ها باید سر به نیست شوند. خوزه مونتیبل خبرچین مخفی اش شد. این فروشنده فروتن، این مرد خپله ساکت زمزمه گر، کوچکترین بدگمانی را برنمی انگیخت. مخالف های سیاسی اش را به دارا و نادار تقسیم کرد. نادارها را پلیس در میدان و جلوی چشم همه تیرباران کرد.

به داراها هم بیست و چهار ساعت مهلت داد که آبادی را ترک کنند. خوزه مونتیبل تمام روزش را در دفترش با شهردار گذراند. که این قتل عام را برنامه ریزی کند. زنش برای کشته ها آه و ناله می کرد. شهردار دفتر را که ترک کرد، جلوی راه شوهرش را گرفت، گفت «این مرد یه متجاوز، از نفوذت تو حکومت استفاده کن که این هیولا رو ببره، وگرنه آدم باشرافی تو این آبادی زنده نمیونه.»

خوزه مونتیبل آن روز آنقدر مشغول بود که بی یک لحظه قدردانی، او را کنار زد «ابله نباش!» مشغله او، نه کشتار نادارها که تاراندن داراها بود. شهرداری در خانه هاشان را به رگبار که بست، مهلتی به آنها

داد که آبادی را ترک کنند. خوزه مونتییل مزارع و تمام دارایی شان را مفت خرید و جایش را محکم کرد. زنش گفت «کله پوک نباش، همدستی با آنها نابودت می‌کنه، تو جای دیگه از گشنگی نمیمیری، اینجا هیچوقت ازت قدردانی نمیشه.»

خوزه مونتییل هرگز فرصت بیش از یکبار خندیدن نیافت. او را کناری پرت کرد و گفت «گورتو گم کن تو آشپزخونه و با اعصابم ور نرو!»

با این شتاب، مخالف‌ها تو کمتر از یک سال نابود شدند و خوزه مونتییل داراترین و نیرومندترین مرد آبادی شد. دخترهاش را راهی پاریس کرد، یک کنسولگری تو آلمان برای پسرش کارسازی و وقتش را صرف استحکام امپراتوریش کرد. بهره‌مندی از ثروت با خشونت گردآوری شده‌اش به شش سال هم نکشید.

زن بیوه یک روز بعد از مرگ مردش شنید که راه‌پله زیرسنگینی هن‌هن نابکاران است. همیشه تو هوای گرگ و میش شب به یکی برمی‌خورد. «باز دزدهای خیابانی!»

«میگن دیروز یه گله پنجاه تایی گوساله رو با خودشون برده‌ان.»

بیوه مونتییل بی حرکت تو صندلی گهواره‌اش، نزدیک بود از کینه منفجر شود. با خودش گفت «بهت گفتم خوزه مونتییل، این آبادی قدرشناسه. تو گورت جات گرمه، تموم دنیا پشت به ما کرده!»

دیگر کسی به خانه نیامد. تنها آدم باشرفی که در آن ماه‌های پایان‌ناپذیر، با باران‌های یکریش، چهره‌اش را می‌دید، کارمیخل سرسخت بود، که با چتر گشوده‌اش وارد خانه می‌شد. اوضاع بهتر نمی‌شد. سینیور کارمیخل نامه‌های زیادی به پسر خوزه مونتییل نوشته بود. توصیه کرده بود که بیاید و اداره امور را در دست بگیرد و گوشه‌چشمی هم به سلامتی بیوه داشته باشد.

پسر دایم طفره می‌رفت و جواب نمی‌داد. سرآخر پوست‌کنده جواب داد می‌ترسد بیاید و به تیر بسته شود. سینیور کارمیخل به اتاق خواب بیوه رفت و به ناگزیر اعتراف کرد که نابودی انسان را با چشم دیده است. بیوه گفت «چه بهتر. من تا خرخره تو پنیر و پشه فرو رفته‌ام. هرچه لازم داری وردار و با خودت ببر. بگذار تو آرامش بمیرم.»

تنها آرامشش تو نامه‌هایی بود که هر ماه از دخترهاش دریافت می‌کرد. برایشان نوشت «اینجا یک آبادی نفرین شده‌ست. همون جا که هستین بمونین. واسه منم خودتونو ناراحت نکنین. شما که خوشبخت باشین، منم خوشبختم.»

دخترها هرازگاه پاسخی می‌دادند. نامه‌هاشان سرخوشانه بود. آدم حس می‌کرد تو اتاقی نیمه گرم و روشن نوشته می‌شوند و دخترهای جوان برای فکر کردن مکث می‌کنند، خود را در آینه‌های گوناگون می‌بینند. حس می‌کردند تمایلی به بازگشت ندارند. می‌نوشتند «اینجا جایگاه تمدن است. تو

سرزمین وحشتی که مردم به خاطر مسایل سیاسی قتل عام می شوند، آدم نمی تواند زندگی کند.»
بیوه مونتییل نامه ها را که می خواند، خود را سرخوش حس می کرد. در هر سطر سرش را به نشانه تایید تکان می داد. دخترها در فرصتی مناسب از بازار گوشت پاریس گزارش کردند: از لاشه های گلی رنگ خوک ها و تکه گوشت هایی با تاج ها و حلقه گل های تزئین شده آویخته به در فروشگاه ها نوشتند. به انتهای نامه دست نوشته یک خارجی پیوست بود: یادآوری کنم که آنها بزرگترین و قشنگترین گل میخک را هم در ماتحت خوک فرو می کنند!....»

بیوه مونتییل این سطرها را که خواند، برای اولین بار بعد از دو سال خندید. راه پله را به طرف اتاق خوابش بالا رفت. چراغ های خانه را خاموش نکرد. پیش از دراز شدن، پنکه برقی را به طرف دیوار چرخاند. یک قیچی، یک حلقه نوارچسب و تسبیح ذکرش را از کشوی میز آرایش شبش برداشت. شست ورم آورده در اثر جویدن دست راستش را پانسمان و دعا خواندن و ذکرگویی را شروع کرد. دو دور تسبیح ذکر که خواند، تسبیح را در دست چپش گرفت و دانه های مروارید را دور بند تسبیح حس نکرد. لحظه ای دراز صدای تند زمین لرزه آور دور دست را شنید و سرش روی سینه اش خم شد. خوابش برد. دستش با تسبیح به کنارش آویخت. مادر بزرگش را در آبادی دید که روی ملافه سفید دراز شده بود و شانه ای را با شپش هایی چسبیده به آن روی سینه اش می فشرد. از مادر بزرگش پرسید «من کی می میرم؟»
مادر بزرگ سرش را بلند کرد و گفت «بازوت که خسته شد.....»

تک گویی ایزابل در باران ماکوندو

یکشنبه ای بعد از مراسم دعای مس، زمستان شتابزده از راه رسید. گرمای شنبه شب خفه کننده بود. صبح یکشنبه کسی فکر نمی کرد باران ببارد. بعد از مراسم دعای مس، پیش از اینکه زن ها بتوانند دکمه چترهاشان را فشار دهند، باد تیره غلیظی وزید. خاک را با رعد و برق شدید ماه مه در قوسی وسیع درهم فرو کوفت. یکی کنار گوشم گفت «این باد باران است» نزدیکی اش را حس کردم. هنوز جلوی خروجی محوطه آبادی بودیم و از دل درد به خود می پیچیدم. مردها به طرف اولین خانه ها دویدند، دستی به کلاه و دستی به دستمال جیبی، خود را به باد و توفان خاک تکیه می دادند. باران شروع شد. آسمان توده ی ژله ای خاکستری ضخیمی شد و بالای سرمان آویخت.

من و نامادریم بقیه ی بعدازظهر را در تراس نشستیم. رزماری ها و نرگس ها که زودتر زندگی شان را شروع کرده بودند، بعد از هفت ماه تابستان پزنده، در خاک سوزنده خشکیدند. حول وحوش ظهر طبل زمین خاموش شد و بویی از دگرگونی نوعی کلوخ، از بیداری و زندگی تازه، بویی مخلوط باعطر تازه و سلامتی بخش باران و رزماری همه جا را در خود گرفت. پدرم سر نهارگفت «تو ماه مه که باران بیاره، معنیش اینه که باران های خوبی میاد.» خندید، فصل تازه با پرتو چراغ عرض اندام کرد. نامادریم به من گفت «به این دلیل تو متعلق به موعظه هستی» پدرم خندید و با اشتها نهارش را خورد و خودش را برای چرت بعد از نهار توی تراس آماده کرد. چشم هاش را تو سکوت، بی اینکه خواب باشد، بست. وادارمان کرد فکر کنیم تو بیداری رویا می بیند. تمام بعد ازظهر یکریز باران بارید. صدای آب با تاثیری شادی بخش، یکنواخت به گوش می رسید. انگار آدم تمام بعد از ظهر تو قطاری سفر می کرد. باران ناخودآگاه تا عمق احساسمان رسوخ می کرد.

تو گرگ و میش صبح دوشنبه در را که باز کردیم تا گشتی توی آبادی بزنیم، باد یخزده زندانیمان کرد. حواسمان از باران لبریزبود. بعد از ظهر دوشنبه آنها نخواستند بازهم زندانی باشند. من و نامادریم باغچه را نگاه کردیم. خاک قهوه ای زبر ماه مه در طول شب به ماده خمیری تیره ای شبیه لیزابه تغییر شکل داده بود. جویی آب بین گلدان های گل جاری بود. نامادریم گفت «فکرکنم تو تمام شب آنها مالک آبی بیش از اندازه شده اند.» متوجه شدم دیگر نمی خندد. از سرخوشی خستگی پیش ازظهرش، معصومانه دلخور بود. گفتم «منم فکر می کنم برای بند آمدن آب تو رهگذر، بهتر بود کارگرای بومی را به کارمی گرفتی» تو مدتی که باران به شکل درختی عظیم، تار و درخت ها اوج گرفت، «گوایبروس» کارش را ادامه داد. پدرم در جایش، که بعد از یکشنبه انتخاب کرده بود، نشست و از باران حرف نزد. گفت «باید دیشب خیلی بد

خوابیده باشم، بلند که شدم ستون فقراتم درد می کرد.» نشست و به نرده ها تکیه داد، پاهایش را روی صندلی و صورتش را به طرف باغچه خالی برگرداند. اول در برابر شب و بعد به طرف نهار برگشته بود. گفت: «به نظرمی رسد این باران را سر بازایستادن نیست.» و من ماه های گرم را به خاطر آوردم. ماه آگوست را به یاد آوردم. خواب های دراز، لباس هامان به تنمان چسبیده و زیرسنگینی ساعت ها به خواب مرگ فرو می رفتیم. وزوز پیگیر کفترها را در سکوت مسلط بیرون می شنیدیم. روی آب هایی که دیوارها را می شست، چشمه هایی از چوب چسبده بود. باد باغچه را از بوته های یاسمن یادگار اندیشه مادرم خالی کرده بود پدرم را توی صندلی گهواره ایش دیدم، پشت دردمندش را به متکا تکیه داده و نگاه اندوهگینش توی دالان های پیچاپیچ باران گم شده بود. شب های آگوست را به یاد آوردم که آدم توی سکوت فریبده اش غیر از صدای هزاران ساله گردش زمین دور محور زنگ زده روغنکاری نشده اش، صدایی نمی شنید. ناگهان حس کردم اندوهی کوبنده بر من چیره شد.

تمام دوشنبه مثل یکشنبه، باران بارید. این بار انگار باران روال دیگر داشت. انگار حادثه ای تازه و تلخ توی قلبم رخداده بود. حول و حوش شب صدایی کنار صندلی ام گفت «بارانی غم آور.» بدون نگاه کردن، صدای مارتین را شناختم. فهمیدم که از صندلی پهلویی ام حرف می زند. شبیه همان لحن سردی بود که از همان طلوع تاریک روز دسامبر، که با من ازدواج کرد و یک بار هم تغییر نداده بود. پنج ماه گذشته بود و حالا صاحب بچه ای می شدم. مارتین کنارم نشست و گفت «باران اندوه آور.» گفتم «اندوه آور نیست، به نظر من یاس آور خالی بودن باغچه و تهی دستی درخت هاست، که آدم نمی تواند توی آبادی به آنها دسترسی داشته باشد.» او را نگاه کردم. مارتین دیگر آنجا نبود. تنها صدایی به گوشم رسید «انگار دیگر نمی خواهی گوش کنی» طرف صدا را که نگاه کردم، صندلی خالی بود.

صبح سه شنبه گاوی توی باغچه بود. با بی تحرکی سخت و سرکشش، مثل برآمدگی سنگ گلی سفیدی دیده می شد. سم هاش توی گل فرو رفته و سرش به طرف جلو افتاده بود. در تمام بعد از ظهر گویایروس تلاش کرد که با کمک چوب و آجر بیرونش بکشد. گاو شق و رق و بی جرات، سم هاش فرو رفته توی گل و کله ی عظیمش توی باران فرو افتاده، بی حرکت توی باغچه برجا ماند. گویایروس آنقدر کارش را ادامه داد که پدرم با تمام صبر و مدارایش، به کمکش رفت. گفت «بگذار به حال خودش. همان طور که آمده، خودش را بیرون می کشد.»

حول وحوش گرگ و میش غروب سه شنبه آب، مثل کفن یک جنازه بر قلب می کوبید و درد می آفرید. تازگی صبحگاه به گرما و رطوبتی غلیظ تبدیل شد. هوا دوباره سرد و باز گرم شد. هواسنج انگار تب و لرز گرفته بود. پا توی کفش ها عرق کرد. آدم نمی دانست چه ناخوشایند است، تنی لخت یا پوشیده توی لباس. هر کاری تو خانه متوقف شده بود. توی تراس می نشستیم. دیگر مثل روز اول به باران توجهی

نداشتیم و باریدنش را حس نمی کردیم. طرح کلی درخت ها را توی گرگ و میشی ملال آور و اندوهگین، تو مه می دیدیم. مزه ای شبیه وقتی که آدم از رویایی ناشناخته بیدار شده باشد، از بین لب ها بیرون می زد. فهمیدم سه شنبه است و خواهرهای دوقلوی اهل «سان هیرونیموس» را به یاد آوردم. دخترهای نابینایی که هر هفته به خانه می آمدند و ترانه های ساده ای برایمان می خواندند. با صدایی اندوهگین از رنج و تصورات بی پناهشان می خواندند. ترانه های دوقلوهای نابینا را همراه با صدای باران گوش می کردم. جلوی خانه می نشاندم شان و منتظر می ماندم تا باران بند آید و آنها بتوانند بروند بیرون و بخوانند. فکر کردم دوقلوهای سان هیرونیموس در همین روزی می آیند. پیرزن های گدا هنگام خواب ظهر توی تراس پیدا می شوند و مثل هر سه شنبه مرهم شاخه جاودانی تقاضا می کنند.

روزی ترتیب ساعات غذایی را فراموش کردیم. نامادریم برای خواب بعد از ظهر یک بشقاب سوپ ساده و تکه ای نان بیات آورد. از غروب دوشنبه دیگر چیزی نخورده بودیم. فکر کردم از این نقطه زمانی دیگر فکر هم نکردیم. باران فلج و منگ مان کرده بود. در هم فروکوبیده شدن طبیعت گرفتار حالت چشم پوشی مسالمت آمیز مان کرده بود. حول و حوش غروب گاو خودش را تکان داد. صدایی عمیق، ناگهان شکمش را تکان داد و با تمام نیرو سُمش را توی گل چسبده فرو برد. نیم ساعت تمام بی حرکت ماند. انگار مرده بود؛ اما نیفتاد. عادت به زندگی؛ مانع سقوطش شد. عادت داشت با همان وضع توی باران استراحت کند. سر آخر نیروی جسمی اش به انتها رسید. پاهای جلویی اش خم برداشت. پهلوهایی براق و تیره اش تا آخرین حد بیرون زد. آب دهانش توی گل دفن می شد. سر آخر سنگینی عظمیش را توی سکوت رها کرد. رفته رفته و با متانت و تشریفات تماما در هم فرو ریخت. یکی پشت سرم گفت «بالاخره به این وضع درآمد» برگشتم و زن گدای سه شنبه را در آستانه دیدم. در توفان آمده بود که سهمش را بگیرد.

به محیط خفقان آور چهارشنبه عادت نکرده بودم و به اتاق پذیرایی آمدم. میز کنار دیوار گذاشته شده بود. مبل ها در اتاق تلنبار بودند. در اطراف دیگر لوازم موقتی شب، صندوق ها، جعبه ها و اثاث خانه چیده شده بودند. این تصویر حس وحشتناکی از خلاء در من به وجود آورد. در طول شب اتفاقی پیش آمده بود. خانه گرفتار از هم فرو ریختگی شده بود. گواپیروس بدون پیراهن و پابرهنه، مبل ها را به اتاق نهارخوری کشید. مردها با شور و حرارت کار می کردند و حالتی از سنگدلی از بی نتیجه ماندن مقاومتشان توی چهره هاشان موج می زد و به مطیع بودن تحقیرکننده در زیر باران وادارشان کرده بود.

ناخودآگاه و بی هدف حرکت کردم. خودم را در جای متروک یاس آوری پوشیده از جلبک و گلشنک، قارچ های شکافته ژاله ای، وحشزده از رطوبت اوج گیرنده و تیره حس کردم. توی اتاق پذیرایی ایستادم و صدای نامادری ام را از انباری شنیدم که مرا از ذات الریه می ترساند. به نمایش در هم ریخته توده مبل ها خیره شده بودم. متوجه شدم که آب تا قوزکم رسیده و خانه توی آب شناور و از لایه ی غلیظ لعبی

مرداب پوشیده شده است.

ظهر چهارشنبه دیگر روز نبود. ساعت سه بعد از ظهر شب همه جا را پوشانده بود. باران با همان ریتم قبل، آهسته، ملال آور و بی ترحم و بیمارگونه توی آبادی می بارید. گرگ و میش غروب گول زننده، ملایم و با تیرگی کشنده بود. گواپیروس درمیان سکوت بیدار شد. روی صندلی کنار دیوار چنک زد. در مقابله با آشفتگی طبیعت تسلیم و نیرو از دست داده بود.

حالا شروع کردند به پرس و جو از اخبار خیابان. هیچکس آنها را نمی آورد. خیلی ساده و خود به خود، می آمدند. گل رس روان توی رهگذرها سر می خورد و اثاث خانه، اشیاء، انهدام و فاجعه، آت- آشغال و لاشه حیوانات را با خود می آورد. روز یکشنبه همراه با حادثه بود. باران درصدر اخبار داغ سال بود، که دو روز اول به ما رسید. اواسط روز خبرها رسید و ستونی نیرومند از سیل با خود آورد. مردم باخبر شدند که کلیسا روی آب شناور است و منتظر فرو ریختنش بودند. یکی که با سختی توانست باخبر شود، آن روز غروب گفت «از روز دوشنبه دیگر قطار نمی تواند از روی پل بگذرد. انگار رودخانه ریل ها را با خود برده» مردم شنیدند که زن مریضی از روی تختش ناپدید شده و بعد از ظهر شناور توی آبادی پیدا شده. وحشتزده و دیوانه از ترس سیل؛ با پاهای سیخ شده توی صندلی گهواره ای نشستم و با تمام حواس به تیرگی چسبده و به رطوبت از تاریکی آمده خیره شدم. نامادریم، که لامپ و سرش را بالا گرفته بود، کنار در ظاهر شد. شبی دوستانه به نظرم رسید و یکه نخوردم و در حالت ماوراء طبیعی شریک شدم. به طرفم آمد. باز هم لامپ و سرش را بالا گرفته بود. پرتو لامپ توی آب رهگذرها می پاشید. گفت «حالا باید دعا کنیم.» چهره وحشتناک خشکیده اش را نگاه کردم. انگار با انسان بیگانه بود. با حلقه رز توی دستش، جلوم ایستاد و گفت «حالا باید دعا کنیم، آب قبرها را خراب کرده و مرده های بیچاره توی گورستان روی آب شناورند.»

شب آخر احتمالا کمی خوابیدم. با بوی سرکش ترشیده ای شبیه جنازه پوسیده، از خواب پریدم. به شدت می لرزیدم. مارتین کنارم خرناسه می کشید. پرسیدم «این بو را حس نمی کنی؟» جواب داد «چی رو؟» گفتم «بو را. باید بوی مرده هایی باشد که توی رهگذرها شناورند.» حس کردم این فکر از پا درم می آورد. مارتین به طرف دیوار برگشت و با صدای خواب آلودی گفت «اینها خیالات توست. زن های آبستن همیشه توهمات از خود می سازند.»

گرگ و میش صبح پنجشنبه بوهایی به گوش رسید و در فواصلی این حس از میان رفت. بعد از اغتشاش های روز پیش مفهوم زمان را کاملا از دست دادیم. رویهمرفته پنجشنبه ای نداشتیم. چیزی که از پنجشنبه دستگیرمان شد، توده ی سفت ژله مانندی بود که توانسته بودیم، برای رسیدن به جمعه، با دست بیرون بکشیم. مردها و زن ها دیگر با هم فرقی نداشتند. نامادریم، پدرم و کارگرا چرب و چیلی و هیکل

هایی غیرواقعی بودند که توی گل و لای زمستانی می لولیدند. پدرم گفت «تا من نگفتم چه کنید، از جاتان تکان نخورید.» صداش از دور و بیراهه ها آمد و نامفهوم تر شد. نیروی شنوایی مان، مثل نیروی لامسه به منزله تنها نیروی عمل کننده مان، ضعیف تر شده بود.

پدرم دیگر برنگشت. خود را در زمان گم کرد. شب که شد، نامادریم را صدا کرد و خواستم تا اتاق خواب همراهیم کند. تمام شب راحت و آرام خوابیدم. روز بعد اوضاع به همان حال و بدون بو و بی درجه حرارت ماند. بیدار که شدم؛ روی یک صندلی پریدم و شق و رق، بی حرکت ماندم. صدایی به من می گفت که مناطقی از خودآگاهیم هنوز کاملاً بیدار نشده. حالا صدای سوت قطار را می شنیدم. بعد صدای دنباله دار سوت یاس آور دورشونده قطار را از برابر سیل شنیدم. «باید به جایی تعلق داشته باشد.»

با خودم فکر کردم و انگار صدایی از پشت سر جوابم را داد. گفتم «کجا... کی؟» اطرافم را نگاه کردم. نامادریم را دیدم که دست استخوانی درازش را از دیوار بالا برد و گفت «من بودم» گفتم «صدا را شنیدی؟» گفت «آره، احتمالاً مال همین حوالی است. لابد تخته های سفت پل را تعمیر کرده اند.» با صبحانه بخارآلود، یک قرص به من داد. بوی سس سیر و کره داغ می داد. یک جور خوراک سوپ بود. ناخودآگاه وقت را از نامادریم پرسیدم. خونسرد و با صدایی زنگدار و واماندگی ای کمک ناپذیر گفت «باید حول وحوش دو و نیم باشد. قطار هیچوقت دیرنکرده» گفتم «دو و نیم! چه جوری توانسته ام این همه وقت بخوابم؟» گفت «تو زیاد خوابیدی. حداکثر سه ساعت خوابیدی.» لرزش دست هام را روی بشقاب حس کردم و گفتم «دو و نیم روز جمعه» با خونسردی فوق العاده گفت «دو و نیم پنجشنبه، بچه. هنوز هم دو و نیم پنجشنبه است.» نفهمیدم چه مدت تو خوابگردی و از دست دادن ارزش تمام حس هایم، فرو رفته بودم. تنها فهمیدم که بعد از ساعت های بی حساب، صدایی توی اتاق پهلویی شنیدم. صدایی گفت «حالا می توانی تخت را به اینجا برگردانی.» صدایی خسته بود، نه بیمار یا شفا دهنده. بعد صدای ریزش آجر توی آب شنیدم. پیش از اینکه متوجه شوم، خودم را توی محل تو زین ترازو یافتم و شق و رق برجا ماندم. خلیی عظیم را حس کردم. سکوت لغزنده خشونت آمیز خانه و سکون غیرقابل باوری را که بر همه جا مسلط بود حس کردم. ناگهان حس کردم قبلم به سنگی یخزده تبدیل شده. فکرکردم «من مرده ام. خدای من، من مرده ام!» فریاد کشیدم و رفتم توی رختخواب «آدا، آدا!» مارتین از طرف دیگر با صدایی بی طنین گفت «تو نمی توانی بشنوی، تو بیرون هستی.» تازه فهمیدم که باران بند آمده و سکوتی را بر ما مسلط کرده. یک آرامش، یک خوشبختی عمیق رازآمیز. اوضاعی کامل. باید وضعی کاملاً مشابه مرگ باشد. بعد صداهایی از سرسرا شنیده شد. صداهایی روشن و سرزنده به گوش رسید. همزمان وزش بادی تازه در را تکان داد و فریاد قفل را درآورد. جسم درخشان سنگینی، ناگهان و شبیه میوه ای رسیده، توی عمق چاه آبادی سقوط کرد. چیزی توی هوا و در جهت خلاف انسانی نامریی، گم شد و در تیرگی خندید.

فکر کردم «خدای من!» آشفته به دیوانگی زمانه اندیشیدم. حالا که نامادریم برای مراسم دعای مس یکشنبه
گذشته صدایم می کند، تعجب نمی کنم...